گربه ای میان کبوتران (قتل در مدرسه)

Cat Amoung The Pigeons

By

Aghata Christie

مقدمه

ترم تابستانی

روز اول شروع ترم تابستاني در مدرسه مدوبانک[1] بود. پرتو سرخ رنگ خورشید غروب بر جلوی ساختمان گسترده شده بود. در ورودی باز بود و درست در آستانه آن میس ونسیتارت[2] با مویی آراسته و کت و دامنی مرتب ایستاده بود.

برخی از پدر و مادرها گمان می‌کردند که او خود میس بلسترود[3] است غافل از این که میس بلسترود عادت دارد در انظار ظاهر نشود و مانند قدیسین فقط بعضی از برگزیدگان موفق به دیدن او می‌شدند. در یک طرف میس ونسیتارت، میس چادویک[4] ایستاده بود. او زن دانا و با تدبیری بود و به نظر می‌آمد که جزیی از مدوبانک است، او و میس بلسترود از بدو تاسیس این مدرسه در آن کار می‌کردند. میس چادویک عینک پنسی بر چشم می‌گذاشت لباس‌های کهنه می‌پوشید، خوش صحبت بود و علاوه بر آن ریاضی‌دان فوق‌العاده‌ای هم بود.

میس ونسیتارت در حالی که این طرف و آن طرف می‌رفت مشغول خوش‌وبش با دیگران شد:

1- Meadowbank

2- Miss. Vansittaaart

3- Miss. Bulstrode

4- Miss. Chadwick

ـ حالتان چطور است خانم آرنولد؟ خب، لیدیا سفر خوش گذشت؟ عکس هم گرفتی؟

ـ بله خانم گارنت، میس بلسترود نامهٔ شما را در مورد کلاس‌های هنر خوانده و ترتیب همه چیز را داده است.

ـ حالتان چطور است خانم برد؟ خب؟ فکر نمی‌کنم میس بلسترود امروز وقت داشته باشند تا راجع به آن موضوع با شما صحبت کنند. اگر دوست داشته باشید می‌توانید مساله‌تان را با میس روون[1] در میان بگذارید او همین دوروبرهاست.

ـ ما اتاق خواب تو را عوض کرده‌ایم پاملا. باید به آن قسمت از ساختمان بروی...

ـ بله البته خانم ویولت بهار امسال هوا چندان دلپذیر نبود... آیا این کوچک‌ترین فرزند شماست؟ اسمش چیست؟ هکتور؟ چه هواپیمای قشنگی داری هکتور...

ـ عصر بخیر پروفسور، تازه چه خبر؟

۲

در اتاق کوچکی واقع در طبقه اول، آن شاپلند[2]، منشی میس بلسترود، سخت مشغول کار بود. آن زن زیبایی بود و سی و پنج سال داشت. اگر می‌خواست می‌توانست جذاب هم باشد ولی زندگی به او آموخته بود که مهارت و کاردانی نتایج بهتری در پی خواهند داشت و از عواقب دردناک جلوگیری خواهند کرد. در حال حاضر تمام توجهش معطوف به این بود که تمام خصوصیات منشی مدیر یک مدرسه دخترانه معتبر را داشته باشد.

1. Miss Rowan
2. Ann Shapland

آن در حالی که مشغول تایپ کردن بود گهگاه سرش را بالا می‌آورد و از پنجره به بیرون می‌نگریست، فراوانی اتومبیل‌هایی که به مدرسه نزدیک می‌شدند او را متحیر کرده بود. با خود گفت:

ـ آه، خدای من! هیچ نمی‌دانستم که این همه راننده در لندن زندگی می‌کنند.

بعد در دلش خندید. در همین هنگام یک اتومبیل کوچک قدیمی وارد محوطه جلوی مدرسه شد و پدر و دختری از آن پیاده شدند. چهره مرد خسته می‌نمود ولی دختر سرحال بود. مرد کمی مردد به نظر می‌رسید و به همین جهت میس ونسیتارت خودش را به آنها رساند و گفت:

ـ سرگرد هارگریوز؟ و این هم آلیسون؟ از این طرف خواهش می‌کنم. می‌خواهم اتاق آلیسون را به او نشان بدهم. من...

آن لبخندی زد و دوباره مشغول تایپ کردن شد. با خود گفت:

ـ ونسیتارت بیچاره! چقدر خوب نقشش را بازی می‌کند. واقعاً که جانشین بی‌نظیری برای بلسترود است!

یک اتومبیل کادیلاک آخرین سیستم به دو رنگ قرمز آلبالویی و آبی لاجوردی به آرامی وارد شد و پشت اتومبیل کوچک آلیستر هارگریوز قرار گرفت. راننده بی‌درنگ پایین پرید و در را گشود. مرد تنومند ریشو و سبزه‌رویی که عبایی بر تن داشت از اتومبیل پیاده شد و به دنبال او دختر لاغر و سبزه‌ای از اتومبیل پایین آمد. آن با خود اندیشید:

ـ این حتماً همان دختر شرقی است، نمی‌توانم تصور کنم که در روپوش مدرسه چه شکلی می‌شود ولی خب فردا معلوم می‌شود.

میس ونسیتارت و میس چادویک هر دو به استقبال آنها شتافتند. آن با خود گفت:

ـ الان آنها را نزد مدیر می‌برند.

و با خود فکر کرد که چقدر عجیب است که هیچ کس دوست ندارد

میس بلسترود را دست بیاندازد. بله، او برای خودش کسی بود و همه از او حساب می‌بردند. آن‌گاه زیر لب گفت:

ـ زود باش دختر این نامه‌ها را تایپ کن، مراقب باش اشتباه نکنی.

البته آن خیلی به‌کارش وارد بود و سال‌ها تجربه داشت. سابقاً معاون رئیسی یک شرکت نفت بود و پیش از آن مشاغل دیگری هم داشت ولی همیشه همکارانش مرد بودند ولی حالا... حالا بین زنان غرق شده بودند. آن خودش هم نمی‌دانست که دوست دارد چه باشد. همیشه دنیس به فکر او بود! دنیس باوفا! هر وقت از سفر به مالایا، برمه و دیگر نقاط جهان بازمی‌گشت به سراغش می‌آمد و از او تقاضای ازدواج می‌کرد. دنیس عزیز! ولی زندگی با دنیس به نظرش خسته‌کننده می‌آمد بنابراین هر دفعه به او جواب رد می‌داد. بزودی او مصاحبت با مردان را از دست می‌داد مثل بقیه کارکنان این جا... هیچ مردی در این دور و حوالی نبود به جز یک باغبان پیر هشتاد ساله.

در این هنگام آن بار دیگر از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و با مشاهده جوانی که مشغول هرس‌کردن بوته‌ها بود غرق حیرت شد. یک باغبان جدید ولی چقدر جوان و خوش‌قیافه بود. آن می‌دانست که قرار بود یک کارگر دیگر استخدام کنند... ولی این جوانک شبیه دهاتی‌ها نبود. خب امروزه مردم برای آن‌که نان بخور و نمیری گیر بیاورند دست به هر کاری می‌زنند اما چقدر این جوان در کارش ماهر بود... بی‌شک او یک باغبان درست و حسابی است! آن با خود گفت:

ـ آدم جالبی به نظر میاد...

فقط یک نامه دیگر برای تایپ کردن مانده بود و بعد از آن می‌توانست به باغ برود.

۳

در طبقه بالا میس جانسون[1] مشغول معین‌کردن اتاق‌ها و احوالپرسی با شاگردان جدید و قدیم بود. او از شروع شدن ترم جدید خوشحال بود چون هیچ وقت نمی‌دانست که تعطیلات را چگونه سپری کند. میس جانسون دو خواهر داشت که هر دو ازدواج کرده بودند و او تعطیلاتش را به نوبت نزد آنها می‌ماند ولی طبیعتاً خواهرهایش بیشتر سرشان به امور مربوط به خانواده‌شان گرم بود تا مدوبانک. میس جانسون اگرچه از روی وظیفه آنها را دوست داشت ولی همواره به مدوبانک فکر می‌کرد. بله، شروع ترم واقعاً خوشایند بود.

ـ میس پاملا.

ـ فکر می‌کنم چیزی در چمدانم شکسته و همه چیز را کثیف کرده است. مثل این‌که روغن موست.

میس جانسون به‌کمک او شتافت.

۴

مادموازل بلانش که فرانسوی بود و تازه در مدوبانک استخدام شده بود در باغ قدم می‌زد و در حالی‌که با نگاهی تحسین‌برانگیز باغبان جوان را می‌نگریست با خود گفت:

ـ جوان خوش قیافه‌ای است.

مادموازل بلانش مثل موش کوچولو و ظریف بود و هرگز توجه کسی را جلب نمی‌کرد ولی خودش همیشه همه چیز را زیرنظر داشت. نگاهی به ردیف اتومبیل‌هایی که وارد محوطه مدرسه می‌شدند انداخت. قیمت هر کدام از آنها را برآورد کرد. این مدوبانک یک مدرسه درست و حسابی بود! او در ذهن سودی که همه ساله نصیب میس بلسترود می‌شد را

1. Miss. Johnson

حساب کرد. بله واقعاً که عالی بود!

۵

میس ریچ شتابان به طرف ساختمان مدرسه می‌رفت باز هم مثل همیشه گیج و سرگردان به نظر می‌رسید. او معلم زبان انگلیسی و جغرافیا بود. موهایش نامرتب بود و صورتی زشت داشت. با خود می‌گفت: دوباره برگشتم... به این جا... انگار سال‌هاست که...

دفعتاً پایش به شن‌کش خورد و نزدیک بود زمین بیافتد که باغبان جوان او را گرفت و گفت:

ـ مراقب باشید خانم.

آیلین ریچ[1] بدون این که نگاهی به او بکند گفت:

ـ متشکرم.

۶

میس روون[2] و میس بلیک[3] که هر دو معلم سال سومی‌ها بودند، به طرف سالن ورزش می‌رفتند. میس روون لاغر و تیره بود و میس بلیک چاق و بور. آنها داشتند با آب و تاب در مورد ماجراهایی که در فلورانس برایشان پیش آمده بود با هم حرف می‌زدند. راجع به فیلم‌هایی که دیده بودند، بناها، شکوفه درختان میوه و بخصوص در مورد دو جوان ایتالیایی که در فلورانس با آنها آشنا شده بودند.

میس روون که معلم روانشناسی بود و اقتصاد هم تدریس می‌کرد گفت:

1. Miss Rich
2. Miss Rowan
3. Miss Blake

ـ چقدر آزاد و بی‌قید و بند هستند آدم احساس می‌کند که هرگز طعم شکست را نچشیده‌اند.

میس بلیک گفت:

ـ ولی جوزپه وقتی فهمید که من در مدوبانک تدریس می‌کنم خیلی تحت تأثیر قرار گرفت و احترامش نسبت به من بیش از پیش شد. او دخترخاله‌ای دارد که می‌خواهد به این جا بیاید ولی گویا میس بلسترود گفته که دیگر ظرفیت دانش آموزان تکمیل است.

میس روون با خوشحالی گفت:

ـ همه روی مدوبانک حساب می‌کنند. راستی چقدر سالن ورزش جدید بزرگ و جالب است هرگز فکر نمی‌کردم به موقع حاضر شود.

میس بلیک با لحنی که گویا حرف آخر را می‌زند گفت:

ـ میس بلسترود گفت که حتماً باید پیش از شروع ترم جدید تمام شود.

و بعد یک‌دفعه سر جایش ایستاد و گفت:

ـ آه!...

در سالن ورزش باز شد و زن لاغری با موهایی زنجبیلی از آن خارج شد. نگاه تندی به آنها انداخت و به سرعت دور شد.

میس بلیک گفت:

ـ حتماً معلم ورزش جدید است. چقدر بداخلاق!

میس روون تصدیق‌کنان گفت:

ـ وصله ناجوری است. میس لوریمر زن مهربان و خوشرویی بود ولی این یکی...

میس بلیک با ناراحتی گفت:

ـ درست به ما خیره شده بود.

هر دوی آنها آشفته شده بودند.

۷

پنجره‌های اتاق میس بلسترود مشرف به دو منظره بودند. یکی رو به محوطه جلوی مدرسه و باغ و دیگری رو به باغچه کوچکی پر از گیاه رودودندرون[1] باز می‌شد. اتاق جالب توجهی بود و از آن جالب‌تر خود میس بلسترود بود. او بلند قد بود و چهره نجیبی داشت. موهای خاکستری‌اش همیشه آراسته بود و چشمانی هم به همان رنگ داشت. نگاهش مهربان بود و دهانش حکایت از اراده خلل‌ناپذیر او می‌کرد. موفقیت این مدرسه که یکی از معروف‌ترین مدارس انگلستان بود مدیون شخصیت میس بلیسترود بود. شهریه مدرسه مدوبانک خیلی زیاد بود ولی این اهمیت چندانی نداشت چون در عوض بهترین کادر در آموزشی و امکانات را در اختیار داشت و دانش‌آموزان همان طور که والدینشان و میس بلسترود می‌خواستند تربیت می‌شدند و نتیجه همیشه رضایت‌بخش بود. گروه‌بندی در نظام آن مدرسه جایی نداشت ولی اگر هم فردگرایی بود نظم هم داشت. شعار میس بلسترود هم همین بود: نظم بدون گروه‌بندی. او عقیده داشت که وجود نظم در مدرسه به جوانان احساس آرامش می‌دهد و گروه‌بندی موجب اغتشاش می‌شود. دانش‌آموزان مدوبانک خیلی با هم فرق داشتند. برخی از آنها خارجی بودند و اغلب از خانواده سلطنتی، دختران انگلیسی هم بودند که اغلب از خانواده‌های معروف و ثروتمند به شمار می‌آمدند و می‌خواستند که در یک رشته فرهنگی یا هنری درس بخوانند. آنها شاگردان باهوش و کنجکاوی بودند که می‌توانستند درباره هر موضوعی ابراز نظر کنند. دخترانی هم بودند که می‌خواستند سخت درس بخوانند تا بتوانند در امتحانات ورودی دانشگاه قبول بشوند و مدوبانک را بهترین مکان برای نیل به این مقصود

می‌دانستند. برخی از دانش‌آموزان مدوبانک هم دخترانی بودند که در مدارس عادی از خود ناسازگاری نشان می‌دادند. میس بلسترود قوانین خودش را داشت. او از پذیرفتن دانش‌آموزان کودن و یا لوس و ننر سرباز می‌زد و اغلب کسانی را قبول داشت که یا والدینشان را می‌شناخت و یا این که خود نبوغ و استعداد بالقوه آنها را کشف کرده بودند. سن شاگردان هم خیلی متفاوت بود. دخترانی بودند که شاید از نظر مدارس دیگر به سنی رسیده بودند که فارغ‌التحصیل شوند و دخترانی هم بودند که هنوز بچه سال بودند و اغلب پدر و مادرهایشان در خارج از کشور زندگی می‌کردند. برای این دسته از شاگردان میس بلسترود برنامه‌های متنوعی جهت تعطیلات ترتیب می‌داد. به هر جهت همه چیز زیرنظر میس بلسترود اداره می‌شد.

در این هنگام او کنار شومینه ایستاده بود و به حرف‌های خانم جرالد هوپ گوش می‌داد:

ـ می‌دانید هنریتا دختر حساسی است. در واقع خیلی حساس... دکترمان می‌گوید...

میس بلسترود در حالی که سعی می‌کرد جملاتی مانند: زن احمق. مگر نمی‌دانی که همه مادرها هم همین را می‌گویند... را بر زبان نراند گفت:

ـ نگران نباشید خانم هوپ. میس روون و بسیاری از آموزگاران ما روانشناسان زبده‌ای هستند. مطمئنم که دفعه دیگر که به دیدن هنریتا بیایید (هنریتا دختر باهوش و خوبی است و از سر تو هم زیاد است) از تغییر روحیه او تعجب خواهید کرد.

ـ آه، بله می‌دانم. شما در مورد دختر لامبت معجزه می‌کردید. بله معجزه! بنابراین من کاملاً به شما اطمینان دارم و از این که هنریتا را به شما می‌سپارم خیلی خوشحالم... اوه... نزدیک بود یادم برود... ما برای شش هفته به جنوب فرانسه می‌رویم. فکر کردم بهتر است هنریتا را هم با خودم

ببرم...

میس بلسترود در حالی که تبسمی بر لب داشت به تندی گفت:

ـ متأسفم خانم هوپ چنین چیزی امکان ندارد.

لحن صحبتش طوری بود که انگار داشت تقاضایی از خانم هوپ می‌کرد نه این که جواب رد به تقاضای او بدهد. چهره خانم هوپ درهم رفت و گفت:

ـ اوه... ولی ناچارم اصرار کنم چون هرچه باشد او بچه من است.

ـ بله درسته ولی یادتان باشد که این جا مدرسه من است.

ـ مسلماً هر وقت بخواهم می‌توانم برای مدت کوتاهی دختر را از این جا ببرم.

ـ آه، بله می‌توانید این کار را بکنید ولی پس از آن انتظار نداشته باشید که من دوباره او را بپذیرم.

خانم هوپ با عصبانیت گفت:

ـ ولی من شهریه هنگفتی پرداخت کرده‌ام...

میس بلسترود گفت:

ـ بله می‌دانم و لابد می‌خواهید با این پول مدرسه را برای دخترتان بخرید. مگه نه؟ ولی این جا قوانینی دارد و همه ملزم به رعایت کردن آن هستند. اگر شرایط ما را نمی‌پذیرید می‌توانید دخترتان را از این جا ببرید. مدرسه مانند لباس تنتان نیست که هر وقت خواستید آن را بپوشید و هر موقع دوست داشتید در بیاورید.

آن گاه میس بلسترود دست خانم هوپ را فشرد و او را به طرف در اتاق راهنمایی کرد و در همان حین ادامه داد:

ـ ابداً نگران نباشید. این هم هنریتا.

و با مهربانی نگاهی به آن کودک باهوش انداخت و بعد گفت:

ـ مارگارت، هنریتا هوپ را نزد میس جانسون ببر.

آنگاه برگشت و پشت میزش نشست و منتظر نفر بعدی شد.

آن مرد چاق با لباس‌های شرقی همراه با یک زن فرانسوی و آن دختر جوان سبزه‌رو وارد اتاق شدند. ورود آنها مصادف بود با پراکنده شدن بوی عطر تند آن زن فرانسوی طوری که نزدیک بود میس بلسترود از حال برود. با خود اندیشید: حتماً هر روز یک شیشه از آن عطر روی خودش خالی می‌کند.

آن گاه خطاب به آن زن گفت:

ـ روز بخیر مادام.

زن فرانسوی با تبسمی به او پاسخ داد. مرد شرقی دست میس بلسترود را گرفت، تعظیمی کرد و با زبان انگلیسی فصیحی گفت:

ـ افتخار دارم که پرنسس شایسته[1] را نزد شما بیاورم.

میس بلسترود همه چیز را در مورد شاگرد جدیدش که تازه از یکی از مدارس سوئیس به آن جا آمده بود را می‌دانست فقط متحیر بود که این مرد چه نسبتی با او دارد. مسلماً خود امیر نبود شاید وزیرش و یا یکی از گماشته‌هایش بود. مثل همیشه میس بلسترود با گفتن کلمهٔ «عالی» به همراهان شاگردش اطمینان داد که به خوبی از پرنسس مراقبت خواهد شد.

شایسته لبخندی بر لب داشت و لباس‌های شیک و فاخری پوشیده بود. میس بلسترود می‌دانست که او پانزده ساله است ولی او هم مثل بقیه شرقی‌ها یا مردم مدیترانه مسن‌تر به نظر می‌رسید. میس بلسترود در مورد دروس و برنامه‌های مدرسه برای او توضیح داد و از این که می‌دید او به خوبی می‌تواند انگلیسی صحبت کند تعجب کرد. در واقع رفتار و گفتارش خیلی بهتر از دختران پانزده ساله اشرافی انگلیس بود. میس بلسترود غالباً فکر می‌کرد که چقدر خوب می‌شد که دختران انگلیسی را

1- Princess Shaista

به کشورهای خاور نزدیک می‌فرستادند تا در آن جا آداب بیاموزند.

چند جمله دیگر بین طرفین رد و بدل شد و بعد میس بلسترود دوباره در اتاقش تنها شد در حالی که هنوز بوی عطر تندی فضای اتاق را انباشته کرده بود. به طرف پنجره‌ها رفت و هر دو را گشود تا آن بو از اتاق خارج شود.

در این هنگام در اتاق باز شد و خانم آپ‌جان[1] و دخترش جولیا[2] وارد شدند.

خانم آپ‌جان تقریباً چهل ساله بود، زن با شخصیت و معقولی به نظر می‌رسید. صورتش کک و مک داشت و کلاهی به سر گذاشته بود که به او نمی‌آمد کاملاً مشخص بود که به جز مواقعی که لباس رسمی می‌پوشید کلاه بر سر نمی‌گذاشت. جولیا هم صورتی کک و مکی و پیشانی بلندی داشت و دختر شوخ طبعی به نظر می‌رسید.

کارهای مقدماتی به سرعت انجام شد و جولیا را تحویل مارگارت دادند تا او را نزد میس جانسون ببرد. جولیا در حالی که همراه مارگارت می‌رفت با خوشحالی گفت:

ـ خداحافظ مامان. حالا که من نیستم شما به جای من آن بخاری گازی را روشن نگاه دارید.

میس بلسترود در حالی که خنده‌ای بر لب داشت به طرف خانم آپ‌جان برگشت ولی از او نخواست که بنشیند. ممکن بود علی‌رغم روحیه خوب و ظاهر شاد و سرخوش جولیا مادرش بخواهد بگوید که او هم دختر حساس و زودرنجی است.

میس بلسترود پرسید:

ـ آیا چیز خاصی هست که بخواهید در مورد جولیا به من بگویید؟

1 - Mrs Upjohn

2 - Julia

خانم آپ‌جان با شادی پاسخ داد:

ـ آه، نه، فکر نمی‌کنم. جولیا یک بچه کاملاً عادی است. هوش خوبی هم دارد. اما باید بگویم این طور که معلوم است مادرها همیشه در مورد بچه‌هایشان نگرانند. درسته؟

میس بلسترود اخمی کرد و گفت:

ـ بله همین طور است.

خانم آپ‌جان گفت:

ـ جولیا شانس آورد که توانست به این مدرسه بیاید. عمهٔ من خرج تحصیل او را می‌دهد چون خودم قادر نیستم شهریه سنگین این جا را بپردازم. به هر حال از آمدن جولیا به این جا خیلی خوشحالم.خودش هم همین طور.

بعد به طرف پنجره رفت و با حسرت گفت:

ـ چه باغ زیبایی دارید. حتماً چند باغبان ماهر در این جا کار می‌کنند.

میس بلسترود پاسخ داد:

ـ قبلاً سه باغبان داشتیم ولی حالا تعداد کارگرهایمان کمتر است.

ـ بله مشکل این جاست که امروزه بندرت می‌توان یک باغبان خوب گیر آورد. اغلب کسانی که باغبانی می‌کنند یا شیرفروشند و یا مشاغل دیگری دارند که می‌خواهند در کنار آن باغبانی هم بکنند و یا این که هشتاد ساله‌اند. من گاهی فکر می‌کنم که... آه!

میس آپ‌جان در حالی که هنوز از پنجره بیرون را می‌نگریست با تعجب گفت:

ـ چقدر عجیبه!

میس بلسترود آن طور که باید توجهی به خانم آپ‌جان نکرد چون در آن لحظه تصادفاً چشمش از پنجره مشرف به بوته‌های رودودندرون به منظره‌ای افتاد که چندان هم برایش خوشایند نبود: لیدی ورونیکا کارلتون

سندوی[1] در محوطه پشت ساختمان در حالی که کلاه مخمل مشکی به سر داشت و با خودش حرف می‌زد و شدیداً هیجان‌زده بود، قدم می‌زد. تقریباً همه در آن مدرسه لیدی ورونیکا را می‌شناختند. او زن جذابی بود شدیداً به دو دختر دوقلویش وابسته بود و زمانی که عقلش سر جایش بود آدم دوست‌داشتنی‌ای به نظر می‌رسید ولی بدبختانه گهگاه به سرش می‌زد و آن وقت دیگر خطرناک می‌شد و تحملش مشکل بود. شوهرش سرگرد کارلتون سندوی به خوبی با او کنار آمده بود. لیدی دخترخاله‌ای داشت که با آنها زندگی می‌کرد و همیشه مراقب او بود تا در صورت لزوم او را آرام کند. دوقلوها آن روز صبح زود با قطار رسیده بودند و هیچ کس انتظار دیدن لیدی ورونیکا را نداشت.

خانم آپ‌جان هنوز حرف می‌زد ولی میس بلسترود گوش نمی‌کرد. بلکه به این فکر می‌کرد که چگونه از شر لیدی ورونیکا خلاص شود، او خوب می‌دانست که آن زن به سراغش می‌آید و هیاهو راه می‌اندازد. در همین هنگام میس چادویک نفس زنان خودش را به او رساند و مانع ورودش به ساختمان شد. این میس چادویک در هر شرایطی به کمک میس بلسترود می‌آمد. لیدی ورونیکا با صدای بلند گفت:

ـ آنها نمی‌گذارند من به این جا بیایم و دخترانم را ببینم... ولی من آنها را فریب دادم و با اتومبیل به این جا آمدم... خیلی خنده‌دار، پلیس بین راه جلوی مرا گرفت... او عقیده داشت که من به درد رانندگی نمی‌خورم... مزخرفه... من بچه‌ها را دوست دارم و آمدم آنها را با خودم ببرم... باید نزد میس بلسترود بروم و به او بگویم که می‌خواهم دخترها را به خانه ببرم...

میس چادویک گفت:

1- Lady Veronica Sandway

ـ عالیه لیدی ورونیکا. ما از این که شما آمدید خیلی خوشحالیم. دلم می‌خواهد از سالن ورزشی جدید ما دیدن کنید. مطمئنم که از آن جا خوشتان می‌آید.

آن‌گاه با چالاکی لیدی ورونیکا را از ساختمان مدرسه دور کرد و در همان حین به او می‌گفت:

ـ فکر می‌کنم دخترها را هم همان جا پیدا کنیم. نمی‌دانید چه سالن مجهزی است. کمدهای رختکن را تازه عوض کرده‌اند و...

بتدریج صدای آنها آهسته‌تر می‌شد. میس بلسترود هنوز از پنجره آنها را می‌نگریست. یک بار لیدی ورونیکا خواست به طرف ساختمان برگردد ولی میس چادویک مانعش شد. چند لحظه بعد آنها در خم راهی که به سالن ورزشی جدید منتهی می‌شد از نظر ناپدید شدند.

میس بلسترود نفس راحتی کشید. واقعاً که این میس چادویک بی‌نظیر بود. آن‌گاه دوباره آهی کشید و به طرف خانم آپ‌جان که هنوز داشت حرف می‌زد برگشت.

ـ... البته من جزء ماموران عملیاتی نبودم چون مسلماً شجاعت آن را نداشتم که با چتر پایین بپرم و یا کارهای خشن انجام دهم. کار من دفتری بود. نقشه‌کشی و برنامه‌ریزی روی نقشه. کار کسل‌کننده‌ای و گاهی اوقات هیجان‌انگیز و جالب بود... همان طور که گفتم همه ماموران مخفی در جنوآ در تعقیب هم بودند. آنها همه یکدیگر را می‌شناختند و اغلب در یک رستوران غذا می‌خوردند. آن موقع من ازدواج نکرده بودم... چه روزهای خوبی بود.

خانم آپ‌جان در این جا به صحبت‌هایش خاتمه داد و با لبخندی گفت:

ـ می‌بخشید که این قدر حرف زدم و وقت شما را گرفتم. حتماً کسانی هستند که قرار است با شما ملاقات کنند.

آن گاه با میس بلسترود دست داد و خداحافظی کرد و رفت.

میس بلسترود در حالی که اخم کرده بود چند لحظه به فکر فرو رفت. دلیلش را نمی‌دانست ولی احساس خوبی نداشت. حسی در درونش به او می‌گفت که حتماً چیز مهمی را از دست داده است. فوراً این تصور را از خود دور کرد. آن روز اولین روز شروع ترم تابستانی بود و هنوز والدین زیادی را باید می‌دید. مدرسه‌اش در اوج شهرت بود و هیچ کس نبود تا به او بگوید که در چند هفته آینده چه اتفاقات ناخوشایندی در مدوبانک اتفاق می‌افتد و هرج و مرج، ترس و قتل در آن جا حکومت می‌کند. او نمی‌دانست که مقدمات این آشفتگی قبلاً طرح‌ریزی شده و حادثه‌ای در شرف وقوع بود...

فصل اول
انقلاب در رماط [1]

تقریباً دو ماه پیش از شروع ترم تابستانی در مدوبانک، در کشوری دیگر حوادثی به وقوع پیوست که موجب بروز وقایع غیرمنتظره‌ای در این مدرسه دخترانه شد.

در قصری واقع در رماط دو مرد جوان نشسته بودند و در حالی که پیپ می‌کشیدند به آینده فکر می‌کردند. یکی از آنها سبزه بود و صورتی صاف و زیتونی و چشمانی درشت داشت. او شاهزاده علی یوسف [2] امیر رماط بود. رماط اگرچه کشوری کوچک بود ولی یکی از ثروتمندترین کشورهای خاورمیانه به شمار می‌آمد. جوان دیگر موهایش روشن و صورتی پر از کک و مک داشت و به جز حقوقی که به عنوان خلبان خصوصی شاهزاده به او پرداخت می‌شد درآمد دیگری نداشت. به جز تفاوت آنها در مقام این دو جوان فرق دیگری با هم نداشتند. آنها هر دو در یک مدرسه درس خوانده بودند و پس از آن همیشه با هم بودند.

شاهزاده علی با ناباوری گفت:

ـ آنها به ما تیراندازی کردند، باب.

---

1 - Ramat — نام یک کشور خیالی است.

2 - Prince Ali Yusuf

باب راولینسون[1] گفت:

- بله، همین طوره. و منظورشان این بود که ما را پایین بیاورند.

- بله، آن حرامزاده‌ها منظورشان همین بود.

علی چند لحظه درنگ کرد و بعد گفت:

- فکر نمی‌کنم دیگر ارزشش را داشته باشد که دوباره از زمین بلند شویم.

- بله دیگر شانسی نداریم. می‌دانی علی ما همه چیز را سرسری گرفتیم، تو باید دو هفته پیش این جا را ترک می‌کردی من همان موقع به تو تذکر دادم.

حاکم رماط گفت:

- من از فرار کردن بیزارم.

- بله منظورت را می‌فهمم ولی به خاطر داشته باش که شکسپیر یا یک شاعر دیگر در این زمینه گفته بود که کسی که می‌گریزد به امید نبرد فردا به این کار مبادرت می‌کند.

شاهزاده جوان با اندوه گفت:

- وقتی به یاد می‌آورم که چقدر برای رفاه مردم تلاش کردم...

باب راولینسون حرف او را قطع کرد:

- آیا سفارت نمی‌تواند کاری انجام دهد؟

علی یوسف برآشفت:

- به سفارت شما پناهنده شوم؟ نه، هرگز. افراطی‌ها مملکت را روی سرشان می‌گذارند... مردم من از وابستگی به اجنبی بیزارند. بعلاوه اگر من این کار را بکنم دیگر همه چیز تمام است! هنوز هیچی نشده همه عقیده دارند که من حامی منافع غرب هستم.

1. Bob Rawlinson

آن‌گاه آهی کشید و افزود:

- فهمیدنش دشوار است.

علی که ناامید به نظر می‌رسید و جوان‌تر از بیست و پنج سال می‌نمود در ادامه حرفش گفت:

- پدربزرگم‌مرد ظالمی بود. یک دیکتاتور به تمام معنا. او صدها برده داشت و رفتارش با آنها بی‌رحمانه بود. در جنگ‌های قبیله‌ای او به فجیع‌ترین وضعی دشمنانش را به قتل می‌رساند. تنها اسم او لرزه به اندام زن و مرد می‌انداخت. با این همه هنوز از او به عنوان یک قهرمان یاد می‌کنند! قهرمان! یک قهرمان ملی! احمدعبدالله بزرگ! و من؟ من چه کرده‌ام؟ فقط در فکر عمران و آبادی بوده‌ام، خانه و مدرسه و بیمارستان و همه آن چه که به آن نیاز داشتند ساختم. آیا آنها نبودند که اینها را از من می‌خواستند؟ آیا آنها زور و اختناق دوران پدربزرگم را ترجیح می‌دهند؟

باب گفت:

- فکر می‌کنم که همین طور باشد، البته منصفانه نیست ولی متأسفانه حقیقت است.

- ولی چرا باب؟ چرا؟

باب آهی کشید و کمی در جایش جابه‌جا شد و سعی کرد احساسش را بیان کند. باب مهارت چندانی در سخنگویی نداشت به همین جهت برایش دشوار بود که افکار و احساساتش را بر زبان بیاورد. عاقبت گفت:

- می‌دانی علی، فکر می‌کنم او خوب بلد بود نقشش را بازی کند... نمی‌دانم منظورم را می‌فهمی یا نه؟

آن‌گاه نگاهی به دوستش کرد. علی بازیگر خوبی نبود، او فقط یک جوان ساده و درستکار بود که ظلم و خشونت در نهادش دیده نمی‌شد.

علی گفت:

- پس دموکراسی...

باب در حالی که پیپش را تکان می‌داد و گفت:

- گفتی دموکراسی... خب این کلمه‌ای است که هر جا یک معنی‌ای دارد و هرگز به معنای آن چه که یونانی‌ها به آن اعتقاد داشتند به‌کار برده نشد. حاضرم با تو شرط ببندم که اگر آنها تو را از این سرزمین برانند و یکی دیگر جای تو را بگیرد و برای خودش قصری تا عرش خدا بسازد و سر مخالفشان را از تن جدا کند، مطمئن باش که ادعا می‌کند که این حکومت دموکراسی است و مردم هم حرف او را می‌پذیرند. چون برایشان هیجان‌انگیز است. حکومت خون و خونریزی!

- ولی ما وحشی نیستیم! و در عصر حجر هم بسر نمی‌بریم. امروزه مردم متمدن شده‌اند و...

باب با حالت مرموزی گفت:

- بستگی دارد که منظور ما از تمدن چه باشد... از این گذشته من فکر می‌کنم که همه انسان‌ها خویی وحشی دارند، فقط کافی است که مجال ابراز کردن به آنها داده شود.

علی با ناراحتی گفت:

- شاید حق با تو باشد.

باب پیپش را کنار گذاشت و گفت:

- به هر حال چیزی که الان اهمیت دارد این است که چطور از این کشور خارج شویم. آیا در ارتش فرد مورد اعتمادی را سراغ داری؟

شاهزاده علی یوسف به آرامی سرش را تکان داد و گفت:

- تا دو هفته پیش،بله چنین آدمی را سراغ داشتم ولی حالا نمی‌دانم... مطمئن نیستم...

- مشکل همین جاست... به هیچ کس نمی‌شود اعتماد کرد. دیگر از این قصر هم چندشم می‌شود.

- بله همه جای قصر پر از جاسوس است... آنها همه چیز را می‌شنوند و همه چیز را می‌دانند...

- به هر حال اگر این جا بمانیم دیر یا زود ما را به قتل می‌رسانند.

علی با خونسردی گفت:

- می‌دانم... می‌دانم... حالا کاملاً مطمئنم که اگر بمانم مرا می‌کشند.

- بله... اما رفتن از این جا هم کار آسانی نیست. باید به طرف شمال پرواز کنیم که جلویمان را نگیرند ولی این خودش یکجور انتحار است چون باید بالای کوه‌ها پرواز کنیم و در این موقع از سال...

باب شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد:

- منظورم را که می‌فهمی، باید ریسک کنیم.

علی با لحنی محزون گفت:

- باب، اگر اتفاقی برای تو بیافتد...

- نگران من نباش علی. منظورم این نبود. در هر صورت برای آدمی مثل من مرگ دیر یا زود فرا می‌رسد. چون همیشه مبادرت به کارهای خطرناک می‌کنم. نه... موضوع نجات جان توست... من نمی‌خواهم تو را متقاعد کنم که از این جا بروی و بعد در یک سانحه هوایی کشته شوی... اگر ارتش هنوز به تو وفادار بود...

- من از گریختن خوشم نمی‌آید ولی اصلاً هم دوست ندارم که مردم مرا قطعه‌قطعه کنند.

علی چند لحظه سکوت کرد و بعد آهی کشید و ادامه داد:

- بسیار خب، پس سعی خودمان را می‌کنیم تا از این مخمصه نجات پیدا کنیم. کی دست به کار می‌شویم؟

باب شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- هر چه زودتر بهتر. باید تظاهر کنید که قصد یک سفر عادی دارید مثلاً بگویید که می‌خواهید از باند جدید فرودگاه دیدن کنید. بعد همین

که اتومبیل شما به باند رسید من از شما می‌خواهم که سوار هواپیما شوید تا باند را از بالا ببینید. همین که هواپیما از زمین برخاست در می‌رویم! البته چمدانی نمی‌توانید با خودتان بیاورید. چون در این صورت نقشه‌مان لو می‌رود.

ـ من دوست ندارم چیزی با خودم ببرم البته به جز یک چیز...

علی این را گفت و دست به گریبان برد و در حالی که لبخندی بر لب داشت یک کیسه چرمی از درون پیراهنش بیرون آورد. حالت چهره‌اش دیگر شبیه یک جوان ساده‌دل نبود بلکه مردی را نشان می‌داد که می‌خواست هر طور شده چیز با ارزشی را حفظ کند. کیسه چرمی را به باب داد و گفت:

ـ باب تو دوست من هستی و باید این را ببینی.

باب متحیر به آن شیء نگریست و گفت:

ـ این چیه؟

علی آن را از او گرفت، درش را گشود و محتویاتش را روی میز ریخت.

باب یک لحظه نفسش را در سینه حبس کرد و بعد سوت بلندی کشید. علی گفت:

ـ بله... اصل هستند. بیشتر آنها متعلق به پدرم است. او هر سال یکی به آنها اضافه می‌کرد، من هم همین طور. اینها از سرزمین مختلفی به دست آمده‌اند. از لندن، کلکته و آفریقای جنوبی. افراد مورد اعتماد ما آنها را برای خانواده‌مان خریداری کردند تا در روز مبادا از آنها استفاده شود. اینها خیلی باارزشند.به نرخ امروز تقریباً هفتصدوپنجاه هزار تا قیمت دارند.

باب سوت دیگری کشید و گفت:

ـ هفتصد و پنجاه هزار پوند.

سپس آن سنگ‌های قیمتی را در دست گرفت و ادامه داد:

ـ خارق‌العاده است. درست مثل افسانه پریان. همه اینها مال توست؟

علی با چهره خسته‌ای پاسخ داد:

ـ بله. وقتی حرف جواهرات باشد انسان‌ها دیگر خودشان نیستند. همیشه به دنبال چنین چیزهایی خشونت و قتل و خونریزی بوده است. زن‌ها در این مورد بدتر از مردها هستند چون برای آنها فقط ارزش جواهرات نیست که آنها را تحت تأثیر قرار می‌دهند بلکه خود اینها هم مهم هستند. جواهرات زیبا زنان را دیوانه می‌کنند. آنها می‌خواهند که مالک این اشیاء قیمتی باشند تا آنها را به سر و گردن بیاویزند. هرگز در مورد جواهرات نمی‌شود به زن‌ها اعتماد کرد. ولی به تو می‌شود.

باب خیره او را نگریست و گفت:

ـ به من؟

ـ بله، من نمی‌خواهم این سنگ‌های باارزش به دست دشمنانم بیافتند. نمی‌دانم که چه زمانی علناً علیه من قیام خواهند کرد. شاید همین امروز. ممکن است حتی تا بعدازظهر زنده نمانم که از این مملکت خارج شوم این جواهرات را بردار و سعی خودت را بکن.

ـ ولی... من سر در نمی‌آورم... من با اینها چه‌کار کنم؟

ـ هر طور خودت می‌دانی از کشور خارجشان کن.

ـ منظورت این است که به جای تو اینها را با خود ببرم.

ـ این را هم می‌شود گفت، این جواهرات را بردار و سعی خودت را بکن.

ـ ولی... من سر در نمی‌آورم... من با اینها چکار کنم؟

ـ بهر طور خودت می‌دانی از کشور خارجشان کن.

ـ منظورت اینست که بجای تو این ها را با خود ببرم؟

این را هم می‌شود گفت. بهرحال من فکر می‌کنم که تو می‌توانی

نقشه‌ای طرح کنی تا اینها را به اروپا برسانی. ببین علی من واقعاً نمی‌دانم چطور این کار را انجام دهم.

علی به صندلی‌اش تکیه داد و لبخند زنان گفت:

ـ تو آدم باهوش و درستکاری هستی. از همان ابتدا که با تو آشنا شدم می‌دانستم که همیشه فکر خوبی در کله‌ات داری. من نام و آدرس شخصی را به تو می‌دهم که مشاور مالی من است و تو باید جواهرات را بدست او برسانی. اینقدر نگران نباش باب. سعی خودت را بکن. اگر موفق نشدی من تو را سرزنش نمی‌کنم. هر چه خدا بخواهد همان می‌شود. در مورد من قضیه ساده است. دوست ندارم هنگام مرگم این جواهرات نزد من باشند...

ـ تو دیوانه‌ای!

ـ نه باب من فقط به قضا و قدر اعتقاد دارم، همین.

ـ ببین علی تو گفتی که من آدم درستکاری هستم ولی هفتصد و پنجاه هزار پوند... فکر نمی‌کنی باعث شود که هر کسی از راه بدر شود؟

علی یوسف با مهربانی به دوستش نگریست و آهسته گفت:

ـ چه حرف‌هایی می‌زنی. من هیچ شکی در مورد درستکاری تو ندارم.

فصل دوم
زنی در بالکن

باب راولینسون همانطور که در راهروهای مرمری قصر قدم می‌زد احساس کرد که هرگز در زندگیش اینقدر ناراحت نبوده است. باب هفتصد و پنجاه‌هزار پوند در جیبش داشت و همین باعث دلتنگی‌اش شده بود. فکر می‌کرد هر کدام از درباریان که با او برخورد می‌کنند از این موضوع اطلاع دارند. احساس می‌کرد که حتی از چهره‌اش معلوم است که چه گنجی با خود حمل می‌کند. ولی نمی‌دانست که صورت کک و مکی‌اش مثل همیشه فقط حکایت از خوشرویی و زنده دلی صاحب آنرا دارد.

باب از قصر خارج شد و در خیابان اصلی رماط براه افتاد. هنوز گیج بود. کجا می‌رفت؟ چکار می‌خواست بکند؟ هیچ فکری در سر نداشت و وقت هم کم بود.

خیابان اصلی رماط مثل بیشتر خیابان‌های خاور میانه بود. مغازه‌های کوچک بی‌شماری که کالای گوناگونی عرضه می‌کردند در دو طرف خیابان قرار داشتند. اجناس مغازه‌ها بسیار متنوع بود از چکمه بچه‌گانه گرفته تا فندک و از چرخ خیاطی گرفته تا لوازم یدکی اتومبیل، داروخانه‌ها هم مملو از پنی‌سیلین و آنتی‌بیوتیک‌های گوناگون بود. ویترین مغازه‌ها آنقدر درهم و برهم بود که آدم از خرید کالا منصرف

می‌شد. رهگذرهایی که لباس‌های محلی یا اروپایی بتن داشتند به باب که هنوز گیج بود تنه می‌زدند و رد می‌شدند. باب خودش را جمع و جور کرد و دوباره از خودش پرسید که کدام جهنمی می‌رود. عاقبت وارد یک کافه سنتی شد و یک چای لیمو سفارش داد. همانطور که جرعه جرعه آنرا می‌نوشید کم کم بخود آمد. محیط کافه آرامش بخش بود. پشت میز مقابل او پیرمرد عربی نشسته بود و تسبیح می‌انداخت. پشت سر او دو نفر تخته نردبازی می‌کردند. اینجا جای مناسبی برای نشستن و فکر کردن بود. باب به فکر فرو رفت. این جواهرات هفتصد و پنجاه هزار پوند می‌ارزیدند و خارج کردن آنها از کشور را بر عهده او گذاشته بودند. فرصت کمی هم داشت چون هر لحظه امکان آشوب بود.

مسلماً علی آدم احمقی بود که این طور با ساده دلی جواهرات را به دست او سپرد و خودش به انتظار سرنوشت نشسته بود. به نظر باب درست نبود که آدم دست روی دست بگذارد و منتظر تقدیر بشود. علی باید برای نَجات خودش تلاش می‌کرد... خب حالا او با این سنگ‌های قیمتی چه غلطی می‌تواند بکند؟ به فکر سفارت افتاد. نه نباید سفارت را درگیر این ماجرای می‌کرد. مسلماً سفارت هم از دخالت در این قضیه خودداری می‌کرد.

تنها راهش این بود که یک آدم کاملاً عادی پیدا کند کسی که به طور طبیعی از کشور خارج شود بگونه‌ای که مورد سؤظن مأمورین فرودگاه قرار نگیرد. مثلاً یک تاجر یا یک جهانگرد، آدمی که هیچ ارتباطی با سیاست نداشته باشد. البته باید آن سر قضیه را هم در نظر می‌گرفت. بازرسی در فرودگاه لندن. وارد کردن غیر قانونی جواهرات آنهم جواهراتی چنین با ارزش جرم محسوب می‌شد. ولی باید ریسک می‌کرد.

یک آدم معمولی ولی قابل اعتماد... جوآن ... درسته جوآن

ساتکلیف[1]... خواهرش جوآن به همراه دخترش جینفر[2] دو ماهی می‌شد که در رماط اقامت داشتند. جینفر مبتلا به ذات الریه شده بود و دکتر به آنها گفته بود که باید به جایی بروند که آب و هوای گرم و خشکی داشته باشد. ظرف چهار، پنج روز آینده قرار بود آنها رماط را ترک کنند و به انگلستان بازگردند.

بله جوآن بهترین آدم برای این منظور است. اما علی در مورد زن‌ها و جواهرات چه گفت؟... باب در دلش خندید. جوآن بیچاره! او از آن افرادی نیست که بخاطر جواهرات دست به هر کاری بزند. بله باید به جوآن اعتماد می‌کرد. چاره دیگری نداشت... ولی آیا واقعاً می‌توانست به جوآن اعتماد کند؟...

باب با پشیمانی سرش را تکان داد. نه ... جوآن ناخودآگاه همه چیز را لو می‌دهد. او آدمی نیست که بتواند جلوی زبانش را بگیرد و حتی بدتر ممکن است بگوید: من شی با ارزش را با خودم به لندن می‌برم. اما نباید در این باره چیزی بگویم... نمی‌دانید چه شی خارق‌العاده‌ای ایست... اگر جوآن بداند که نباید چیزی بگوید بیشتر تحریک می‌شود تا در مورد آن حرف بزند... پس نباید به جوآن می‌گفت که چه چیزی را قراراست به لندن ببرد. اینطوری برای خود جوآن هم بهتر بود. باید جواهرات را در یک بسته معمولی می‌گذاشت و داستانی هم سر هم می‌کرد. مثلاً یک هدیه یا ... باید در این مورد هم فکر می‌کرد.

باب به ساعتش نگاه کرد و از جا برخاست. زمان بسرعت سپری می‌شد. در خیابان براه افتاد. گرمای طاقت فرسای ظهر آزارش نمی‌داد. به هیچ چیز توجهی نداشت. همه چیز عادی به نظر می‌رسید. آتش زیر خاکستر، در شهر خبری نبود ولی در قصر همه جا زمزمه آشوب بود،

1. Joan sutcliffe
2. Jennifer

جاسوس‌ها هم جا در قصر رخنه کرده بودند. ارتش... همه چیز به ارتش بستگی داشت. چه کسانی به شاهزاده علی یوسف وفادار می‌ماندند؟ خائنین که بودند؟ حتماً کودتایی رخ می‌دهد، آیا به ثمر می‌رسد یا سرکوب می‌شود؟

باب در حالی که چهره‌اش در هم بود به طرف هتل ریتزساوی[1] که یک هتل شیک و مجهز بود رفت. این هتل ابتدا توسط یک سوئیسی اداره می‌شد و پس از او یک ایتالیایی مدیریت هتل را بر عهده گرفت. حالا او هم رفته بود. غذای آنجا دیگر به خوبی سابق نبود و خدمات هم آنطور که باید ارائه نمی‌شد.

کارمند هتل که باب را بخوبی می‌شناخت با دیدن او تعظیمی کرد و گفت: صبح بخیر فرمانده، حتماً با خواهرتان کار دارید؟ او چند لحظه پیش با دخترش به پیک نیک رفت.

باب با تعجب گفت: پیک نیک؟ و با خود اندیشید که خواهرش چه بدموقع هوس پیک نیک رفتن بسرش زده.

کارمند هتل پاسخ داد:

ـ بله خانم و آقای هرست از شرکت نفت هم با آنها بودند و همگی به سد کالات دیوا[2] رفتند.

باب حاضر بود قسم بخورد که جوآن حالا حالاها بر نمی‌گردد. کمی درنگ کرد و بعد گفت:

ـ من به اتاق او می‌روم. و دستش را برای کلید دراز کرد و آن مرد کلید را به او داد.

باب قفل در را گشود و وارد اتاق شد. اتاق آنها دو تختخوابه بود و کاملاً نامرتب و آشفته. جوآن ساتکلیف زن نامرتبی بود. وسایل گلف زیر

1. Ritz Savoy
2. Kalat Diwa dam

صندلی و راکت‌های تنیس روی تخت بود. لباس‌ها همه جا پراکنده بود. روی میز پر بود از حلقه‌های فیلم و کارت پستال و کتاب و اشیائی دیگر.

باب به دور و برش نگریست.چشمش به ساک‌ها و چمدان‌ها افتاد. با مشکلی روبرو بود. او نمی‌توانست پیش از خارج کردن علی از کشور جوآن را ببیند، فرصت نداشت به سد برود و برگردد. می‌توانست جواهرات را در یک بسته قرار دهد و یادداشتی هم برای جوآن بگذارد. اما فوراً منصرف شد. شاید کسی در تمام این مدت در تعقیب او بود. باب شخص مشکوکی را ندیده بود ولی می‌دانست که آنها کارشان را خوب بلدند. البته کسی به آمدنش به اینجا برای دیدن خواهرش ظنین نمی‌شد ولی اگر یادداشتی می‌گذاشت بی شک آنرا می‌خواندند و بسته را هم باز می‌کردند. زمان بسرعت می‌گذشت و باب باید هر چه زودتر تصمیمش را می‌گرفت. هفتصد و پنجاه هزار پوند جواهرات در جیب شلوارش بود. دوباره به اطرافش نگریست. لبخندی بر لبانش نقش بست کارد کوچکی را که همیشه به همراه داشت از جیبش بیرون آورد. خواهرزاده‌اش جنیفر یک راکت تنیس داشت. باب به نظرش رسید که شی بدرد بخوری است. فوراً دست بکار شد وبا مهارت مشغول جاسازی در آن راکت گردید. گهگاه با تردید سرش را بالا می‌آورد و به پنجره باز اتاق می‌نگریست. نه این اتاق بالکن نداشت و او بی جهت نگران آن بود که مبادا کسی او را زیر نظر داشته باشد . بالاخره کارش تمام شد و با رضایت سرش را تکان داد. هیچکس نمی‌توانست بفهمد که او چکار کرده است.نه جوآن و نه هیچکس دیگر.جنیفر هم آنقدر خود بین بود که هرگز به چیزی جز خودش توجهی نداشت.کارد را در جیبش گذاشت،کمی درنگ کرد و به دور و برش نگریست. دفتر یادداشت جوآن را برداشت. باید چیزی برای او می‌نوشت. ولی چه می‌توانست بنویسد؟ باید چیزی باشد که جوآن بفهمد ولی بجزاو برای‌کس دیگری مفهومی نداشته‌باشد. نه‌غیرممکن‌بود!

در چنین شرایطی هر نوشته‌ای می‌توانست برای دیگران سرنخی باشد. از آن گذشته جوآن آدمی نبود که از یک نوشته رمزی سر در بیاورد و تا مطلبی را صاف و پوست‌کنده برایش توضیح نمی‌دادی متوجه نمی‌شد. ولی یک راه دیگر هم بود.باید توجه دیگران را از جوآن منحرف می‌کرد. با یک پیغام معمولی اینکار امکان پذیر بود. بعد می‌توانست توسط یکنفر دیگر در انگلستان جوآن را از موضوع مطلع کند. باب بسرعت شروع به نوشتن کرد:

جوآن عزیز

می‌خواستم امروز بعد از ظهر با هم گلف بازی کنیم ولی تو به سد رفته‌ای، می‌دانم که آنجا بیشتر به تو خوش می‌گذرد. فردا می‌توانی بیایی؟ ساعت پنج در باشگاه منتظرت هستم.

باب

یک پیغام کاملاً معمولی برای خواهری که ممکن بود دیگر او را نبیند... بهر حال این یادداشت سؤظن کسی را برنمی‌انگیخت و برای جوآن هم بهتر بود.این طوری خطری او را تهدید نمی‌کرد. از آن گذشته این یادداشت نشان می‌داد که باب قصد ترک کردن کشور را ندارد.

باب چند لحظه درنگ کرد و بعد بطرف تلفن رفت و با سفارت انگلستان در رماط تماس برقرار کرد. می‌خواست با دوستش جان ادموند ستون [1] صحبت کند.

ـ جان تویی؟ من هستم باب را ولینستون. باید ترا ببینم... زودتر می‌توانی بیایی؟ ...کار مهمی دارم... آره در مورد یک دختره... باب سرفه‌ای کرد و ادامه داد: فوق‌العاده است... بی‌نظیره... فکرش را هم نمی‌توانی بکنی... فقط آدم ناقلاییست.

1. John Edmonston

جان باکمی بی‌حوصلگی پاسخ داد:

ـ امان از دست تو و دخترها... بسیار خب ساعت دو می‌بینمت.

وگوشی را گذاشت.

از آنجایی که باب تصور می‌کرد ممکن است مکالمات در رماط کنترل بشود کلمهٔ رمزی برای خودش و ادموند ستون ساخته بود. بدین ترتیب که هرگاه او در مورد دختری صحبت کند که فوق‌العاده و بی‌نظیر باشد ادموند ستون بفهمد که موضوع مهم و فوری ای درکار است. سر ساعت دو او باید در مقابل بانک بازرگانی سوار اتومبیل ادموند ستون می‌شد و قضیه را برای او تعریف می‌کرد و می‌گفت که جوآن از همه چیز بی خبر است و اگر اتفاقی برای خودش بیافتد موضوع کاملاً حائز اهمیت می‌شود. از آنجایی که جوآن و جنیفر باکشتی به انگلستان می‌روند تا شش هفته دیگر به آنجا می‌رسند و تا آنموقع حتماً انقلاب بوقوع پیوسته است و علی یوسف احتمالاً در انگلستان خواهد بود. شاید او و باب هردوکشته شوند. بله باید همین‌ها را به ادموندستون می‌گفت. بیشتر از این لازم نبود توضیح بدهد.

باب برای بار آخر نگاهی به اتاق انداخت. همه چیز مثل اولش بود. همانطور نامرتب و آشفته. تنها چیزیکه که اضافه شده بود نامه او به جوآن بود که آنهم اهمیتی نداشت. آن را روی میز گذاشت و از اتاق خارج شد. هیچکس در راهرو نبود.

* * *

زنی که در اتاق مجاور جوآن ساتکلیف سکونت داشت از بالکن بدرون اتاق بازگشت. او آینه‌ای در دستش داشت.

چند دقیقه پیش او به بالکن رفته بود تا در روشنایی بتواند مویی که روی چانه‌اش روئیده بود را با انبرک بیرون بکشد. پس از انجام این کار همان طور که آینه را در دستش داشت چیزی توجهش را جلب کرد. آینه

طوری قرار گرفته بود که تصویر آینه میز آرایش اتاق مجاور در آن منعکس می‌شد. در آینه مردی را که دید که مشغول انجام کار مرموزی بود. آنقدر مرموز و غیر منتظره که زن بی آنکه حرکت کند او را زیر نظر گرفت. از جائی که آن مرد نشسته بود زن را نمی‌دید ولی او براحتی می‌توانست او را ببیند.اگر مرد سرش را بر می‌گرداند و به آینه اتاق نگاهی می‌انداخت می‌توانست تصویر زن را ببیند ولی او آنقدر سرگرم کارش بود که نگاهی به پشت سرش نکرد. فقط یکبار به پنجره نگریست ولی چون چیزی ندید دوباره سرش را پایین انداخت.بالاخره مرد کارش را تمام کرد و از جا برخاست و یادداشتی نوشت و آن را روی میز گذاشت. بعد از آن زن دیگر نتوانست او را ببیند ولی از آنچه می‌شنید توانست بفهمد که او دارد با تلفن صحبت می‌کند. مکالمه را درست نشنید اما به نظر می‌آمد که یک صحبت معمولی بود. آنگاه صدای بسته شدن در را شنید. زن چند لحظه منتظر ماند بعد در را گشود. در انتهای راهرو مرد عربی مشغول نظافت بود. چند لحظه بعد به آنسوی راهرو پیچید و از نظر ناپدید شد. زن بسرعت بطرف اتاق مجاور رفت. همان طور که انتظار داشت در قفل بود،با یک سنجاق سر آنرا گشود و وارد اتاق شد. در را پشت سرش بست و یادداشت را برداشت. آن را خواند و چهره‌اش در هم رفت. چیز بدرد بخوری در آن نوشته نشده بود. آن را سرجایش گذاشت. در همین هنگام سر و صدایی از پایین ساختمان شنید. یکی از آنها صدای همان زنی بود که در این اتاق اقامت داشت. صدا حاکی از اعتماد به نفس صاحبش بود. بطرف پنجره رفت و به پایین نگریست. جوآن ساتکلیف و دخترش جنیفر را دید. جنیفر پانزده سال داشت و لاغر و مردنی بود. مرد قد بلندی هم با آنها بود که چندان خوشحال به نظر نمی‌رسید.از صحبت‌هایشان فهمید که آن مرد از کارکنان کنسولگری انگلستان است.

ولی این مزخرفه! تا حال چنین چیزی نشنیده بودم. همه جا آرام است

و هیچ بی‌نظمی واغتشاشی بچشم نمی‌خورد. همه‌اش شایعات است.

امیدوارم اینطور باشد خانم ساتکلیف ولی من مسئولیت دارم...

جوآن حرف او را قطع کرد:

ـ ولی آخر ما یک عالمه اسباب و اثاثیه داریم و قصد داریم چهارشنبه آینده با کشتی به انگلستان برگردیم. دکتر گفته که سفر دریایی برای جنیفر خوب است. من نمی‌توانم همه برنامه‌هایم را خراب کنم و با این وضع همین امروز به انگلستان پرواز کنم.

آن مرد به او گفت که لازم نیست مستقیماً به انگلستان بروند. بلکه می‌توانند ابتدا با هواپیما به عدن بروند و از آنجا با کشتی به سفرشان ادامه دهند.

ـ با همه وسایلمان؟

ـ بله، البته. ترتیبش را می‌دهم، من یک اتومبیل استیشن دارم و می‌توانیم همه چیز را همین حالا با خودمان ببریم.

بالاخره جوآن راضی شد و گفت:

ـ بسیار خب پس بهترست چمدان‌هایمان را ببندیم.

ـ اگر اشکالی ندارد زودتر دست بکار شوید.

زن به عقب برگشت. نگاهی به آدرسی که روی یک از چمدان‌ها بود انداخت و بی درنگ به اتاقش بازگشت.در همین هنگام خانم ساتکلیف وارد راهرو شد. کارمند هتل هم به دنبال او می‌دوید.

خانم ساتکلیف، برادرتان فرمانده اسکادران این جا بود. او به اتاق شما رفت. فکر می‌کنم حالا رفته باشد...

ـ بسیار خب متشکرم.

جوآن پس از این حرف رو به دخترش کرد و گفت:

ـ شاید باب خبری داشته باشد. در خیابان‌ها که اثری از آشوب دیده نمی‌شد... آه! چرا این درباز است...؟

ـ جنیفر گفت:

ـ حتماً دایی آن را باز گذاشته است.

- امیدوارم که هنوز کشور را ترک نکرده باشد... آه، یک نامه اینجاست.

جو آن یادداشت را برداشت. آن را خواند و پیروزمندانه گفت:

ـ خب معلوم است که آشوبی درکار نیست چون اگر بود باب حتماً ما را در جریان می‌گذاشت ... چقدر از مسافرت در وسط روز بدم می‌آید... این اتاق مثل تنور گرم است. ... زود باش جنیفر وسایلت را از کمد بیرون بیاور.

جنیفر متفکرانه گفت:

ـ تاکنون شاهد انقلابی نبوده‌ام.

مادرش به‌تندی گفت:

ـ فکر نمی‌کنم این دفعه هم باشی. همان طور که گفتم هیچ اتفاقی نخواهد افتاد.

جنیفر ناراحت به نظر می‌رسید.

فصل سوم
معرفی آقای رابینسون[1]

شش هفته بعد مردی چند ضربه به در اتاقی در بلومزبری[2] زد. به او اجازه دخول داده شد. اتاق کوچکی بود. پشت میز مرد چاقی در صندلی فرو رفته بود. لباس‌هایش چروک شده بود و خاکستر سیگار روی یقه کتش ریخته بود. پنجره‌ها بسته و هوای اتاق خفه و غیر قابل تحمل بود.

مرد چاق با چشم‌های نیمه باز گفت:

ـ خب؟ چکار داشتی؟

این مرد کلنل پایکاوی بود و حالت چشمانش همواره طوری بود که گویی دارد خوابش می‌برد یا این‌که تازه از خواب بیدار شده بود. همچنین گفته می‌شد که او اسمش پایکاوی نیست و کلنل هم نمی‌باشد. ولی مردم خیلی حرف‌ها می‌زنند!

ادموند ستون از وزارت امورخارجه اینجاست قربان.

کلنل پایکاوی زیر لب گفت:

ـ آه، همان که هنگام انقلاب در رماط در سفارت بود؟

- بله قربان

کلنل با خونسردی و بی علاقگی گفت:

1. Robinson
2. Bloomsbury

- فکر کنم بهتر است او را ببینیم.

وکمی خودش را در صندلی بالا کشید و با دست خاکسترها را از روی لباسش تمیز کرد.

آقای ادموند ستون جوان قد بلند و شیک پوشی بود و ناراحت به نظر می‌رسید.

-کلنل پایکاوی؟ من جان ادموندستون هستم. آنهاگفتند که شما ممکن است بخواهید مرا ببینید.

- آنهاگفتند؟ ... بسیار خب بنشینید.

چشمهایش دوباره داشت بسته می‌شد که گفت:

- شما هنگام انقلاب در رماط بودید؟

- بله... کار کثیفی بود.

- حق با شماست. شما دوست باب را ولینسون بودید، درسته؟

- بله، او را خوب می‌شناسم.

- بهتر بود می‌گفتید می‌شناختم چون او مرده.

- می‌دانم قربان ولی مطمئن نیستم...

- لازم نیست محتاطانه حرف بزنی. ما خودمان همه چیز را می‌دانیم و اگر هم ندانیم تظاهر می‌کنیم که می‌دانیم. راولینسون و علی یوسف در روزی که انقلاب به وقوع پیوست با هواپیما فرار کردند. از آن زمان خبری از هواپیما نشده است. ممکن است در یک مکان دور افتاده به زمین نشسته و یا سقوط کرده باشد. سقوط یک هواپیما در کوههای آرولز گزارش شده. دو جسد. فردا جزئیات در روزنامه‌ها چاپ خواهد شد. خب؟ نظرت چیست؟

ادموندستون حرف‌های او را تأیید کرد.

کلنل پایکاوی ادامه داد.

- ما همه چیز را می‌دانیم و در واقع برای همین هم اینجا هستیم. آن

هواپیما بطرف کوهستان پرواز کرده بود. شاید مساعد نبودن هوا موجب سقوطش شده، بعضی‌ها هم عقیده دارند که خرابکاری‌ای صورت گرفته است. مثلاً بمب ساعتی و یا یک چیز دیگر. هنوز چگونگی و علت سقوط هواپیما به ماگزارش نشده است. مامورینی برای تحقیق لاشه هواپیما به آنجا فرستادیم.این کار کلی دردسر داشت. باید از آن کشور برای این کار مجوز می‌گرفتیم و تازه ممکن است محلی‌ها همه چیزهایی که بتوانند کمکی به ما بکنند را برده باشند.

واقعه اسفناکیست. علی یوسف حاکم بر حق رماط بود و می‌خواست دموکراسی را در کشورش پیاده کند. شاید هم به همین خاطر کلکش را کندند... بهر حال ما وقت زیادی نداریم که این جا بنشینیم و در مورد مرگ پادشاه‌ها قصه بگوئیم. از ما خواسته شده که در این مورد تحقیق کنیم. حتماً می‌دانی که چرا جستجوی ما اهمیت دارد و ما باید چه چیزی را پیدا کنیم؟

ادموندستون با بی‌میلی گفت:

- منهم چیزهایی شنیده‌ام.

- پس حتماً شنیده‌اید که هیچ چیز با ارزشی از لاشه‌های آن هواپیما و اجساد به دست نیامد و تا آنجایی که ما می‌دانیم محلی‌ها هم نتوانستند چیزی بدزدند. البته از این بابت مطمئن نیستم. دهاتی‌ها هم مثل وزارت امورخارجه خوب می‌توانند تظاهر به نادانی بکنند... خب دیگر چه شنیدید؟

- هیچی

- لابد می‌خواهید بگوئید که نمی‌دانید دنبال چه هستیم و هیچ چیزی هم راجع به آن نمی‌دانید ... پس برای چه تو را نزد من فرستادند؟

ادموندستون با لحنی خشک و رسمی گفت:

- آنهاگفتند که ممکن است شما بخواهید سوالاتی از من بپرسید.

کلنل پایکاوی خاطر نشان کرد: اگر من سوالی از تو بکنم برای این است که جواب می‌خواهم.

- بله مسلماً

- اما مثل این‌که تو اصلاً متوجه نیستی... بگو ببینم پیش از آن‌که باب راولینسون رماط را ترک کند چیزی بتو نگفت؟ او شخص مورد اعتماد علی بود. خب حالا بگو او بتو چه گفت؟

- در مورد چی قربان؟

کلنل پایکاوی خیره او را نگریست. آنگاه گوشش را خاراند و گفت:

- بسیار خب پس اگر تو نمی‌دانی من راجع به چه حرف می‌زنم بحث کردن بی‌فایده است. باید خودم یک فکری بکنم!

ادموندستون محتاطانه گفت:

- ولی... ولی می‌دانم که باب می‌خواست چیز مهمی به من بگوید.

کلنل پایکاوی مثل آدمی که با زحمت فراوان توانسته چوب پنبه یک بطری را باز کند لبخند پیروزمندانه‌ای زد و گفت:

- جالبه. خب در این مورد چه می‌دانی؟

- چیز زیادی نمی‌دانم قربان. من و باب یک رمز بین خودمان گذاشته بودیم چون فکر می‌کردیم که مکالمات تلفنی در رماط کنترل می‌شوند. ما اغلب یکدیگر را از اخباری که می‌شنیدیم مطلع می‌کردیم. اگر یکی از ما در تلفن راجع به دختری صحبت می‌کرد که فوق العاده و بی‌نظیر بود معنایش این بود که خبرهای مهمی دارد!

- اطلاعات با ارزش، درسته؟

- بله، در روزی که انقلاب بوقوع پیوست باب به‌من تلفنی کرد و گفت که می‌خواهد مرا ببیند. قرار بوددر یک مکان عمومی یعنی جلوی یک بانک همدیگر را ببینیم. ولی در آن ساعت شورش آغاز شده و پلیس خیابان‌ها را بسته بود به همین جهت نتوانستم با باب ارتباط برقرار کنم.

بعد از ظهر همانروز باب ، علی را از کشور خارج کرد.

پایکاوی گفت:

- که این طور... نمی‌دانی از کجا به تو تلفن کرد؟

- نه، هرجایی می‌توانست باشد.

- خانم ساتکلیف را می‌شناسی؟

- منظورتان خواهر باب راولینسون است؟ بله چند دفعه او را در رماط دیدم. او با دخترش به آن جا آمده بود. ولی او را خوب نمی‌شناسم.

- آیا او و باب راولینسو ن به هم نزدیک بودند؟

ادموندستون کمی فکر کرد و گفت:

- نه، فکر نمی‌کنم. خانم ساتکلیف خیلی از باب بزرگتر بود... علاوه بر این باب از شوهر خواهرش متنفر بود و همیشه او را خرچموش خطاب می‌کرد!

- که این طور! پس تو فکر می‌کنی که باب راولینسون راز مهمی را با او درمیان نگذاشته است؟

- گفتنش مشکل است ولی ... نه فکر نمی‌کنم چیزی به او گفته باشد.

کلنل پایکاوی گفت:

- بله، حق با توست. آن‌گاه آهی کشید و ادامه داد:

- تا آنجایی که ما می‌دانیم خانم ساتکلیف و دخترش در راه بازگشت به انگلستان هستند. آنها در کشتی استرن کویین[1] هستند که فردا در بندر تیلبری[2] لنگر می‌اندازد.

کلنل سکوت کرد و چند لحظه مرد جوانی را که روبرویش نشسته بود برانداز کرد. بعد یکدفعه گویی چیزی به ذهنش خطورکرده باشد دستش را دراز کرد و با سرزندگی گفت:

1. Eastern
2. Tilbury

- خیلی لطف کردید که به این جا آمدید.

- متاسفم که اطلاعات مفیدی نداشتم. مطمئن هستید که کاری از دست بر نمی‌آید؟

- بله، شما می‌توانید بروید.

ادموندستون از اتاق بیرون رفت و مرد جوانی که ورود او را به اطلاع کلنل رسانده بود داخل شد. پایکاوی گفت:

- فکر کردم بهتر است او را به تیلبری بفرستم تا اخبار را به خانم ساتکلیف برساند... هر چه باشد او بهترین دوست برادرش بود... اما نه او آدم محافظه‌کاریست. باید یک نفر دیگر را به تیلبری بفرستم... اسمش چه بود؟ درک[1]؟

کلنل سری به نشانه تصدیق تکان داد و گفت:

- بله، خودش است... منظورم را که خوب می‌فهمی؟

- سعی خودم را می‌کنم قربان.

- سعی کردن کافی نیست. باید موفق بشوی... حالا برو رونی[2] را به این جا بفرست. کاری برایش دارم.

۲

پلک‌های کلنل پایکاوی دوباره داشت روی هم می‌افتاد که مرد جوانی که رونی نامیده می‌شد وارد اتاق گردید. او جوان قد بلند، ورزیده و خوشرویی بود و مویی تیره‌ای داشت.

کلنل پایکاوی چند لحظه به او نگریست و بعد لبخندی زد و گفت:

- نظرت در مورد نفوذ به یک مدرسه دخترانه چیست؟

مرد جوان ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

1. Derek
2. Ronnie

- خب این یک ماموریت جدید است! آنها چکار کرده‌اند؟ لابد در آزمایشگاه شیمی‌شان بمب می‌سازند.

- نه آنجا مدرسه درجه یکی است. مدو بانک را می‌گویم.

- مدو بانک!

مرد جوان سوتی کشید و ادامه داد:

- باورم نمیشه!

- یکدقیقه زبان به دندان بگیرد و به حرف‌های من گوش بده. پرنسس شایسته تنها خویشاوند پرنس علی یوسف که اخیراً کشته شده می‌باشد. قرار است او از ترم آینده به مدوبانک برود. پیش از این او به مدرسه‌ای در سویس می‌رفت.

- من چکار باید بکنم؟ او را بدزدم؟

- مسلمه که نه. فکر می‌کنم در آینده نزدیک او مورد توجه خیلی‌ها قرار بگیرد. من می‌خواهم که تو همه چیز را زیر نظر داشته باشی و اگر کسی با او ارتباط برقرار کرد گزارش بدهی. وظیفه تو در آنجا فقط همین است.

مرد جوان سری تکان داد و گفت:

- من تحت چه عنوان به آنجا می‌روم؟ معلم نقاشی؟

- همه کارکنان آنجا زن هستند. فکر کنم بهتر است در آنجا نقش یک باغبان را بازی کنی.

- باغبان؟

- بله. می‌دانم که چیزهایی درخصوص باغبانی بلدی. درسته؟

- بله وقتی جوانتر بودم به مدت یک سال در هفته‌نامه ساندی سیل ستونی به نوشته‌های من اختصاص داده بودند، تحت عنوان، باغ شما.

کلنل پایکاوی گفت:

- این که چیزی نیست! من هم می‌توانم این کار را بکنم فقط کافیست

از چند کتاب و دائرة المعارف باغبانی یکسری اطلاعات جمع کنم. من نام علمی بیشتر گل‌ها را می‌دانم ولی در مورد تو... اصلاً لزومی ندارد به خودت دردسر بدهی. می‌خواهم باغبانی کنی همین. بیل و کج بیل بزنی و دانه بکاری و بوته‌ها را هرس کنی... فکر می‌کنی این کارها از عهده‌ات برمی‌آید.

- همه اینها راکه گفتی در بچگی انجام داده‌ام.

- پس تو موافقی؟

- در این مورد حرفی نیست ولی آیا در مدو بانک به باغبان نیاز دارند؟

- بله حتماً. همهٔ باغها در انگلستان محتاج باغبان هستند چون این روزها باغبان ورزیده و جوان کم پیدا می‌شود. من توصیه نامه‌ای برایت می‌نویسم. خواهی دید که ترا می‌قاپند. وقتی برای تلف کردن نداری. ترم تابستانی از بیست و نهم همین ماه آغاز می‌شود.

- پس کار من اینست که باغبانی کنم و همه چیز را هم زیر نظر داشته باشم.

- همین طوره و اگر یکی از دخترهای جوان در آن‌جا به تو علاقه مند شد، خدا لعنتت کند اگر با او طرح دوستی بریزی. هیچ دوست ندارم پیش از آن که نتیجه‌ای عایدمان شود ترا از آنجا بیرون کنند.

کلنل پایکاوی پس از گفتن این حرف ورق کاغذی به او داد و گفت:

- چه نامی برای خودت انتخاب می‌کنی؟

- آدام[1]

- و فامیل؟

- ادن. چطوره؟

- من نمی‌دانم چطور همچون کلمه‌ای به ذهنت خطور کرده ولی به

1. Adam

نظر من گودمن[1] مناسب‌تر است. در مورد جزئیات کارت هم با جنسون[2] مشورت کن.

آنگاه کلنل به ساعتش نگاه کرد و افزود: خب دیگه برو. دوست ندارم زیاد رابینسون[3] را منتظر نگه دارم، او باید الان این جا باشد.

آدام (از این پس او را به این نام می‌خوانیم) در حالیکه داشت به طرف در می‌رفت ایستاد و پرسید:

- رابینسون؟ او به این جا می‌آید؟

- بله و همیشه هم سروقت می‌رسد.

آدام باکنجکاوی پرسید:

- بگو ببینم این رابینسون کیست؟ نام اصلی‌اش را می‌دانی؟

پایکاوی گفت:

- فقط می‌دانم اسمش رابینسون است. همین. هیچکس هم بیش از این چیزی در مورد او نمی‌داند.

۳

مردی که وارد اتاق شد به نظر یک مرد انگلیسی با نام رابینسون نمی‌آمد. شاید اسمش دیمتیریوس یا ایزاکشتاین یا پرنا بود. دقیقاً نمی‌شد گفت که یهودی است یا یونانی یا پرتغالی یا اسپانیایی. به هر حال او ظاهراً یک انگلیسی بود با نام رابینسون که چشمانی تیره، پیشانی‌اش عریض، دهانی کوچک و دندان‌هایی سفید و براق داشت. او چاق بود و لباس‌های شیک و مرتبی به تن داشت، به زبان انگلیسی حرف می‌زد و لهجه هم

1. Goodman
2. Jenson
3. Robinson

نداشت. او و کلنل پایکاوی موقرانه با یکدیگر دست دادند و احوالپرسی کردند. آنگاه پس از آن که آقای رابینسون سیگاری را که کلنل به او تعارف کرده بود برداشت کلنل گفت:

- شما خیلی لطف دارید که می‌خواهید با ما همکاری کنید.

آقای رابینسون سیگارش را روشن کرد، پکی به آن زد و گفت:

- دوست عزیز من آنچه که من می‌دانم محدود می‌شود به گفته‌های دیگران، من دوستان زیادی دارم و آنها چیزهای جالبی برای من تعریف می‌کنند البته دلیلش را نمی‌دانم.

کلنل گفت:

- فکر می‌کنم شنیده‌اید که هواپیمای پرنس علی یوسف پیدا شده؟

- بله، چهارشنبه گذشته آن را یافتند. راولینسون جوان خلبان آن هواپیما بود ولی سقوط هواپیما تقصیر او نبود. یکی از اشخاص مورد اعتماد راولینسون موتور آن را دستکاری کرده بود. حالا او در حکومت جدید پست مهمی بر عهده دارد.

- پس خرابکاری بوده! ما در این مورد اطمینان نداشتیم... چه داستان اسفناکی.

- بله، بیچاره آن جوان... علی یوسف را می‌گویم، او آدمی نبود که بتواند با فساد و رشوه خواری مبارزه کند. به نظر من سیاست نداشت... به هر حال موضوع مورد نظر ما مرگ او نیست، چیزی که برای من و شما جالب توجه است این است که از او چه باقی ماند.

- شما چه فکر می‌کنید؟

آقای رابینسون شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- خب او مقداری وجه در بانک‌های جنوآ و لندن داشته که همه‌شان را حاکم جدید رماط ضبط کرده است... البته یک ثروت شخصی کوچک هم داشته...

- کوچک؟

- منظورم این است که جای چندانی را اشغال نمی‌کند و براحتی می‌تواند دست بدست شود.

- تا آنجایی که من می‌دانم علی یوسف این ثروت را با خود نبرده بود. چون نتوانستیم آن‌را در میان لاشه‌های هواپیما و اجساد پیدا کنیم.

- بدیهی است چون او آن را به باب راولینسون سپرده بود.

کلنل پایکاوی به تندی گفت:

- از این بابت اطمینان دارید؟

- خب، نمی‌شود گفت که کاملاً مطمئن هستم... می‌دانید در قصر جاسوس‌های زیادی وجود داشت و شایعات هم زیاد بود... اما در این مورد منبع موثقی به من گزارش داده است.

- اما جواهرات نزد باب راولینسون هم نبود.

- پس در این صورت شخص دیگری آنها را از کشور خارج کرده است.

- بیشتر توضیح بدهید.

- باب راولینسون پس از دریافت جواهرات به کافه‌ای در شهر رفت. تا زمانی که آنجا بود نه باکسی حرف زد و نه چیزی به کسی داد. پس از آن به هتل ریتز ساوی رفت. جائی که خواهرش در آن جا اقامت داشت. او به اتاق خواهرش رفت و تقریباً بیست دقیقه آن جا ماند. خواهرش بیرون رفته بود. بعد او هتل را ترک کرد و به بانک بازرگانی رفت و چکی را وصول کرد. وقتی بیرون آمد انقلاب در شرف وقوع بود. دانش آموزان شورش کرده بودند. راولینسون پس از آن به اتفاق همان آدمی که موتور هواپیما را از قبل دستکاری کرده بود یعنی سرگرد احمد به فرودگاه رفت. علی یوسف که قصد داشت از باند فرودگاه بازدید کند در همان زمان به آنجا رسید و اتومبیلش را متوقف کرد و گفت که می‌خواهد همراه

راولینسون از بالا ساختمان سد و باند فرودگاه و دیگر تاسیسات را ببیند. آنها از زمین بلند شدند و دیگر برنگشتند.

- و شما چه نتیجه‌ای می‌گیرید؟

- دوست عزیز من هم به آن چیزی فکر می‌کنم که شما فکر می‌کنید. چرا باب راولینسون در حالی که می‌دانست خواهرش تا غروب بر نمی‌گردد بیست دقیقه در اتاقش ماند؟ او یادداشتی گذاشت که مسلماً بیشتر از سه دقیقه برای نوشتن آن وقت صرف نکرده بود. پس در این مدت در آن اتاق چکار می‌کرد؟

- منظورتان این است که او جواهرات را در بین اثاثیه خواهرش مخفی ساخته است؟

- این طور به نظر می‌رسد... همان روز خانم ساتکلیف به همراه دخترش و چند انگلیسی دیگر به عدن رفت و فکر می‌کنم فردا با کشتی به بندر تیلبری برسد.

پایکاوی با سر حرف او را تصدیق کرد.

آقای رابینسون گفت:

- مراقب او باشید.

- ترتیبش را داده‌ام.

- اگر جواهرات نزد او باشد، جانش در خطر است. من از خشونت بیزارم.

- شما فکر می‌کنید کار به جاهای باریک بکشد؟

- آدم‌های زیادی به آن جواهرات علاقمند هستند... آدم‌های ناجور... منظورم را که می‌فهمید؟

پایکاوی با لحن خشکی گفت: «بله متوجهم».

و آنها بدون شک به یکدیگر خیانت می‌کنند... واقعاً که گیج کننده است.

کلنل پایکاوی آهسته پرسید:

- آیا شما خودتان ... علاقهٔ بخصوص به این مسأله دارید؟

بله برخی از آن جواهرات توسط سندیکای من برای شاه فقید فراهم شد... آن هم بقیمت مناسب و کاملاً عادلانه ... احتمالاً اشخاص دیگری که به دنبال آن جواهرات هستند وصیتی یا چیزی از علی یوسف در دست دارند و یا این که از گماشته‌های دولت جدید هستند. دوست دارم راجع به آن مسأله بیشتر صحبت کنم، چنینی موضوعاتی خیلی جالب و هیجان انگیزند. آقای رابینسون مکثی کرد و ادامه داد:

- آیا می‌دانید در اتاق‌های مجاور اتاق خانم ساتکلیف چه کسانی اقامت داشتند؟

کلنل پایکاوی سری تکان داد و گفت:

- فکر کنم بدانم.. در اتاق سمت چپی یک رقاص اسپانیایی که در کاباره‌ها برنامه اجرا می‌کرد سکونت داشت. نا او سینیورا آنجلیکاداتوردو[1] بود. شاید هم نه اسپانیایی نبود و نه یک رقاص خوب ولی بین مشتریانش از شهرت بسزایی برخوردار بود. در اتاق دیگر یک معلم مدرسه اقامت داشت.

آقای رابینسون حرف‌های او را تصدیق کرد و گفت:

- تو هیچ فرقی نکردی. من این جا آمدم تا اطلاعات تازه‌ای در اختیارت بگذارم ولی تو همیشه از قبل همه چیز را می‌دانی.

پایکاوی مؤدبانه گفت:

- نه این طور هم که شما می‌گویید نیست.

آقای رابینسون گفت:

- ما دو نفر خیلی چیزها می‌دانیم.

1. Senora Angelica da Toredo

نگاهشان با هم تلاقی کرد.
کلنل پایکاوی گفت:
ـ امیدوارم آنچه که می‌دانیم کافی باشد.

فصل چهارم
بازگشت یک مسافر

خانم ساتکلیف در حالی که از پنجره هتل به بیرون می‌نگریست با ناراحتی گفت:

ـ واقعاً نمی‌فهمم که چرا همیشه وقتی آدم به انگلستان بر می‌گردد باران می‌بارد. این طوری همه چیز غمزده به نظر می‌رسد.

جنیفر گفت:

ـ من که فکر می‌کنم بازگشت به وطن خیلی مسرت انگیز است. از این که می‌بینم مردم درخیابان‌ها بزبان انگلیسی صحبت می‌کنند کیف می‌کنم! حالا می‌توانیم یک عصرانه درست و حسابی بخوریم.

خانم ساتکلیف گفت:

ـ کاش تو این قدر کوته فکر نبودی عزیزم. وقتی تو دوست داری همین جا در انگلستان بمانی چه فایده‌ای داشت که تو را با خودم به خلیج فارس بردم؟

ـ ولی مادر من مسافرت به خارج از کشور را اگر فقط برای یکی دو ماه باشد دوست دارم، به علاوه من فقط گفتم که از برگشتن به وطن خوشحالم.

ـ بسیار خب عزیزم. حالا بگذار ببینم همه چمدان‌ها و لوازم را آورده‌اند یا نه... نمی‌دانم چرا از زمان جنگ تا حالا احساس می‌کنم که

مردم حقه باز شده‌اند. مطمئنم که اگر یک لحظه چشمم را از آن باربر در تیلبری بر می‌داشتم او با ساک سبز من فرار می‌کرد. مرد دیگری هم بود که مدام دور وسایلمان پرسه می زد. بعداً در قطار هم او را دیدم.می دانی این سارقین فقط منتظر فرصت مناسب هستند تا ساکی، چمدانی چیزی بردارند و فرار کنند.

- آه مادر تو همیشه به هرکسی که می‌بینی مظنونی.

چهره خانم ساتکلیف در هم رفت و گفت:

- بیشتر مواقع حق با منست.

جنیفر گفت:

- ولی نه در مورد انگلیسی‌ها.

- چرا آنها بدترند. چون اعتماد آدم را جلب می‌کنند و بعد ... بسیار خب بگذار همه چیز را بشمارم ببینیم کم و کسری نباشد: آن چمدان سیاه بزرگ... و آن سبزه ... دو ساک کوچک قهوه‌ای .. وسایل گلف ... راکت‌های تنیس... جعبه اسباب‌ها... چمدان کرباسی ... کیف سبزم کجاست؟ ... آه. آنجاست... آن هم صندوق بزرگی که در رماط خریدیم تا اسباب‌های اضافی را تویش بریزم.. بله همه‌شان هستند ... یک، دو، سه، چهار پنج، شش، ... کاملاً درسته. هر چهارده تایشان این جا هستند.

- مادر، نمیشه حالا عصرانه بخوریم.

- عصرانه؟ الان که ساعت سه است.

- ولی من خیلی گرسنه‌ام.

- بسیار خب. می‌توانی خودت پایین بروی و چیزی سفارش بدهی؟ من خیلی خسته هستم و احتیاج به استراحت دارم. بعد هم باید چیزهایی که برای امشب لازم داریم را از چمدان‌ها بیرون بیاوریم. خیلی بد شد که پدرت به استقبال ما نیامد. حتماً جلسه‌ای مهمی داشته ولی خب نباید آن را به ما ترجیح می‌داد. خصوصاً این که سه ماهست ما را ندیده. مطمئنی

که خودت می‌توانی چیزی سفارش بدهی؟

- بله مامان. تو خیال کردی من چند ساله‌ام؟ ممکنه کمی پول به من بدهی؟ اصلاً پول انگلیسی بهمراه ندارم.

جنیفر ده شلینگ از مادرش گرفت و با خوشحالی از اتاق بیرون رفت.

در این هنگام زنگ تلفن به صدا در آمد. خانم ساتکلیف به طرف تلفنی رفت و گوشی را برداشت.

- الو ... بله خانم ساتکلیف صحبت می‌کنه...

چند ضربه به در نواخته شد. خانم ساتکلیف گفت:

- یک لحظه صبر کنید. و گوشی را زمین گذاشت و به طرف در رفت.

مرد جوان قدبلندی که یک لباس سرتاسری آبی پوشیده شده بود و جعبه ابزاری در دست داشت پشت در ایستاده بود و به محض باز شدن در گفت:

- تعمیرکار هستم خانم. به من گفتند که نور این اتاق مناسب نیست آمده‌ام تا لامپ‌ها را ببینم.

- آه، بسیار خب...

- خانم ساتکلیف این را گفت و از جلوی در کنار رفت. تعمیرکار داخل شد و گفت:

- حمام کجاست؟

- آن جا، پشت آن اتاق خواب.

خانم ساتکلیف گوشی را برداشت و گفت:

- معذرت می‌خواهم ... شما چه می‌گفتید؟

- اسم من درک اوکانراست. می‌خواستم شما را ببینم خانم ساتکلیف. در مورد برادرتان است.

- باب؟ آیا خبری از او دارید؟

- متأسفانه بله.

- آه... که این طور... پس بالا بیائید... طبقه سوم، شماره ۳۱۰.

خانم ساتکلیف روی تخت نشست. می‌توانست حدس بزند که چه اتفاقی برای باب افتاده است.

در همین لحظه چند ضربه به در زده شد. خانم ساتکلیف در را گشود. مرد جوانی که رفتار مؤدبانه‌ای داشت با او دست داد و گفت:

- من درک اوکانر هستم. رئیسم از من خواست به این جا بیایم و خبر بدی به شما بدهم.

- خواهش می‌کنم بگوئید چه به سر باب آمده؟ او کشته شده؟

- متاسفانه بله. او می‌خواست پرنس علی یوسف را از رماط خارج کند که هواپیمایشان در کوهستان سقوط کرد.

- چرا من چیزی در این مورد نشنیدم... چرا کسی به من اطلاع نداد؟

- تا چند روز پیش ما اخبار درستی در دست نداشتیم. فقط می‌دانستیم که هواپیما مفقود شده است، همین. ولی هنوز امیدوار بودیم تا این که لاشه هواپیما را پیدا کردیم. فکر می‌کنم بد نباشد اگر بدانید که مرگشان آنی بوده.

- پرنس هم کشته شد؟

- بله.

خانم ساتکلیف با لحن محزونی گفت:

- تعجبی ندارد. من خوب می‌دانستم که باب در جوانی می‌میرد. او آدم بی‌باکی بود و همیشه دنبال کارهای خطرناک می‌رفت... به هر حال او این طوری بود و من هم نمی‌توانستم او را عوض کنم، درسته؟

- بله خانم حق با شماست.

- هنری همیشه می‌گفت که او دیر یا زود خودش را به کشتن می‌دهد.

لحن صدای خانم ساتکلیف غمزده بود اما معلوم بود که از درست از آب در آمدن پیش بینی شوهرش احساس غرور می‌کند. یک قطره اشک از گونه‌اش فرو غلتید و در حالی که بدنبال دستمال می‌گشت، گفت:

- از شنیدن این خبر شوکه شدم.

- بله می‌دانم، خیلی متأسفم.

- به هر حال باب نمی‌توانست فرار کند. منظورم این است که او باید به عنوان خلبان پرنس علی یوسف سر پستش می‌ماند. او خلبان ماهری بود. مطمئنم که سقوط هواپیما تقصیر او نبوده.

اوکانر گفت:

- نه نبوده... در هر صورت این تنها راه برای خارج کردن پرنس از کشور بود و آنها باید ریسک می‌کردند.

خانم ساتکلیف سری تکان داد و گفت:

- بله می‌فهمم... از این که مرا در جریان گذاشتید متشکرم.

- ولی یک چیز دیگر هم هست... می‌خواستم چیزی از شما بپرسم... آیا برادرتان چیزی به شما نداد تا به همراه خودتان انگلستان بیاورید؟

- چیزی به من داده باشد... منظورتان چیست؟

- او بسته‌ای، جعبه‌ای یا یک همچنین چیزی به شما نداد تا در انگلستان به کسی تحویل دهید؟

خانم ساتکلیف متحیرانه سری تکان داد و گفت:

- نه چرا چنین فکری می‌کنید؟

- بستهٔ مهمی هست که ما فکر می‌کنیم ممکن است برادرتان آن را به شما داده باشد تا به دست کسی برسانید. او آن روز منظورم همان روزیست که انقلاب به وقوع پیوست، به دیدن شما آمده بود...

- بله و یک یادداشت در اتاقم گذاشت که درباره چیز مهمی نبود... فقط یک قرار برای بازی گلف در فردای آن روز ... همین. فکر می‌کنم وقتی او آن یادداشت را می‌نوشت نمی‌دانست که باید همان روز عصر پرنس را از کشور خارج کند.

- چیز دیگری نبود؟

- در آن یادداشت؟ ... نه.

- آیا آن را نگه داشتید؟

- همان یادداشتی که او نوشته بود را... مسلمه که نه. چیز بی‌ارزشی بود... من هم آن را پاره کردم و دور انداختم... چه دلیلی داشت که بخواهم آن را نگه دارم؟

- هیچی... فقط سردر نمی‌آورم.

خانم ساتکلیف در حالی که کمی عصبانی شده بود گفت:

- از چه چیزی سر در نمی‌آورید؟

- می‌دانید... فکر می‌کنم شاید چیز دیگری هم در آن یادداشت نوشته شده بود... مثلاً با استفاده از جوهر نامرئی.

- جوهر نامرئی! منظورتان همان چیزیست که جاسوس‌ها از آن استفاده می‌کنند.

اوکانر متعذرانه گفت:

- بله، متأسفانه منظورم همانست.

خانم ساتکلیف گفت:

- چقدر احمقانه! اطمینان دارم که باب هرگز از چیزی مثل جوهر نامرئی استفاده نمی‌کرد. چرا باید چنین کاری بکند؟ او آدم محبوب و معقولی بود.

دوباره یک قطره اشک از گونه‌اش سرازیر شد.

- آه، کیفم کجاست؟ باید یک دستمال از توی آن را بیاورم. شاید در آن یکی اتاق باشد.

اوکانر گفت:

- من آن را برایتان می آورم.

و به طرف اتاق دیگر رفت. همین که وارد اتاق شد با دیدن مرد جوانی که لباس سرتاسری پوشیده بود و روی چمدانی خم شده بود، سرجایش

ایستاد. آن مرد با دیدن او دستپاچه شد و گفت:

- تعمیرکار هستم... لامپ‌های این جا اشکال دارند.

اوکانر یکی از کلیدها را زد و گفت:

- به نظر من که هیچ اشکالی ندارند.

- پس حتماً شماره اتاق را عوضی به من دادند.

آن مرد پس از گفتن این حرف وسایلش را جمع کرد و به سرعت از اتاق خارج شد.

اوکانر در حالیکه چهره‌اش در هم رفته بود کیف خانم ساتکلیف را از روی میز آرایش برداشت و به او داد و گفت:

- معذرت می‌خواهم.

و بعد گوشی تلفن را برداشت و ادامه داد:

- الو... این‌جا اتاق ۳۱۰ است... آیا شما یک تعمیرکار برای درست کردن لامپ‌ها به این‌جا فرستاده بودید؟ بله... بله... گوشی دستم است.

و چند لحظه منتظر ماند.

- نه؟ ... فکرش را می‌کردم. نه مشکلی نیست.

اوکانر گوشی را سرجایش گذاشت و رو به خانم ساتکلیف کرد و گفت:

- چراغ‌های این آپارتمان هیچ اشکالی ندارند و آنها هم تعمیرکاری نفرستاده بودم.

- پس آن مرد چکار می‌کرد؟ دزد بود؟

- ممکنه.

خانم ساتکلیف بی‌درنگ نگاهی در کیفش کرد و گفت:

- از این جا که چیزی برنداشته. پول‌ها همه سرجایشان است.

- شما مطمئن هستید خانم که برادرتان چیزی به شما نداد که میان اسباب‌هایتان جای بدهید.

- بله، کاملاً اطمینان دارم.

- شما یک دختر دارید، درسته؟

بله، او اکنون رفته پایین تا عصرانه بخورد. بهترست در مورد باب چیزی به او نگویم تا وقتی به خانه برسیم...

- برادرتان چیزی به او نداد؟

- نه، مطمئنم که نداد.

- پس شاید وقتی در اتاق منتظر شما بوده، چیزی را میان اسباب‌هایتان پنهان کرده باشد.

- اما چرا باب باید همچنین کاری بکند؟ به نظر من که مزخرفه!

- نه خانم، آنقدرها هم مزخرف نیست. ممکنست پرنس علی یوسف چیزی به برادر شما داده باشد تا برایش نگه دارد و برادر شما فکر کرده بهتر است آنرا بین اسباب‌های شما پنهان کند.

- من که سردر نمی‌آورم.

- اجازه می‌دهید چمدان‌هایتان را بگردم؟

خانم ساتکلیف ناله کنان گفت:

- چمدان‌های مرا بگردی؟ منظورت این است که همه اسباب‌ها و لباس‌ها را بیرون بیاوری؟

- می‌دانم که تقاضای نامعقولی به نظر می‌رسد اما بدانید که من فقط می‌خواهم به شما کمک کنم.

اوکانر بالحن متقاعدکننده‌ای ادامه داد:

- من غالباً چمدان‌های مادرم را برایش مرتب می‌کردم و خوب به این کار واردم. نگران نباشید من چیزی را به هم نمی‌ریزم.

- بسیار خب... اگر این طوراست ... منظورم این است که اگر این قدر برایتان اهمیت دارد...

درک اوکانر گفت:

- بله خیلی مهم است.

آنگاه لبخندی زد و افزود: خب بهتر است شروع کنیم.

۲

سه ربع ساعت بعد جنیفر به اتاق بازگشت. او نگاهی به دو رو برش کرد و با تعجب گفت:

- مامان، تو داری چکار می‌کنی؟

خانم ساتکلیف با ناراحتی گفت:

- چمدان‌ها را بازکرده بودیم و حالا دوباره داریم آنها را می‌بندیم... این آقای اوکانر است... دخترم جنیفر.

- ولی مامان چرا همه چیز را در آوردید و حالا دارید سرجایشان می‌گذارید؟

- از من نپرس چرا. مثل این که دایی‌ات باب چیزی در لوازم ماگذاشته تا با خودمان به انگلستان بیاوریم... ببینم جنیفر او چیزی به تو نداد؟

- به من؟ ... نه ... آیا چمدان‌های مرا هم بازکردید؟

درک اوکانر گفت: همه چیز را بازکردیم و چون چیزی پیدا نکردیم حالا داریم جمعشان می‌کنیم ... خانم ساتکلیف فکر می‌کنم بهتر است چای یا یک چیز دیگر بنوشید... مثلاً براندی یا سودا؟ می‌خواهید چیزی برایتان سفارش بدهم؟

و بطرف تلفن رفت.

خانم ساتکلیف پاسخ داد:

- از یک فنجان چای بدم نمیاد.

جنیفر گفت:

- من چای و نان وکره و ساندویچ خوردم. واقعاً که عالی بود!

اوکانر سفارش چای داد و بعد دوباره مشغول بسته بندی لوازم خانم ساتکلیف شد و این کار را با چنان مهارتی انجام داد که او به ناچار لب به

تحسین گشود و گفت:

- مثل این که مادر شما خیلی خوب جمع و جور کردن وسایل را به شما یاد داده است.

اوکانر لبخندی زد و گفت:

- من همه کاری بلدم.

سال‌ها از مرگ مادر او می‌گذشت و درک مهارتش را در بسته‌بندی کردن در طول سال‌ها خدمت براکلنل پایکاوی بدست آورده بود.

- و اما یک چیز دیگر خانم ساتکلیف. شما باید خیلی مراقب خودتان باشید.

- منظورتان چیست؟

- خب... می‌دانید... دلایل زیادی برای این کار وجود دارد... ببینم شما خیلی در لندن می‌مانید؟

- ما فردا به شهر خودمان می‌رویم. همسرم با اتومبیل بدنبال ما می‌آید.

- بسیار خب ولی جانب احتیاط را از دست ندهید. اگر متوجه چیز غیر عادی‌ای شدید فوراً با شماره ۹۹۹ تماس بگیرید.

جنیفر با خوشحالی گفت: آه... شماره ۹۹۹... چه عددی خوبی. آدم هرگز یادش نمی‌رود. خانم ساتکلیف گفت:

خانم ساتکلیف گفت:

- احمق نباش جنیفر.

۳

خلاصه یک خبر مندرج در روزنامه محلی:

دیروز مردی که قصد سرقت از منزل مسکونی آقای هنری ساتکلیف را داشت، دستگیر شد. هنگامی که افراد خانواده همه به کلیسا رفته بودند این مرد وارد خانه شد و اتاق خواب خانم ساتکلیف را زیرو رو کرد.

مستخدمین خانه که مشغول آماده کردن ناهار در آشپزخانه بودند هیچ صدایی نشنیدند. زمانی که این مرد قصد فرار از خانه را داشت توسط پلیس بازداشت شد. ظاهراً او که متوجه خطر شده بود، بی آنکه چیزی بردارد می‌خواست از محل بگریزد.

این شخص خود را اندروبال معرفی کرد و ادعا نمود که محل سکونتی ندارد و چون بیکار بود برای سرقت پول به منزل ساتکلیف و دستبرد زده بود. دادگاه او را گناهکار شناخت. جواهرات خانم ساتکلیف بجز آنهایی که با خود دارد همه در بانک هستند.

آقای ساتکلیف در جمع خانوده‌اش گفت:

- من که بتو گفتم که پنجره اتاق پذیرایی را ببند.

خانم ساتکلیف پاسخ داد:

-هنری عزیزم، مطمئن باش که اگر کسی قصد سرقت از خانه‌ای را داشته باشد بالاخره راهی برای ورودش پیدا می‌کند.

آنگاه دوباره نگاهی به روزنامه انداخت و با اشتیاق گفت:

- چقدر این عبارت مستخدمین خانه عالی به نظر می‌رسد و خیلی با آنچه که واقعاً هست فرق دارد، خانم الیس پیر که تقریباً کر است و دختر بارد ول هم که یکشنبه‌ها برای کمک به او می‌آید کودن است.

جنیفر گفت:

- من نمی‌فهمم که چطور پلیس فوراً از جریان سرقت با خبر شد و سر بزنگاه خودش را به این جا رساند.

مادرش اظهار داشت:

- به نظر من هم خیلی عجیب است که او چیزی برنداشته.

شوهرش از او پرسید:

- آیا کاملاً از این بابت مطمئن هستی جوآن؟ اول که کمی شک داشتی.

خانم ساتکلیف آه عمیقی کشید و گفت:

- اظهار نظر در این مورد مشکل است. همه کشوها و کمدها آشفته و در هم و برهم هستند. بنابر این پیش از آن که در این مورد مطمئن شوم باید همه جا را مرتب کنم... اگر چه حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم مثل این که دستمال گردنم سرجایش نیست.

- متاسفم مامان، من آنرا برداشتم... می‌خواستم به شما بگویم ولی فراموش کردم... موقعی که روی مدیترانه بودیم تند بادی وزید و آن را با خودش برد.

- جنیفر چند بار به تو گفتم که بدون اجازه چیزی از لوازم من برندار؟

جنیفر برای آن که موضوع صحبت را عوض کند گفت:

- می‌توانم یک کمی دیگر پودینگ بردارم؟

- بله می‌توانی. دست پخت خانم الیس فوق‌العاده است... امیدوارم در مدرسه فکر نکنند که تو دختر شکمویی هستی... بیاد داشته باش که مدو بانک یک مدرسه معمولی نیست.

- مطمئن نیستم که دوست داشته باشم به مدو بانک بروم. دختری را می‌شناختم که یکی از بستگانش در آن جا بود. او می‌گفت که مدو بانک وحشتناک است. تمام وقت آدم را تلف می‌کنن تا سوار شدن و پیاده شدن از رولزرویس را یاد بدهند و یا این که اگر ناهار مهمان یک ملکه بودی چطور باید رفتار کنی.

جنیفر تو نمی‌دانی با رفتن به این مدرسه چه شانس بزرگی در آینده ممکن است به تو رو کند. میس بلسترود هر دختری را در مدو بانک نمی‌پذیرد و به این علت ترا قبول کرد که خاله‌ات روزاموند را می‌شناخت و به او مدیون بود، علاوه بر آن پدرت هم آدم مهمی است. و اگر هم روزی از تو بخواهند که مهمان یک ملکه باشی بهتر است بدانی که چطور باید رفتار کنی.

تا آنجایی که من می‌دانم گویی ملکه دوست دارد کسانی را به نهار دعوت کند که آداب نمی‌دانند، مثلاً رؤسای قبایل آفریقایی و یا شیخ‌های عرب.

پدر جینفر که تازه از گینه برگشته بود گفت: اتفاقاً برخلاف آنچه که ما انگلیسی‌ها فکر می‌کنیم آفریقایی‌ها خیلی هم بانزاکت هستند.

خانم ساتکلیف گفت:

- شیخ‌ها هم همین طور.

۴

هنگامی که اندرو بال به سه ماه حبس محکوم شد، درک اوکانر که در دادگاه حضور داشت شماره تلفن یک موزه را گرفت و مشغول صحبت شد:

... وقتی او را دستگیر کردیم چیزی به همراه نداشت... به اندازه کافی به او وقت داده بودیم.

- این یارو کیه؟ می‌شناسیمش؟

- به نظر من که یک آدم عوضیه ... چیز زیادی هم نمی‌دانست.

در آن طرف خط کلنل پایکاوی پرسید: و لابد مثل یک بره محکومیتش را پذیرفت؟

- بله، یک احمق به تمام معناست... البته این به نفع اربابش است.

- پس او هیچی پیدا نکرد، تو هم همین طور. مثل این که چیزی برای پیداکردن وجود ندارد. شاید عقیده ما در مورد این که راولینسون آن چیزها را بین لوازم خواهرش پنهان کرده است، غلط باشد.

- بقیه هم همین را می‌گویند.

- شاید راولینسون می‌خواسته ما را گمراه کند.

- ممکنه. احتمال دیگری هم هست؟

ـ بله، خیلی زیاد. شاید آن چیزها هنوز در رماط باشند ... مثلاً یک جایی در هتل ریتزسالوی .. امکان هم دارد که راولینسون بین راه آن را به کسی داده باشد... شاید به یک زن... یا این که در شیءای میان لوازم خانم ساتکلیف جاسازی شده باشد و خانم ساتکلیف بدون آن که بداند آن شی احتمالاً بی‌ارزش را که دیگر بدرش نمی‌خورد به دریای سرخ انداخته باشد... و بهتر است که حدسم درست باشد.

ـ ولی قربان آن جواهرات خیلی ارزش دارند.

کلنل پایکاوی گفت:

ـ ولی جان انسان‌ها با ارزش‌تر است.

فصل پنجم
نامه‌هایی از مدرسه مدوبانک

نامهٔ جولیا آپ‌جان به مادرش:

مامان عزیزم

من این جا جاگیر شده‌ام و خیلی راضی و خوشحال هستم. یک شاگرد جدید داریم به نام جنیفر. من اغلب با او هستم. ما هر دو عاشق تنیس هستیم. بازی او عالیست. گاهی اوقات سرویس‌های فوق‌العاده‌ای می‌زند. او می‌گوید بخاطر آن که به خلیج فارس رفته راکتش تاب برداشته است. آخر می‌دانی جنیفر معتقد است که علتش گرمای شدید آنجاست. او در زمان انقلاب آنجا بوده. من از او پرسیدم که انقلاب جالب بود و او گفت که اصلاً هیچی ندیده است. چون بلافاصله به سفارت رفته و کشور را ترک کرده بودند.

میس بلسترود مثل یک بره معصوم است ولی با این وجود می‌تواند ترسناک هم باشد. وقتی آدم تازه به مدو بانک آمده باشد رفتارش نرم و مهربان است و زیاد سختگیری نمی‌کند. میس ریچ به ما ادبیات انگلیسی درس می‌دهد. او معلم بسیار خوبیست. او صورت جالب و عجیبی دارد و وقتی آثار شکسپیر را می‌خواند خیلی تحت تاثیر قرار می‌گیرد و به جای همه شخصیت‌های نمایش حرف می‌زند. یک بار در مورد یاگو[1] برای ما

---

۱. یاگو (Iago) از شخصیت‌های نمایشنامه اتلو اثر ویلیام شکسپیر است.

حرف زد و این که چقدر حسادت بد است و آدم حسود آنقدر رنج می‌کشد تا دیوانه شود و شخصی را که دوست دارد به قتل برساند. همه ما از شنیدن حرف‌های او بخود لرزیدیم البته بجز جنیفر، هیچ چیزی نمی‌تواند او را ناراحت کند. میس ریچ به ماجغرافی هم درس می‌دهد. همیشه فکر می‌کرد جغرافیا درس کسل کننده‌ای است ولی حالا با وجود معلمی مثل میس ریچ دیگر این احساس را ندارم. او امروز صبح در مورد تجارت ادویه برای ما صحبت کرد.

معلم هنرمامیس لائوری [1] است. او هفته‌ای دوبار به این جا می‌اید و ما را با خود به لندن می‌برد تا از گالری‌های نقاشی دیدن کنیم. مادموازل بلانش هم به ما فرانسه یادمی‌آید. معمولاً سر وقت نمی‌آید و جنیفر عقیده دارد که فرانسوی‌ها بیشترشان همینطورند. البته آدم بداخلاقی نیست ولی کسل کننده است. میس اسپیرینگر [2] وحشتناک است. او مربی ژیمناستیک و بدن سازی است. موهایش به رنگ زنجبیل است و وقتی گرمش می‌شود بوی گند می‌دهد. بعد می‌رسیم به میس چادویک یا همان چادی [3] که از شروع ترم در این جاست. او معلم ریاضی است و زیاد نق می‌زند ولی رویهم رفته آدم خوبیست. میس ونسیتارت هم تاریخ و آلمانی درس می‌دهد. او درست مانند میس بلسترود است ولی چالاکی او را ندارد.

این جا تعداد زیادی شاگرد خارجی داریم: دو تا ایتالیایی و چندتا آلمانی. یک شاهزاده سوئدی و یک نفر که دور رگهٔ ترکی و ایرانی است. او ادعا می‌کند که قرار بوده با پرنس علی یوسف ازدواج کند ولی جنیفر می‌گوید که حقیقت ندارد و پرنس نمی‌خواسته با او ازدواج کند. جنیفر

1. Miss Laurie
2. Miss Springer
3. Chaddy

خیلی چیزها می‌داند ولی کمتر حرف می‌زند. راستی نام آن دختر، شاهزاده شایسته است و این طور که معلومست دختر خاله پرنس علی یوسف بوده.

فکر می‌کنم بزودی سفرتان را آغاز کنید. مثل دفعه پیش پاسپورتتان را جا نگذارید!!! و جعبه کمک‌های اولیه را هم با خودتان ببرید.

جولیا

نامه جنیفر ساتکلیف به مادرش:

مامان عزیزم،

این جا چندان هم بد نیست. بیشتر از آنچه که فکرش را می‌کردم به من خوش می‌گذرد. هوا هم خیلی خوبست. دیروز انشای تحت عنوان "آیا یک صفت خوب، متعالی می‌شود؟" داشتیم.من که در این مورد چیزی به ذهنم نمی‌رسد. موضوع انشای هفته بعدمان این است: "شخصیت ژولیت و دزدمونا [1] را با هم مقایسه کنید". این هم به نظرم موضوع احمقانه‌ایست. آیا می‌توانید یک راکت نو برایم بفرستید؟ می‌دانم که این یکی را پاییز گذشته برایم خریدید ولی حالا حسابی درب و داغان شده. دوست دارم یونانی یاد بگیرم. می‌توانم؟ من عاشق زبان‌های خارجی هستم. تعدادی از ما هفته آینده برای دیدن بالهٔ "دریاچه قو" به لندن می‌رویم. غذاهای این جا خیلی خوب است.دیروز ناهار مرغ داشتیم. برای عصرانه هم به ما شیرینی‌های خانگی خوشمزه‌ای می‌دهند.

خبر دیگری نیست تا برایتان بنویسم... آیا دیگر دزدی به خانهٔ ما نیامد؟

دختر عزیز شما

جنیفر

۱. هر دو از شخصیت‌های آثار شکسپیر هستند.

نامه مارگارت گوروست[1]، دانش آموز سال آخر به مادرش:

مامان عزیز

اخبار چندانی نیست. این ترم میس ونسیتارت به ما آلمانی درس می‌دهد. شایعه است که میس بلسترود می‌خواهد بازنشسته شود و میس ونیستارت جای او را بگیرد، اما گویا یکسال است که همه همین را می‌گویند. بنابر این فکر نمی‌کنم موضوع حقیقت داشته باشد، من از میس ونسیتارت پرسیدم (مسلماً جرئت نمی‌کردم از میس بلسترود بپرسم!) و او به تندی جواب داد که این طور نیست و از من خواست تا به شایعات گوش ندهم. قرار است سه شنبه برای دیدن بالهٔ دریاچه قو، به لندن برویم. چقدر رویایی!

شاهزاده اینگرید خیلی بامزه است. او چشمانی آبی دارد و برای دندان‌هایش سیم‌گذاشته است. امسال دو شاگرد جدید آلمانی داریم. آنها خیلی خوب انگلیسی صحبت می‌کنند.

میس ریچ هم برگشته و کاملاً سر حال به نظر می‌رسد. ترم قبل خیلی دلمان برای او تنگ شد. مربی جدید ورزشمان هم میس‌اسپرینگر نام دارد و خیلی بداخلاق است برای همین هم کسی او را دوست ندارد. البته خیلی به کارش وارد است. یک شاگرد جدید دیگر هم داریم به نام جنیفر ساتکلیف که فکر می‌کنم دختر خوبی باشد. دوست صمیمی او جولیاست و ما آنها را جِ‌ها می‌نامیم!

یادتان نرود که بیستم بدنبال من بیایید. مسابقات ورزشی روز نوزدهم می‌باشد.

مارگارت عزیز شما

نامه آن شاپلند به دنیس رابتون

1. Margaret Gore. West

دنیس عزیز

تا پایان هفته سوم ترم مرخصی ندارم. پس از آن دوست دارم قراری با هم بگذاریم تا با هم شام بخوریم.شاید شنبه و یا یکشنبه. تاریخ دقیقش را به اطلاعت می‌رسانم.

کارکردن در این مدرسه جالب است. اما شکر خدا که من قصد ندارم برای همیشه این جا بمانم و معلم هم نیستم وگرنه دیوانه می‌شدم.

دوست همیشگی تو

آن

نامه میس جانسون به خواهرش:

دنیس عزیز

اینجا همه چیز مثل سابق است. ترم تابستانی همیشه برایم دوست داشتنی است. باغ مدرسه خیلی زیبا شده یک باغبان تازه هم داریم که به بریگز پیر کمک می‌کند. یک جوان زیبا و قوی! که می‌شود گفت حیف است. میس بلسترود دیگر چیزی در مورد بازنشستگی‌اش نگفت. فکر کنم از این تصمیم منصرف شده باشد. میس ونسیتارت اصلاً بدرد این کار نمی‌خورد. اگر او مدیر این جا بشود من یکی که فکر نمی‌کنم بتوانم بمانم.

سلام مرا به دیک و بچه‌ها برسان و هر وقت اولیور وکیت را دیدی به آنها هم از طرف من سلام برسان.

دوستدار شما

السپت

نامه مادموازل آنجلا بلانش به رنه دوپونت:

رنهٔ عزیز

این جا همه چیز روبه راه است.البته نمی‌توانم بگویم که به من خوش می‌گذرد. دخترهای این مدرسه چندان مودب و خوب نیستند. البته فکر می‌کنم بهتر باشد به میس بلسترود حرفی نزنم. وقتی آدم می‌خواهد با این زن طرف شود باید یک محافظ با خودش به همراه داشته باشد!!

در حال حاضر چیز جالب توجهی برای گفتن نیست.

موگه

نامهٔ میس ونسیتارت به یک دوست:

گلوریای عزیز

ترم تابستانی بدون هیچ مشکلی آغاز شد. این ترم هم شاگردان جدیدی داریم که برخی از آنها خارجی هستند.شاهزاده کوچک ماکه از خاورمیانه است پشتکار چندانی ندارد ولی رفتارش بسیار مؤدبانه و دوست‌داشتنی است. مربی جدید ورزش، خانم اسپرینگر آدم خوبی به نظر نمی‌رسد. دخترها او را دوست ندارند و او خیلی خودخواهانه با آنها رفتار می‌کند. هر چه باشد این یک مدرسه غیر عادی است و بعلاوه بدن سازی هم یک رشته اساسی نیست. او خیلی کنجکاو است ولی فکر نمی‌کنم بحدی که برایش قابل قبول باشد پاسخ سؤالاتش را بدست آورده است.

معلم فرانسه، مادموازل بلانش آدم شیرین و دوست داشتنی‌ای است ولی هنوز تجربه‌کافی درکارش ندارد و به پای مادموازل دپو نمی‌رسد.

در اولین روز شروع ترم اتفاق غیر قابل منتظره‌ای افتاد. لیدی ورونیکا کارلتون سندوی یکدفعه سروکله‌اش پیدا شد: خیلی هم آشفته بود ولی خوشبختانه میس چادویک یک طوری دست بسرش کرد. دوقلوها لیدی کارلتون دخترهای نازنینی هستند.

میس بلسترود هنوز در مورد این که برای آینده چه تصمیمی دارد

حرفی نزده است ولی از رفتارش پیداست که فکرهایش راکرده است. مدوبانک مدرسه بی‌نظیری است و من خوشحال خواهم شد که مدیریت آن را بعهده داشته باشم. اگر ماژوری را دیدی سلام مرا به او برسان.

دوست همیشگی تو

الینور

نامه‌ای برای کلنل پایکاوی:

مردی را میان خطر فرستاده‌اید! چقدر بامزه! من تنها مرد توانا در بین حدود صدو پنجاه دختر هستم! علیاحضرت تشریف فرما شدند. روز بعد او را در یونیفورم مدرسه بزحمت شناختم. دوست شدن با او کار ساده‌ایست. او با حالتی معصومانه نام چند گل را از من پرسید ولی تا چشمش به یک زن عجوزه با موهایی سرخ و صورتی پر ازکک و مک افتاد ازکنار من دور شد. او نمی‌خواست برود ولی ظاهراً از این زن می‌ترسید. می‌دانم که دخترهای شرقی بدور از هر زشتی و پلیدی بزرگ می‌شوند و پاک و معصوم هستند ولی این یکی اگویا تجربه‌ای در برخورد با انسان‌های ناپاک در سوئد داشته که این طور از این زن می‌ترسید.

این عجوزه میس اسپرینگر نام دارد و مربی ورزش است. از آنجایی که شاگردان حق ندارند باکارگران حرف بزنند من متعجبانه برای میس اسپرینگر توضیح دادم: متأسفم خانم. این خانم جوان می‌خواست در مورد دلفینیوم[1]ها چیزهایی بداند. فکر کنم در کشور آنها چنین گیاهی وجود نداشته باشد. عجوزه با این توضیح من قانع نشد ولی زورکی لبخندی زد و دور شد. در آشنایی با منشی میس بلسترود موفقیت چندانی نداشتم. با معلم فرانسه بهتر کنار آمدم.او ریز نقش و کوچولوست.درست

1. Delphinums

مثل یک موش ولی البته مثل موش ترسو نیست. دوستان دیگرم عبارتند از : پاملا، لوئیز و ماری که هر سه جزو اشراف هستند.

یک نفر دیگر هم هست که مرتباً مرا می‌پاید، او میس چادویک نام دارد و شبیه یک اسب پیر است.

رئیس من بریگز پیر است.از آن آدم‌هایی که تنها راجع به روزهای خوش جوانی‌شان حرف می‌زنند. او خیلی به میس بلسترود احترام می‌گذارد. من هم همین‌طور. روز اول که او را دیدم چند کلمه با من صحبت کرد،البته لحن صحبتش شیرین و دلپذیر بود ولی احساس کردم که او همه چیز را در مورد من می‌داند.

تا حالا هیچ اتفاق ناجوری نیافتاده و چیز مشکوکی ندیده‌ام ... ولی امیدوار هستم...

فصل ششم
روزهای نخست

در اتاق معلمین همه سرگرم صحبت در مورد سفرهای خارج، نمایشگاه‌های هنری، تئاتر و غیره بودند. به تدریج موضوع بحث عمومی‌تر شد-حالا هم در مورد سالن ورزشی جدید و بهبود وضع کنونی ان ابراز نظر می‌کردند. بعد صحبت به شاگردان جدید کشیده شد کماکان همه معلم‌ها از آنها راضی بودند. پس از آن در مورد کارکنان جدید سؤالاتی مطرح شد: آیا مادموازل بلانش قبلاً هم در انگلستان بوده؟ او اهل کجای فرانسه است؟

مادموازل بلانش مؤدبانه ولی با احتیاط به همه سؤالاتی که از او می‌شد پاسخ می‌داد.

میس اسپرینگر برای پاسخ دادن به سؤالات از او آماده تر بود و طوری حرف می‌زد که گویی مشغول ایراد یک سخنرانی است تحت عنوان "خوبی‌های میس اسپرینگر". این که چقدر در کالج از او قدردانی می‌کردند و چطور مدیران مدارس برای برنامه ریزی از او نظر خواهی می‌کردند و همیشه پیشنهادات او را بکار می‌بستند. میس اسپرینگر زن حساسی نبود و از این که می‌دید شنوندگانش نسبت به حرف‌های او بی‌توجهی می‌کنند و حوصله شان سر رفته ناراحت نمی‌شد، بالاخره میس

جانسون مداخله کرد و آهسته گفت:

- به هر حال فکر نمی‌کنم نظریات شما همیشه آن طور که شما مایلید بکار گرفته شوند.

میس اسپرینگر صدایش را بلندتر کرد و گفت:

- من همیشه انتظار حق‌شناسی دیگران را دارم. مشکل این جاست که برخی مردم خیلی احمقند و حقایق را نمی‌بینند و در بیشتر مواقع حتی ترجیح می‌دهند آنچه را که در دوروبرشان رخ می‌دهد نادیده بگیرند. اما من نه ...

آنگاه خنده‌ای کرد و ادامه داد: به نظر من شناخت آدم‌ها را در هیچ مدرسه‌ای نمی‌شود آموخت. این یک تجربه شخصی است. من چیزهایی در مورد بعضی از افراد این مدرسه کشف کرده‌ام که شما حتی فکرش را هم نمی‌توانید بکنید.

مادموازل بلانش گفت:

- پس حتماً از این کنجکاوی‌تان خیلی هم لذت می‌برید.

- نه ابداً! من فقط به وظیفه‌ام عمل می‌کنم ولی به آن افتخار نمی‌کنم.

بعد نگاهی به دوروبرش انداخت و دوباره خندید و گفت:

- امیدوارم هیچ کس در این جا قصد مخفی کردن چیزی را نداشته باشد.

هیچکس پاسخی نداد، همه از او ناراحت بودند ولی میس اسپرینگر کسی نبود که متوجه چنین چیزی بشود.

۲

میس بلسترود ضمن این که مشغول نمره دادن به مقالات دانش‌آموزان بود اندیشید: چقدر خوبست که دخترهای این مدرسه این قدر با هم تفاوت دارند. هیچ چیز برای یک مدرسه کسل کننده‌تر از

شاگردانی یکنواخت و مشابه نبود... کسل کننده... او هرگز در طول چند سال مدیریتش چنین چیزی را احساس نکرده بود. او همیشه با مشکلاتی در رابطه با اداره مدرسه روبرو می‌شد. مسائلی از قبیل سروکله زدن با دخترهای ناسازگار، کلنجار رفتن با برخی از اولیاء و غیره ولی همواره بر همه آنها غلبه کرده بود. مدرسه او سرشار از شور و هیجان و جوش و خروش بود و او این را دوست می‌داشت و اکنون هم دلش می‌خواست بازنشسته شود اگرچه در این مورد اقداماتی کرده بود. او هنوز هم مثل سابق درست مثل همان زمانی که با چادیِ با وفا در این جا مشغول بکار شده بود احساس سرزندگی می‌کرد. دانش و معلومات چادی از او بیشتر بود ولی این او بود که با برنامه‌ریزی و مدیریت صحیح توانست آنجا را یکی از معروفترین مدارس اروپا سازد. او هرگز از مخاطره کردن باک نداشت ولی چادی همیشه ترجیح می‌داد بی سرو صدا درس را بدهد و از هیجانات بدور باشد. چادی بهترین دستیار او بود و همیشه بدادش می‌رسید، درست مثل همان روز اول شروع ترم که لیدی ورونیکا را دست بسر کرده و هم او بود که با پافشاری کردن موجب ساخت کلیسای بزرگ مدرسه شد.

به هر حال آن دو هر دو در این مدت سخت تلاش کرده بودند و اگر بنا بود بازنشسته شوند باید حقوق خوبی دریافت می‌کردند تا بقیه عمرشان را بتوانند در رفاه و آسایش بسر برند. میس بلسترود نگران آن بود که مبادا چادی بخواهد همزمان با او بازنشسته شود. نه احتمالاً او مدرسه را به خانه نشینی ترجیح می‌داد و همچنان به این مدرسه وفادار باقی می‌ماند و به جانشینی او خدمت می‌کرد. چون میس بلسترود تصمیم گرفته بود جانشین برای خودش انتخاب کند طوری که ابتدا در برخی از کارها به او کمک کند و بعد عهده‌دار همه کارهای مدرسه شود و خودش از کار کناره گیری کند. ولی نمی‌دانست کی این جانشین را انتخاب می‌کند.

میس بلسترود نمره گذاری مقالات را به پایان رساند. او متوجه شد که دختر خانم آپ‌جان ذهن خلاقی دارد، جنیفر تخیل قوی‌ای ندارد ولی خوب حقایق را شرح می‌دهد و ماری وایس حافظه خارق‌العاده ای دارد ولی چه دختر کسل کننده‌ای بود! بله کسل کننده، میس بلسترود فکر او را از سرش بدر کرد و منشی را صدا زد.آنگاه نامه‌هایی راکه او باید تایپ می‌کرد برایش دیکته کرد:

لیدی والنس عزیز. گوش‌های جین کمی ناراحت است. نظریه دکتر را ضمیمه این نامه می‌کنم... بارون فون آیزنگر عزیز مسلماً می‌توانیم ترتیبی بدهیم تا هدویگ هم به اپرا برود و...

یکساعت بتندی سپری شد. به ندرت پیش می‌آمد که میس بلسترود در همین حین دیکته کردن نامه‌ها مکث کند. قلم آن شاپلند هم بسرعت روی کاغذ می‌دوید. میس بلسترود با خود اندیشید که این آن شاپلند چه منشی خوبیست از ورالوریمر بهتر است. ورا دختر خسته کننده‌ای بود که یکدفعه شغلش را ترک کرد. می‌گفت که ناراحتی عصبی دارد اما میس بلسترود می‌دانست که در چنین مواقعی حتماً موضوع یک مرد در میان است.

میس بلسترود پس از دیکته آخرین لغت گفت:

ـ تمام شد. وافزود : یک عالمه کار دیگر هم دارم. نامه نوشتن به اولیا واقع کار خسته کننده ایست. درست مثل این است که بخواهی به سگ‌ها غذا بدهی. آن خندید. میس بلسترود با نگاهی تحسین آمیز به او گفت:

ـ چطور شد که منشیگری را برگزیدی؟

آن پاسخ داد:

ـ درست نمی‌دانم.شاید به این خاطر که شغل خاصی مد نظر نداشتم به این کار رو آوردم. به نظرت خسته کننده و یکنواخت نیست؟

در این مورد باید بگویم که تا حالا شانس آورده‌ام. چون در جاهای

متفاوتی کار کرده‌ام. ابتدا یک سال منشی سر مروین تادهانتر بودم که مهندسی معماری بود. بعد در شرکتی منشی آندرو پیترز بودم و پس از آن برای مونیکا لرد کار کردم که یک هنرپیشه بود.

میس بلسترود بالحنی حاکی از نارضایتی گفت:

ـ شما جوان‌های امروزی مرتب از این شاخه به آن شاخه می‌پرید و خودتان هم نمی‌دانید که چه می‌خواهید.

ـ در واقع تقصیر از من نبود. من یک مادر فلج دارم و ناچار بودم گهگاه که وضعش وخیم می‌شد کارم را رها کنم و در خانه نزد او بمانم.

ـ بله می‌فهمم.

ـ به هر حال فکر نمی‌کنم قادر باشم کار ثابتی داشته باشم چون ذاتاً آدم تنوع طلبی هستم و یکجا ماندن برایم خسته کننده است.

میس بلسترود زیر لب گفت: خسته کننده... وچهره‌اش در هم رفت.

آن با تعجب او را نگریست. میس بلسترود گفت:

ـ آه، نگران نباش.نمی‌دانم چرا این قدر نسبت به این کلمه حساس شده‌ام... خب بگو ببینم دوست داری معلم مدرسه بشوی؟

آن صادقانه گفت:

ـ از این شغل بیزارم .

ـ چرا؟

ـ چون به نظرم خسته کننده... اوه ببخشید... و حرفش را تمام نکرد.

میس بلسترود گفت:

ـ تدریس ابداً خسته کننده نیست و می‌تواند یکی از هیجان انگیزترین کارها باشد. من در این زمینه خیلی تجربه دارم و باید اعتراف کنم که وقتی بازنشسته بشوم خیلی دلم برای این کار تنگ می‌شود. آن خیره او را نگریست و گفت: شما در مورد بازنشستگی حرف می‌زنید؟

ـ بله تصمیم خودم را گرفته‌ام و فکر نمی‌کنم یکی دو سال دیگر

بتوانم به این کار ادامه بدهم.

- ولی... چرا؟

- چون هر کاری از دستم ساخته بود برای این مدرسه کردم و آن را به عالی‌ترین حدی که یک مدرسه نمونه می‌تواند دارا باشد رسانده‌ام.

- آیا بعد از شما این مدرسه باز هم به کارش ادامه می‌دهد؟

- آه بله، من یک جانشین خوب دارم.

- حتماً میس ونسیتارت؟

میس بلسترود به‌تندی او را نگاه کرد و گفت: تو این طور فکر می‌کنی؟ جالبه...

- راستش من در این مورد فکری نکرده‌ام. این چیزی است که بقیه می‌گویند. فکر می‌کنم او خوب از پس این کار برآید چون رفتارش مثل خود شماست و ظاهرش هم مرتب و آراسته است، تصور می‌کنم که این مهم باشد...

- بله همین طور است. مطمئنم الینور ونسیتارت فرد مناسبی برای تصدی این شغل است.

وقتی شما رفتید او همه کارها را برعهده می‌گیرد؟

میس بلسترود با خود اندیشید: آیا من همین را می‌خواهم؟ پس از رفتن من همه کارها را برعهده بگیرد؟! به همین سادگی! نه تحولی و نه هیچ چیز دیگر؟ من این طور مدو بانک را به این جا نرساندم. من تلاش کردم و سعی کردم پا جای پای کسی نگذارم. از خودم ابتکار بخرج دادم تا توانستم به این مدرسه حیات ببخشم. این جا نیاز به یک فرد فعال و پرتکاپو دارد. کسی مثل ... بله... آیلین ریچ.

ولی آیلین به اندازه کافی مسن نبود و قاعدتاً تجربه زیادی هم نداشت. البته می‌توانست خودش را وفق بدهد، معلم خوبی هم بود و انگیزه کار داشت. فکرهایی در سرش بود و هرگز خسته کننده نبود... مزخرفه باید

این کلمه را از ذهنش پاک می‌کرد. الینور ونسیتارت هم آدم خسته کننده و بیحالی نبود... سرش را بالا آورد و میس چادویک را دید که داخل شد. خطاب به او گفت:

- اوه چادی! از دیدنت خوشحالم!

میس چادویک که کمی متعجب به نظر می‌رسید گفت: چرا؟ اتفاقی افتاده؟

- نه فقط نمی‌دانم تکلیفم چیست.

- این اصلاً خوب نیست هونوریا.

- بله می‌دانم... خب ترم جدید چطور پیش می‌رود؟

میس چادویک با کمی تردید پاسخ داد: فکر کنم همه چیز رو براهه.

موضوع چیه چادی؟ چیزی شده؟

- نه هیچی هونوریا. فقط...

میس چادویک چینی به پیشانیش انداخت و ادامه داد: فقط یک احساسه... مطمئن نیستم... این جدیدی‌ها خوبند ولی نمی‌دانم چرا از ژانبودپوی خوشم نمی‌آید-البته مادموازل بلانش بد نیست ولی این هموطنش ... آدم موذی‌ای به نظر می‌رسد...

میس بلسترود توجهی به انتقاد چادی نکرد. چادی عادت داشت معلم‌های فرانسوی را موذی بخواند.

میس بلسترود گفت:

- معلم خوبی نیست ولی سابقهٔ خیلی خوبی دارد.

میس چادویک گفت:

- فرانسوی‌ها هیچی از تدریس سرشان نمی‌شود چون در کارهایشان نظم ندارند. بر عکس میس اسپرینگر...

- او خیلی بکارش وارد است.

- بله همین‌طوره

- به هر حال کارکنان جدید همیشه مسأله ساز هستند.

میس چادویک با خوشحالی حرف او را تأیید کرد و گفت:

- بله فقط همین است و بس. اما راستی این باغبان جدید خیلی جوان است... کمی عجیبه، چون این روزها کمتر جوانی به این کاررو می آورد. باید مراقبش باشیم.

دو زن سرشان را بعلامت تصدیق تکان دادند. آنها خوب حرف همدیگر را می‌فهمیدند. یک جوان خوش تیپ در مدرسه‌ای که پر از دخترهای بالغ است می‌تواند ایجاد مشکل کند.

فصل هفتم
کاه‌هایی در باد

بریگزپیر زیرلب گفت:

- نه پسر... زیاد هم بد نیست...

باغبان پیر در حالی که بیل زدن همکار جوانش را می‌نگریست و رضایت خود را از کار او نشان می‌داد با خود اندیشید:

- به هر حال او از این جوانک کار آزموده‌تر است. آنگاه ادامه داد لازم نیست در این کار عجله به‌خرج‌دهی. به اندازه کافی فرصت داری.

مرد جوان خوب می‌دانست که اگر در کارش مهارت بیشتری نشان بدهد چندان خوشایند بریگزپیر نخواهد بود چون چنین به نظر می‌رسید که او می‌خواهد توانایی و زورو بازویش را به رخ پیرمرد بکشد.

بریگز افزود:

- بهتر است در این ردیف گل مینا بکاریم. او از گل مینا بدش می‌آید ولی من اهمیتی نمی‌دهم. زن‌ها هوس‌های مخصوص بخودشان رادارند ولی اگر به آنها اعتنا نکنیم متوجه جریان نمی‌شوند البته او در این مورد جزء استثناهاست. به هر حال باید این طور فرض کنیم که او آنقدر گرفتاریش زیاد است که توجهی به این نقطه نمی‌کند.

آدام بی‌درنگ فهمید که منظور پیرمرد از بکار بردن کلمه "او" میس بلسترود است.

بریگزد در ادامه حرفش با سؤظن پرسید:

-او که بود که الان باهاش حرف می‌زدی؟

آدام گفت:

- یکی از دخترهای جوان بود.

-که یکی از دخترها بود، ها؟ ببین پسرم تو نباید با آنها معاشرت کنی. فهمیدی؟

آدم اخمی کرد و گفت:

-ولی این کار هیچ ضرری ندارد.ما فقط چند کلمه با هم حرف زدیم و او نام چند گل رااز من پرسید.

بریگز گفت:

- به هر حال مراقب باش. او دوست ندارد که ما مراوده‌ای با شاگردان داشته‌باشیم.

- من کار خلافی نمی‌کردم و چنین قصدی هم نداشتم.

- می‌دانم پسرم ولی این دخترهای جوان بدشان نمی‌آید سر بسرت بگذارند، همین! ... آه اوناهاش داره میاد،حتماً کار سختی می‌خواهد گردنم بگذارد.

میس بلسترود باگام‌هایی تند به آنها نزدیک شد و گفت:

- صبح بخیر بریگز. صبح بخیر...

- آدام، خانم.

- بله آدام... بسیار خب می‌بینم که این قسمت از زمین را خوب کنده‌اید... تور تنیس پایین آمده بریگز. بهتره نگاهی به آن بکنی.

- چشم خانم.

- ببینم این جا می‌خوای چه بکاری؟

- من... فکر کردم که ...

میس بلسترود حرف او را قطع کرد و گفت:

- گل مینا نباید بکاری... بله کوکب بهتر است. این راگفت و از آنها جدا شد.

بریگز غرغرکنان گفت:

- فقط بلده بیاد این جا وهی دستور بده. حواسش هم خیلی جمعه... تو هم بهتره یادت باشه که بهت چه گفتم.او دوست نداره دخترها با ما حرف بزنن.

آدام چهره‌اش را در هم کشید و گفت:

- اگر او ازکار من خوشش نیاید لزومی ندارد این جا بمانم. یک عالمه کار برای من هست.

- شما جوان‌ها همیشه کله شقید و حاضر نیستید به حرف کسی گوش بدهید. من فقط از تو خواستم که مراقب باشی همین.

آدام چیزی نگفت و مشغول کارش شد.

میس بلسترود در حای که اوقاتش کمی تلخ بود بطرف ساختمان مدرسه رفت. در بین راه میس ونسیتارت را دید. میس ونسیتارت گفت:

- چقدر هواگرمست.

میس بلسترود با همان چهره عبوس گفت:

- بله همین طوره و بعد ادامه داد:

- تو آن مرد جوان... آن باغبان جدید را می‌گویم او را دیده‌ای؟

- نه، درست ندیدمش.

به نظر من آدم عجیبی است... تاکنون مثل او را این دوروبرها ندیده بودم.

شاید از آکسفورد آمده و می‌خواهد از این راه پولی پس اندازکند.

- جوان خوش تیپی است. دخترها را بخود جلب می‌کند.

- بله همان مشکل همیشگی.

میس بلسترود لبخندی زد و گفت:

- منظورت اینست که باز هم دخترها را آزاد بگذاریم ولی رفتارشان را زیر نظر داشته باشیم؟

- بله.

- همین کار را هم می‌کنیم.

میس ونسیتارت گفت:

- تا به حال در این مدرسه رسوایی‌ای ببار نیامده، درسته؟

میس بلسترود خندید و گفت:

- یکی دوبار نزدیک بود... مدو بانک همیشه مدرسه پر سرو صدایی است. اما هرگز حتی یک لحظهٔ کسل کننده هم نداشته است. به نظر شما این طور نیست؟

- چرا همین طورست هونوریا. تو باید از این بابت خیلی مغرور و خوشحال باشی. من هم از کارم در این جا بسیار راضی و خرسندم.

- من همه سعی خودم را کردم که این مدرسه نمونه باشد ولی ... خب شاید آن طورها هم که ما فکر می‌کنیم نباشد.

میس بلسترود پس از گفتن این حرف به فکر فرو رفت و دفعتاً گفت:

- بگو ببینم الینور، اگر تو بجای من این جا را اداره می‌کردی چه تغییراتی در مدو بانک می‌دادی؟

میس ونسیتارت گفت:

- هیچ تغییراتی نمی‌دادم چون بنظرم سازماندهی مدو بانک و برنامه‌ریزی‌اش جای حرف ندارد.

- منظورت این است که دقیقاً راه مرا ادامه میدادی؟

- بله دلیلی ندارد بخواهم چیزی را عوض کنم چون وضع این جا بهتر از این نمی‌شود.

میس بلسترود چند لحظه سکوت کرد. با خود می‌اندیشید: شاید برای خوشایند من این طور می‌گوید. آدم نمی‌تواند به آسانی به درون اشخاص

پی ببرد. حتی اگر خیلی هم با آنها نزدیک باشد باز بین آنها فاصله‌ای وجود دارد. مسلماً منظورش دقیقاً این نیست. هر فرد خلاقی خواهان تغییر و تحول است. شاید هم او واقعاً این طور فکر می‌کند... اما نه الینور حتماً جانب ادب را رعایت می‌کند که چنین به من جواب می‌دهد. خب این هم خودش خیلی مهم است.

آنگاه با صدای بلند گفت:

- به هر حال با گذشت زمان خیلی چیزها تغییر می‌کند و ما هم باید خودمان را با شرایط جدید محیط وفق بدهیم، درسته؟

میس ونسیتارت گفت:

- بله حق با شماست به هر حال این مدرسه متعلق به شماست هونوریا و من فکر می‌کنم سنتی که شما در این جا بنیان کرده‌اید باقی بماند.

میس بلسترود دیگر چیز نگفت و موضوع بازنشستگی را مطرح نکرد. او دقیقاً نمی‌دانست که چرا در این مورد حرفی نزد و نمی‌دانست که چرا دوست ندارد خودش این مسأله را عنوان کند؟ شاید دلیلش این بود که میل نداشت مدیریت را کنار گذارد، ذاتاً دوست داشت به کارش ادامه دهد ولی مسلماً هیچ کس جز الینور نمی‌توانست جانشین مناسبی برای او باشد. الینور با وفا و قابل اطمینان. البته چادی هم قابل اعتماد بود ولی آدمی نبود که از پس اداره مدرسه‌ای مثل مد و بانک برآید.

سپس بلسترود اندیشید: چه می‌خواهم بکنم؟ چقدر خسته‌ام! هرگز این قدر تصمیم‌گیری برایم دشوار نبوده‌است. صدای زنگی بگوشش رسید. با خود گفت:

«کلاس آلمانی‌ام شروع شده، باید بروم.» و با گام‌هایی بلند به طرف ساختمان مدرسه رفت. بدنبال او مثل همیشه آیلین ریچ که از راه دیگری به طرف در مدرسه روان شده بود نزدیک بود با او تصادم کند. میس ریچ با دیدن میس بلسترود گفت:

- اوه، ببخشید. شما را ندیدم. مثل همیشه موهایش آشفته بود. میس بلسترود متوجه استخوان‌های زشت ولی جالب چهره او شد و گفت:

- شما کلاس دارید؟

- بله. کلاس زبان انگلیسی

- شما از تدریس کردن لذت می‌برید. درسته؟

- بله کاملاً. به نظر من این جالب‌ترین شغلی است که یک فرد می‌تواند داشته باشد.

- چرا؟

آیلین تریچ حیران سرجایش ایستاد و به فکر فرو رفت. آنگاه چنگی به موهایش زد و گفت:

- چقدر با مزه تا حالا راجع به این موضوع فکر نکرده بودم. چرا یکنفر تدریس را دوست دارد؟ آیا به این دلیل است که آدم احساس بزرگی و غرور می‌کند؟ نه. نه... این طور نیست. فکر می‌کنم بیشتر شبیه ماهیگیری است. یک معلم هم نمی‌داند که دقیقاً چه چیزی نصیبش می‌شود و نتیجه کارش همیشه یک چیز نیست. به همین جهت خیلی هیجان انگیز است.

میس بلسترود با سر حرف‌های او را تصدیق کرد و در دل گفت:«حق با اوست! این دختر یک چیزی سرش می‌شود!»آنگاه خطاب به میس ریچ گفت:

- امیدوارم روزی بتوانید خودتان مدرسه‌ای را اداره کنید.

- من هم امیدوارم. این آرزوی من است.

- حتماً در مورد این که یک مدرسه چطور باید اداره شود نظراتی دارید درسته؟

- خب هر کس در این مورد برای خودش عقایدی دارد. به جرأت می‌توانم بگویم که بیشتر آنها جالبند ولی غالباً در مرحله عمل بدرد

نمی‌خورند. به هر حال آدم باید سعی خودش را بکند و از مشکلات نهراسد و بر تجربیات بیافزاید. به نظر من آدم نمی‌تواند از تجربیات دیگران استفادهٔ چندانی ببرد. شما چه فکر می‌کنید.

- بله البته هر کسی در زندگی خودش شخصاً باید بسیاری چیزها را تجربه کند.

- کاملاً درسته.

آیلین ریچ پس از گفتن این حرف دست‌هایش را که در دو طرف بدنش آویزان بودند درهم کرد. چهره احمقانه‌ای پیدا کرده بود اما دفعتاً با شوخی گفت:

- ولی اگر یک مدرسه تکه تکه شود دیگر نمی‌توان ادعا کرد که می‌شود آن را از نو ساخت.

میس بلسترود پرسید:

- آیا اگر شما قرار باشد مدرسه‌ای مثل مدو بانک را اداره کنید... تغییراتی در نظام آن می‌دهید؟

میس ریچ با خجالت گفت:

- پاسخ دادن به این سؤال خیلی سخت است.

- پس ممکن است این کار را بکنید. ببین دخترم با خیال راحت حرفت را بزن.

- خب من هم مثل هر کس دیگری دوست دارم کارهایی انجام بدهم. البته شاید نتایج رضایت‌بخشی نداشته باشند...

- ولی به ریسک کردنش می‌ارزد؟

- بله هر کاری ارزش ریسک کردن را دارد البته اگر آدم اعتماد به نفس داشته باشد.

- پس شما از مخاطره کردن باکی ندارید؟

سپس ریچ پاسخ داد:

- فکر می‌کنم در طول زندگی‌ام همواره با خطر مواجه بوده‌ام.

آنگاه مکثی کرد و افزود: دیگه باید برم. دیرم شده. و شتابان دور شد.

میس بلسترود ایستاد و دور شدن او را نظاره کرد،هنوز غرق افکارش بود که ناگهان میس چادویک با عجله خود را به او رساند و گفت:

- آه شما این جا هستید! همه‌جا را دنبال شما گشتیم. پروفسوراندرسون همین حالا تلفن کرد، او می‌خواست بداند که آیا می‌تواند مرو را آخر هفته به گردش ببرد یا نه. او می‌داند که این کار مخالف قانون مدرسه است ولی گویا یک سفر ناگهانی برایش پیش آمده است به جایی... جایی مثل آذوربازین.

میس بلسترود زیر لب گفت:

- آذربایجان .آنگاه در دنباله افکارش افزود:

- تجربه کافی ندارد.نظر تو چیه چادی؟

میس چادویک دوباره پیغامش را تکرار کرد و افزود: من به میس شاپلند گفتم که به او بگوید دوباره تماس بگیرد.

میس بلسترود گفت:

- به پروفسور بگوئید می‌تواند دخترش را ببرد. البته این یک مورد استثنایی است.

میس چادوویک زیرکانه نگاهی به او کرد و گفت: هونوریا تو نگرانی.

- بله همین طوره. نمی‌دانم چه شده و چرا این قدر پریشانم وهمین مرا ناراحت می‌کند. خوب می‌دانم که می‌خواهم چکار کنم ولی احساس می‌کنم سپردن این مدرسه بدست کسی که تجربه کافی ندارد کار عاقلانه‌ای نیست.

- امیدوارم فکر بازنشستگی را از سرتان بیرون کنید. شما به این جاتعلق دارید و مدو بانک به شما احتیاج دارد.

- مدو بانک خیلی برایت اهمیت دارد چادی، این طور نیست؟

میس چادویک گفت:

- هیچ مدرسه‌ای در انگلستان به پای مدو بانک نمی‌رسد. و من و تو باید از این که موسسین این جا بوده‌ایم بخود ببالیم.

میس بلسترود دستش را با مهربانی روی شانه او گذاشت و گفت:

- بله چادی همین‌طوره، حرف‌های تو به من آرامش می‌دهند. هیچ چیز در مدو بانک بر تو پوشیده نیست و تو همان قدر به این جا اهمیت می‌دهی که من می‌دهم، و این خودش خیلی است عزیزم.

چهره میس چادویک غرق شادی شد. به ندرت پیش می‌آمد که هونوریا بلسترود خود داری‌اش را کنار بگذارد و این طور با احساس و صمیمیت با کسی صحبت کند.

۲

جنیفر در حالی که راکت تنیسش را به زمین می‌انداخت گفت:

- من با چنین آشغالی نمی‌توانم بازی کنم.

- اوه جنیفر چقدر شلوغش می‌کنی.

جنیفر دوباره آنرا برداشت و مشغول وارسی آن شد و گفت:

- نه فایده نداره، کج شده.

جولیا گفت:

- به هر حال از راکت کهنهٔ من که بهتر است.مال من مثل یک اسفنج شده ببین چه صدایی می‌دهد. و با دستش به زه آن نواخت و ادامه داد: قرار بود زهش را عوض کنیم ولی مامان یادش رفت.

جنیفر گفت:

- بده ببینم. و آن را گرفت و چند بار در جهات مختلف امتحان کرد و گفت:

- پس من با این بازی می‌کنم.

- خب من هم ترجیح می‌دهم مال تو را بردارم. اگر موافق باشی بر چسب روی راکت‌هایمان راهم عوض کنیم.

جنیفر موافقت کرد و آندو برچسب اسمشان را هم از روی راکتشان برداشتند و به راکت یکدیگر چسباندند. جولیا با لحن هشدار دهنده‌ای گفت:

- من که دیگر حوصله تعویض دوباره برچسب روی راکت را ندارم، پس فایده‌ای ندارد اگر بگویی که از راکت اسفنجی من راضی نیستی.

۳

آدام در حالی که با خوشحالی سوت می‌زد سیم تور تنیس را در جایش محکم کرد. در این هنگام در سالن ورزش باز شد و مادموازل بلانش، همان فرانسوی کوچک و ریزه نگاهی بدورن انداخت و از دیدن آدام در آن جا جا خورد. چند لحظه مکث کرد و بعد دوباره در را بست.

آدام با خود گفت:

- یعنی چکار داشته؟

هرگاه شخص دیگری جز مادموازل بلانش را می دید که بداخل سرک کشیده بود تعجبی نمی‌کرد ولی نمی دانست چرا احساس می‌کرد که این زن آدم مرموزی است و کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌اش است.

لحظه‌ای نگذشت که مادموازل بلانش دوباره در را گشود. این دفعه داخل زمین تنیس شد و در را پشت سرش بست و در حالی که از کنار آدام رد می‌شد مکثی کرد و گفت:

- آه شما دارید تور را تعمیر می‌کنید؟

- بله خانم.

- این جا زمین تنیس خوبی دارد. استخر شنا و سالن بدن سازی هم عالیست. ورزش! بله این چیزیست که انگلیسی‌ها خیلی به آن اهمیت

می‌دهند. درسته؟

- فکر می‌کنم همین طور باشد خانم.

مادموازل بلانش در حالی که با حالتی زنانه و کمی عشوه او را برانداز می‌کرد پرسید:

- شما خودتان تنیس بازی می‌کنید؟

آدام متحیر او را نگریست،احساس می‌کرد که مادموازل بلانش تناسبی با معلم‌های دیگر مدوبانک ندارد. به دروغ گفت:

- نه، من تنیس بازی نمی‌کنم یعنی در واقع وقتش را ندارم.

- پس حتماً کریکت بلدید؟

- خب وقتی بچه بودم بازی می‌کردم، مثل اغلب پسر بچه‌ها.

آنجلا بلانش گفت:

- من تاکنون فرصت نکرده بودم نگاهی به این دوروبر بیاندازم تا امروز که بالاخره توانستم سری به سالن ورزش بزنم. می‌خواهم در مورد این جا برای یکی از دوستانم در فرانسه که مدیر است نامه‌ای بنویسم.

آدام باز احساس کرد که رفتار و گفتار مادموازل بلانش غیر عادی است و توضیحاتش ضروری به نظر نمی‌رسد. چنین به نظر می‌رسید که سعی دارد حضورش را در آن جا توجیه کند ولی چرا باید چنین کاری بکند؟ او حق داشت به هر جای مدرسه که دوست دارد برود و هیچ لزومی نداشت که در مورد آن از یک کمک باغبان عذرخواهی بکند. این زن در سالن تربیت بدنی چه می‌کرد؟

آدام متفکرانه او را نگاه کرد و با خود گفت بهتر است چیزهای بیشتری در مورد او بفهمم. این بود که آشکارا رفتارش تغییر کرد و با حالتی که گویی زیبایی زن جوان را تحسین می‌کند گفت:

- حتماً زندگی و کار در مدو بانک برایتان کمی خسته کننده است خانم.

ـ بله البته. این جا هیچ سرگرمی‌ای ندارم.

آدام گفت:

ـ به هر حال فکر کنم اوقات بیکاری‌ای داشته باشید-درسته؟

آنجلا بلانش مکثی کرد و بعد گفت:

ـ بله همین طوره. بعد با تکان دادن سر با او خداحافظی کرد و دور شد.

آدام گفت:

ـ تو در سالن ورزش مشغول انجام کاری بوده‌ای ...

کمی صبر کرد تا او از نظرش دور شد بعد کارش را رها کرد و بطرف سالن رفت، چیز غیر عادی‌ای ندید، ولی هنوز هم اطمینان داشت که کلکی در کار آن زن است. همین که از آنجا بیرون آمد دفعتاً با آن شاپلند برخورد کرد. او پرسید:

ـ شما می‌دانید میس بلسترود کجاست؟

ـ فکر می‌کنم در ساختمان مدرسه باشد. همین حالا او را دیدم که با بریگز صحبت می‌کرد و بعد بطرف مدرسه رفت.

آن اخمی کرد و گفت:

ـ تو در سالن ورزش چکار داشتی؟

آدام کمی جا خورد و با خود اندیشید: عجب آدم زیرکی است. آنگاه معصومانه گفت:

ـ می‌خواستم فقط نگاهی به آنجا بکنم. فکر نمی‌کنم نگاه کردن اشکالی داشته باشد.

ـ تو باید الان سرکارت باشی-درسته؟

ـ همین الان تعمیر تورتنیس را تمام کردم.

آدام این را گفت و نگاهی به ساختمان پشت سرش یعنی همان بنای سالن ورزشی انداخت و ادامه داد:

ـ اینجا را تازه ساخته‌اند.مگه نه؟ حتماً خیلی خرج برداشته، هر چیزی

که خانم‌های جوان برای ورزش به آن نیاز داشته باشند در آن جا موجود است.

آن با لحنی خشک گفت:

ـ بله و برای آن پول هنگفتی پرداخته‌اند.

آدام گفت:

ـ شنیده‌ام مخارجش خیلی زیاد بوده است.

او ناخود آگاه احساس می‌کرد که دوست دارد این دختر را اذیت کند. آن همیشه خشک و مغرور بود و آدام از این که او را عصبانی کند لذت می‌برد. ولی آن بی آن که عصبانی شود فقط گفت:

ـ تو بهتره به کار خودت برسی. و بطرف مدرسه رفت. در بین راه گام‌هایش راآهسته ترکرد و به پشت سرش نگریست. آدام داشت سیم تور تنیس را محکم می‌کرد. نگاهش را از او برداشت و با نگرانی به سالن ورزش نظری انداخت.

فصل هشتم
قتل

آنشب در قرارگاه پلیس سنت ساپیران، کشیک با سرگرد گرین بود. سرگرد مشغول خمیازه کشیدن بود که زنگ تلفن به صدا در آمد و او گوشی را برداشت. لحظه‌ای بعد به خود آمد و بسرعت مشغول یادداشت کردن شد.

ـ بله؟ گفتید مدو بانک؟ ... بله نام او چه بود؟ لطفاً آن را هجی کنید... اس پ ر ی ن گ ر ... بله. مراقب باشید که هیچ چیز دست نخورد تا مامور ما برسد.

سرگرد تلفن را قطع کرد و فوراً دست بکار شد. وقتی کارآگاه کلسی[1] از موضوع با خبر شد گفت:

ـ چه گفتی؟ مدو بانک؟ چه کسی در آن جا به قتل رسیده است؟

ـ زنی به نام اسپرینگر. گویا معلم ورزش بوده.

کلسی متفکرانه گفت:

ـ قتل یک معلم ورزش! درست مثل عناوین کتاب‌های جنایی است.

سرگرد گفت:

ـ فکر می‌کنید چه کسی امکان دارد بخواهد یک مربی ورزش را به

1. Kelsey

قتل برساند؟ به نظر غیر عادی می‌رسد.

ـ خب حتی آنها هم برای خودشان ماجراهای عاشقانه‌ای دارند... گفتی جسد را کجا پیدا کردند؟

ـ در سالن ورزشی، یا به عبارت دیگر سالن ژیمناستیک.

کلسی گفت:

ـ جالبه! قتل یک معلم ورزش در سالن ژیمناستیک! گفتی او را با تیر زده‌اند؟

ـ بله.

ـ اسلحه را هم پیدا کردند؟

ـ خیر.

کلسی پس از کسب این اطلاعات از سرگرد گرین جدا شد و به طرف مدو بانک براه افتاد.

۲

در ورودی مدرسه باز بود و نوری از لای آن به بیرون می‌تابید. در آستانه در میس بلسترود از کارآگاه کلسی استقبال کرد. کارآگاه هم مثل بقیه مردم آن حوالی میس بلسترود را می‌شناخت. حتی در آن لحظات ترس و دلهره او خونسردی خودش را حفظ کرده بود و همه چیز را بخوبی تحت کنترل داشت.

کارآگاه گفت:

ـ کلسی هستم مادام و برای بازجویی آمده‌ام.

ـ از کجا دوست دارید شروع کنید؟ آیا می‌خواهید ابتدا جسد را ببینید، یا این که جزئیات امر را بشنوید؟

کلسی پاسخ داد:

ـ دکتر با من است مادام. اگر شما او و دو نفر از افراد مرا به محل حادثه

راهنمایی کنید من هم در خدمت شما خواهم بود تا در این مورد توضیحاتی بدهید.

ـ بله حتماً. شما به اتاق من بیایید. میس روون، ممکن است راه را به آقایان نشان دهید؟ میس بلسترود پس از گفتن این حرف افزود:

ـ یکی از همکاران من در آن جا مراقب است تا همه چیز همان طور که بود باقی بماند.

ـ متشکرم مادام.

کلسی به دنبال میس بلسترود براه افتاد، پس از این که وارد اتاق او شدند گفت:

ـ چه کسی جسد را پیدا کرد؟

ـ یکی از خدمه این جا به نام میس جانسون. یکی از دخترها گوش‌درد داشت و او مراقبش بود. هنگامی که قصد داشت پرده‌های اتاق را بکشد متوجه شد که چراغی در سالن ورزش روشن است که مسلماً در آن ساعت یعنی یک بعد از نصف شب کاملاً غیر عادی بود.

کارآگاه کلسی گفت:

ـ که این طور. میس جانسون الان کجاست؟

ـ همین جاست. اگر بخواهید می‌توانید او را ببینید.

ـ بله البته. حالا لطفاً بقیه ماجرا را تعریف کنید.

ـ میس جانسون رفت و یکی دیگر از همکاران من بنام میس چادویک را بیدار کرد. آنها تصمیم گرفتند که بروند و ببینند چه کسی در آن جاست. همین که آنها از در کناری مدرسه بیرون رفتند صدای شلیک گلوله‌ای را شنیدند و به همین جهت سراسیمه خودشان را به سالن ورزش رساندند. همین که به آنجا رسیدند...

کارآگاه حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ متشکرم میس بلسترود. اگر همان طور که گفتید امکانش باشد می‌خواهم بقیه ماجرا را از زبان میس جانسون بشنوم. ولی پیش از آن می‌خواهم در مورد مقتوله بیشتر صحبت کنید.

ـ اسم او گریس اسپرینگر بود.

ـ مدت زیادی بود که در این جا کار می‌کرد؟

ـ نه. او از شروع ترم جدید در این جا مشغول کار شد. معلم ورزش قبلی به استرالیا رفته بود و به همین علت او را استخدام کردیم.

ـ شما در مورد این میس اسپرینگر چه می‌دانید؟

ـ او سوابق خوبی داشت.

ـ در مورد زندگی خصوصی او هم چیزی می‌دانید؟

ـ خیر.

ـ آیا هیچ چیزی خاصی در مورد او به نظرتان نمی‌رسد. حتی یک مورد ناچیز؟ مثلاً او ناراحت نبود؟ مشکلی نداشت؟

میس بلسترود سرش را تکان داد و گفت:

ـ نه... به هر حال اگر چیزی هم بود من اطلاعی ندارم.

کلسی به تلخی گفت:

ـ پس حتماً خیلی تعجب کردید که چنین اتفاقی برای او افتاد.

ـ می‌خواهید حالا میس جانسون را صدا کنم؟

ـ بله... پس از آن که به حرف‌های او هم گوش دادم به سالن ژیمناستیک می‌روم.

ـ آن سالن ورزش امسال تاسیس شده است و یک استخر شنای سرپوشیده، یک زمین اسکواش و تجهیزات دیگر دارد، مثل محلی برای نگاهداری راکت‌های تنیس، هاکی و غیره و همچنین اتاقی مخصوص خشک کردن لباس‌های شنا.

ـ آیا دلیلی داشت که میس اسپرینگر در آن ساعت از شب آن جا باشد؟

ـ نه بهیچ وجه.

- بسیار خب میس بلسترود، لطفاً میس جانسون را صدا بزنید.

میس بلسترود از اتاق خارج شد و چند لحظه بعد به همراه میس جانسون بازگشت. میس جانسون پس از یافتن جسد برای آن که بتواند بر اعصابش مسلط شود مقداری براندی نوشیده بود. در نتیجه کمی پرحرف شده بود.

میس بلسترود گفت:

- این کارآگاه کلسی است، السپت، خودت راکنترل کن و برای او تعریف کن که دقیقاً چه دیدی.

میس جانسون گفت:

- وحشتناکه، واقعاً وحشتناکه، چنین چیزی هرگز ندیده‌بودم. هرگز! باورم نمیشه، نه باورم نمیشه! میس اسپرینگر هم حتماً باورش نمیشه!

کارآگاه کلسی که مرد حساس و با هوشی بود و همیشه قادر بود حتی کوچکترین نکته‌ای که توجهش را جلب می‌کرد دنبال کند گفت:

- پس چنین به نظر می‌رسد که شما خیلی از بقتل رسیدن میس اسپرینگر متعجب شده‌اید؟

- بله همین طوره آقا. او آدم خوب و مهربان بود... گویی دست خالی می‌خواست جلوی سارق یا سارقین را بگیرد.

کلسی گفت:

- هوم ... سرقت؟ آیا چیزی برای سرقت در سالن ورزش وجود داشت؟

- نه، مشکل میشه گفت، البته لباس‌های ورزشی و لوازم بودند...

کلسی تصدیق کنان گفت:

- خب امکانش هست که یک سارق ناشی بخواهد چنین چیزهایی را بدزدد ولی به هر حال بعید به نظر می‌رسد که کسی به این خاطر خودش را به دردسر بیاندازد... اما اصلاً بگوئید ببینم واقعاً چیزی از آن جا بسرقت

رفته است؟

سپس جانسون گفت:

- راستش به ذهنم نرسید که نگاهی بکنم... شاید هم کسی به قصد سرقت وارد آن جا نشد.. منظورم این است که وقتی من به آنجا رسیدم در باز بود و ...

میس بلسترود حرف او را قطع کرد و گفت:

- موضوع نمی‌تواند مربوط به سرقت باشد. آن شخص کلید داشته و .

کلسی گفت:

- که این طور. آن‌گاه نگاهی به میس جانسون کرد و ادامه داد:

- آیا میس اسپرینگر زن محبوبی بود؟

- خب، من درست نمی‌دانم... به هر حال فعلاً که او مرده.

کلسی بدون در نظر گرفتن احساسات میس جانسون زیرکانه گفت:

- پس شما او را دوست نداشتید؟

- خب به جرات می‌توانم بگویم که هیچ کس او را زیاد دوست نداشت. او رفتارش کمی سرد و جدی بود و همیشه با دیگران مخالفت می‌کرد ولی به هر حال دلیلی هم برای نفرت وجود نداشت. او خیلی به کارش وارد بود و آدم سخت کوش و زندگی بود. این طور نیست میس بلسترود؟

- بله دقیقاً همین‌طوره.

کارآگاه کلسی گفت:

- بسیار خب میس جانسون. ماجرا را تعریف کنید.

- یکی از شاگردان ما بنام جین‌گوش درد داشت. دیشب خیلی ناراحت بود و نزد من آمد. سعی کردم دردش را تسکین دهم. وقتی او را به اتاقش بازگرداندم، دیدم که لای پنجره باز است. فکر کردم بهتر است آن را ببندم و پرده را هم بکشم. البته اغلب دخترها در این جا شب پنجره‌ها را

نمی‌بندند و ما برخی اوقات در این رابطه مشکلاتی داشته‌ایم و ...

میس بلسترود حرف او را قطع کرد:

حاشیه نرو السپت. این مسائل مسلماً برای کارآگاه کلسی جالب نیستند.

- آه بله، البته که نیستند... خب همان طور که گفتم بطرف پنجره رفتم و در آن هنگام بود که متوجه نوری در سالن ورزش شدم. مطمئنم که آن نور در حرکت بود چون بوضوح آن را می‌دیدم و از این بابت خیلی تعجب کردم.

- منظورتان این است که نور مربوط به چراغ برق نبود بلکه نور یک چراغ قوه بود؟

- بله درسته... در آن لحظه با خود گفتم این ساعت شب آنجا چه خبر است؟ البته به سرقت فکر نمی‌کردم. چون همین طور که شما گفتید این خیلی بعید به نظر می‌رسید.

- پس به چه فکر می‌کردید؟

میس جانسون نگاهی به میس بلسترود انداخت و بعد گفت:

- راستش به چیز خاصی فکر نمی‌کردم.. یعنی... نمی‌توانستم به چیزی فکر کنم...

میس بلسترود مداخله کرد:

- فکر می‌کنم میس جانسون در آن لحظه فکر می‌کرده که یکی از شاگردان مخفیانه در آن جا باکسی قرار ملاقاتی گذاشته. این طور نیست السپت؟

میس جانسون نفس نفس زنان گفت:

- بله... درسته... حالا یادم آمد... در آن موقع فکر کردم شاید یکی از شاگردان خارجی مثلاً ایتالیایی در آن جا قراری دارد... آخر این ایتالیایی‌ها مثل دختران انگلیسی نیستند که ...

میس بلسترود گفت:

- این قدر احمق نباش... دخترهای انگلیسی هم بارها شده که چنین کنند و به همین جهت آن چه که مهم است این است که تو در آن لحظه فکر کردی شاید یکی از شاگردان آن جا باشد.

کارآگاه کلسی گفت:

- ادامه بده.

میس جانسون گفت:

- بنابر این فکر کردم بهترین کار این است که بدنبال میس چادویک بروم و از او بخواهم که همراهم به آن جا بیاید...

کلسی گفت:

- چرا میس چادوویک؟ دلیل خاصی داشت که بین‌همه معلمین او را انتخاب کردید؟

- خب من نمی‌خواستم مزاحم میس بلسترود بشوم. بنابر این قاعدتاً باید سراغ میس چادوویک می‌رفتم.چون بعد از میس بلسترود او از همه با تجربه‌تر است و سال‌هاست که در این مدرسه کارو زندگی می‌کند.

کلسی گفت:

- بنابر این سراغ میس چادوویک رفتی و او را بیدار کردی. درسته؟

- بله. او هم عقیده داشت که باید فوراً سری به آن جا بزنیم. وقتمان را سر لباس پوشیدن تلف نکردیم، هرکدام روبدوشامبری بر دوش انداختیم و از درکناری بیرون رفتیم. درست در همین لحظه بود که صدای شلیک گلوله‌ای را شنیدیم. بنابر این بسرعت به طرف آن جا رفتیم. متأسفانه فراموش کرده بودیم چراغ قوه باخودمان برداریم.به همین جهت نتوانستیم در تاریکی چیزی را تشخیص دهیم. دو سه بار سکندری خوردیم تا بالاخره مقابل در سالن رسیدیم، در باز بود. کلید چراغ‌ها را زدیم و ...

کلسی حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ وقتی داخل آن جا شدید دیگر نور چراغ قوه و یا نور دیگری ندیدید؟

ـ نه

ـ آیا صدای دویدن کسی را هم نشنیدید؟

ـ نه ما هیچ صدایی نشنیدیم.

کلسی نگاهی به میس بلسترود کرد و گفت:

ـ آیا کسی در ساختمان صدای شلیک تیر را شنیده بود؟

میس بلسترود سرش را تکان داد و گفت: تا آنجایی که من می‌دانم نه. سالن ورزش از ساختمان مدرسه نسبتاً دور است و بعید می‌دانم که صدای گلوله به این جا رسیده باشد.

ـ شاید در اتاق‌های کناری مشرف به سالن کسی صدایی شنیده باشد؟

ـ امکانش کم است مگر این که کسی منتظر شنیدن چنین صدایی باشد. چون اطمینان دارم که صدای شلیک تیر آن قدر بلند نبود که کسی را از خواب بیدار کند.

کارآگاه کلسی گفت:

ـ بسیار خب متشکرم، اکنون من به سالن ورزش می‌روم.

میس بلسترود گفت:

ـ من هم با شما می‌آیم.

میس جانسون پرسید:

ـ آیا من هم باید باید همراهتان بیایم. اگر بخواهید خواهم آمد... منظورم این است که از مواجه شدن با حقایق ترسی ندارم و ...

کارآگاه کلسی گفت:

ـ متشکرم خانم. نیازی به آمدن شما نیست و من نمی‌خواهم بیش از این شما بر اعصابتان فشار بیاورید.

میس جانسون گفت:

ـ خیلی وحشتناک بود. وقتی بیاد می‌آورم که من او را زیاد دوست نداشتم بیشتر ناراحت می‌شوم. در واقع همین دیشب بود که با هم جر و بحث می‌کردیم. من عقیده داشتم که ورزش زیاد برای دخترهای ظریف و حساس چندان مناسب نیست و او می‌گفت که این تنها چیزیست که آنها نیاز دارند و از آنها زن‌های مقاوم و با نشاطی می‌سازد. من گفتم که او آنقدرها هم که فکر می‌کند چیز زیادی نمی‌داند. چون به هر حال من بیش از او تجربه دارم اگر چه اطلاعات او را در زمینه ورزش ندارم... اوه حالا که می‌بینم چه اتفاقی افتاده آرزو می‌کنم ایکاش با او این طوری حرف نزده بودم. فکر می‌کنم همیشه پس از آن که اتفاق بدی پیش می‌آید، به یاد خطاهایمان می‌افتیم. من از این بابت خودم را سرزنش می‌کنم.

میس بلسترود او را به طرف کاناپه برد و گفت:

ـ حالا این جا بنشین عزیزم و این قدر خودت را ناراحت نکن. اگر قرار بود ما سر همه مسائل با هم توافق داشتیم زندگی خیلی کسل کننده می‌شد.

میس جانسون در حالی که سرش را تکان می‌داد روی کاناپه نشست و خمیازه‌ای کشید. میس بلسترود هم بدنبال کارآگاه کلسی از اتاق بیرون رفت.

میس بلسترود با عذرخواهی به کارآگاه گفت:

ـ من مقدار زیادی براندی به او داده‌بودم تا حالش بهتر شود. برای همین او کمی وراج شده بود ولی حواسش کاملاً سرجایش بود. شما این طور فکر نمی‌کنید؟

ـ بله. او خیلی خوب آنچه را که دیده بود شرح داد.

میس بلسترود کارآگاه را بطرف در کناری ساختمان راهنمایی کرد. کارآگاه پرسید:

ـ آیا این همان دری است که میس جانسون و میس چادوویک از آن

خارج شدند؟

ـ بله. همان طور که می‌بینید درست راهش از کنار گل‌های رودودندرون می‌گذرد و به سالن ورزش منتهی می‌شود.

کارآگاه یک چراغ قوه قوی به همراه داشت و آنها بزودی به سالن ورزش که اکنون غرق نور بود رسیدند. کارآگاه کلسی در حالی که به ساختمان سالن نگاه می‌کرد گفت:

ـ خیلی عالی است.

ـ بله. خیلی برایمان گران تمام شد ولی به هر حال توانستیم آن را به اتمام برسانیم.

در سالن به یک اتاق بزرگ باز می‌شد که تعدادی چوب بازی چوگان در آن جا وجود داشت. اسم دخترها روی چوگان‌هایشان نوشته شده بود. درکناری اتاق به رختکن و دوش حمام راه داشت. دو نفر از همکاران کلسی در آن جا سرگرم کار بودند. عکاس تازه کارش را تمام کرده بود و مرد دیگری که آثار انگشت را بر می‌داشت سرش را بالا کرد و به کارآگاه گفت:

ـ لطفاً از وسط اتاق مستقیماً به سالن بروید تا ما بتوانیم کارمان را در این اتاق به پایان برسانیم.

کلسی مستقیماً به طرفی رفت که او گفته بود و پزشک قانونی را دید که بالای سر جسد زانو زده و سرگرم کارش بود. با نزدیک شدن کلسی پزشک سرش را بلند کرد و گفت:

ـ از فاصلهٔ چهار فوتی به او شلیک کرده‌اند. گلوله قلبش را سوراخ کرده است. مرگش آنی بوده.

ـ ازجلو او را زده‌اند؟

ـ بله.

ـ چه مدت از مرگش می‌گذرد؟

ـ حدود یک ساعت.

کلسی سری تکان داد و نگاهش متوجه قامت بلند میس چادویک شد که به دیوار تکیه داده بود. با خود اندیشید: پنجاه و پنج سال دارد با پیشانی‌ای فراخ و دهانی کوچک و موهای خاکستری نامرتب. عصبی به نظر نمی‌آید. از آن زن‌هایی بود که در مواقع بحرانی می‌توان رویشان حساب کرد. کارآگاه خطاب به او گفت:

ـ میس چادویک؟

ـ بله؟

ـ شما با میس جانسون از مدرسه خارج شدید و جسد را یافتید؟

ـ بله. درست همان‌طوری بود که حالا می‌بینید. او مرده.

ـ و آن موقع که شما این جا رسیدید ساعت چند بود؟

ـ وقتی میس جانسون مرا بیدار کرد به ساعتم نگاه کردم. ده دقیقه به یک بود.

کلسی سری تکان داد و با خود گفت: درست همان ساعتی که میس جانسون گفته بود. آنگاه متفکرانه به جسد خیره شد. موهای قرمز روشن آن زن کوتاه بودند. چهره‌اش پر از کک و مک بود. چانه‌ای برجسته و هیکلی ورزشکارانه داشت. ژاکت تیره و دامنی پشمی پوشیده بود و کفش‌های زمختی بپا داشت، اما جوراب نپوشیده بود.

کلسی پرسید:

ـ اثری از اسلحه پیداکردید؟

یکی از افرادش سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

ـ نه به هیچ وجه قربان.

ـ در مورد چراغ قوه چی؟

ـ یکی آن گوشه افتاده است.

ـ اثر انگشتی روی آن پیداکردید؟

ـ بله، اثر انگشت قربانی روی آن بود.

کلسی متفکرانه گفت:

ـ پس او کسی بود که چراغ قوه را در دست داشت. او با یک چراغ قوه به این جا آمد، ولی چرا؟ آنگاه روبه میس چادویک کرد و گفت:

ـ نظر شما چیه؟

میس چادویک گفت:

ـ نظر خاصی ندارم. شاید چیزی را جاگذاشته و آمده بود تا آن را ببرد. ولی این کار در آن ساعت از شب عجیب به نظر می‌رسد.

کلسی گفت:

ـ اگر این طور باشد پس حتماً چیز مهمی را در سالن جاگذاشته بوده است.

و به دوروبرش نگریست. همه چیز مرتب بود، بجز جای قرارگرفتن راکت‌های تنیس، به نظر می‌رسید که کسی آنها را با عجله بیرون کشیده بود.برخی از آنها هم روی زمین ریخته بود.

میس چادویک گفت:

ـ البته بیشتر امکان دارد که او هم مثل میس جانسون نوری در این جا دیده و آمده ببیند که چه بوده است. این فکر منطقی‌تر به نظر می‌رسد.

کلسی گفت:

ـ بله فکر کنم حق با شما باشد. فقط یک مسأله کوچک مانده و آن این که او تنها به این جا آمده؟

میس چادویک بی‌درنگ گفت:

ـ بله

کلسی به او خاطر نشان کرد: میس جانسون بود که آمد و شما را بیدار کرد.

میس چادویک گفت:

ـ بله می‌دانم. اگر منهم جای او بودم همین کار را می‌کردم. یعنی میس بلسترود یا میس ونستیارت و یا یک نفر دیگر را بیدار می‌کردم ولی میس اسپرینگر این کار را نمی‌کرد. او خیلی اعتماد به نفس داشت و از این که تنهایی به این جا بیاید باکی نداشت.به همین جهت همین‌کار راکرد.

کارآگاه گفت:

ـ اما یک نکته دیگر... شما بـا مـیس جـانسون از در کـناری بـیرون آمدید، آیا آن در قفل بود؟

ـ خیر

ـ پس حتماً میس اسپرینگر آن را بازگذاشته بود؟

ـ بله حتماً همین طور بوده.

کلسی گفت:

ـ پس ما چنین فرض می‌کنیم که میس اسپرینگر نوری در این جا دیده و به تنهایی آمده ببیند چه خبر است که کسی او را باگلوله بقتل رسانده است. کارآگاه چرخی بدور میس بلسترود که بی‌حرکت کناری ایستـاده بود زد و گفت:

ـ به نظر شما فرضیه ما درست است؟

میس بلسترود گفت:

ـ بله، ابداً چنین چیزی امکان ندارد البته در مورد ایـن کـه گـفتید او نوری در این جا دیده و به قصد یافتن منشأ آن به این جا آمده بحثی نیست اما در مورد این که کسی در سالن به او شلیک کرده،اگر کسی در این جا بود به محض نزدیک شدن شخصی به ساختمان فرار می‌کرد و یا حداقل سعی می‌کرد فرارکند. چرا در این ساعت از شب یک آدم مسلح باید به این سالن بیاید؟ این مسخره است. بله همین طوره، مسخره! در ایـن جـا هیچ چیز با ارزش برای سرقت وجود ندارد.لااقل اشیاء این جـا آنـقدر ارزش ندارند که بخاطرشان آدم مرتکب قتل بشود.

- پس شما فکر می‌کنید که میس اسپرینگر وعده ملاقاتی را به هم زده است؟

- شاید، ولی این قتل را توجیه نمی‌کند. دخترهای این مدرسه اسلحه ندارند و مسلماً جوانانی هم که با آنها سر و کار دارند از قماشی نیستند که با خود اسلحه داشته باشند.

کلسی حرف او را تصدیق کرد و گفت:

- بله، اگر فقط یک چاقو بود مسأله فرق می‌کرد. بعد ادامه داد:

- شاید میس اسپرینگر به این جا آمده تا مردی را ببیند...

میس چادوویک خندید و حرف او را برید و گفت:

- آه، نه. میس اسپرینگر نه...

کارآگاه گفت:

- منظور من الزاماً یک وعده ملاقات عاشقانه نیست. به نظر من قتل میس اسپرینگر از روی عمد بوده یعنی کسی به همین منظور به این جا آمده. یعنی این که طوری ترتیب این کار را داده‌اند که میس اسپرینگر به این جا کشیده شود و او را به قتل برسانند.

فصل نهم
گربه‌ای میان کبوترها

نامه جنیفر ساتکلیف به مادرش

مامان عزیز

دیشب قتلی در این جا به وقوع پیوست. میس اسپرینگر به قتل رسید: همان معلم ورزشمان را می‌گویم. نصف شب او را کشتند، بعد پلیس‌ها آمدند و امروز صبح از همه ما سؤالاتی کردند.

میس چادویک از ما خواست تا در این مورد باکسی حرف نزنیم ولی من فکر کردم بهتر از شما از این جریان با خبر باشید.

دوستدار شما

جنیفر

۲

مدرسه مدوبانک آنقدر مهم بود که بی‌درنگ توجه پلیس‌ها را بخودش معطوف ساخت. وقتی افراد پلیس مشغول بازجویی و تحقیقات بودند، میس بلسترود بیکار نشسته بود. او به روزنامه معروفی تلفنی کرد و قضیه را با یکی از دوستانش در میان گذاشت. طولی نکشید که روزنامه

مذکور اخباری در مورد قتل در مدو بانک به چاپ رساند. جسد یک معلم ورزش در سالن ژیمناستیک مدرسه پیدا شده، او را با گلوله‌به قتل رسانده‌اند. علت حادثه هنوز معلوم نیست.تحقیقات در این زمینه ادامه دارد.

آن روز برای آن شاپلند روز پرکاری بود. او ناچار بود نامه‌هایی برای والدین بچه‌ها تایپ کند. میس بلسترود می‌دانست که فایده‌ای ندارد که از شاگردان بخواهد در این مورد چیزی به اولیاءشان نگویند بنابر این فکر کرد بهتر است حقایق را خودش برای آنها شرح دهد تا شایعات در این مورد بالا نگیرد.او بخوبی می‌دانست که در برابر چنین پیشامد ناگواری که در مدرسه او رخ داده چه موضعی را باید اختیار کند.

بعد از ظهر آن روز او در اداره پلیس مقابل آقای‌ستون، رئیس پلیس و کارآگاه کلسی نشسته بود. پلیس از این‌که روزنامه‌ها در جریان امر قرار گرفته بودند ناراضی بود، چون حالا کارشان مشکلتر شده بود و نمی‌توانستند در آرامش به تحقیقاتشان ادامه بدهند.

رئیس پلیس گفت:

ـ من خیلی متأسفم میس بلسترود... واقعاً متاسفم که چنین اتفاقی در مدرسه شما رخ داد... حتماً برای خودتان هم خیلی ناراحت کننده بود؟

میس بلسترود گفت:

ـ طبیعی است که قتل مسأله خوشایندی نیست اما چیزی که فعلاً اهمیت دارد این است که من می‌خواهم هرچه زودتر علت و چگونگی این امر روشن شود.

ستون نگاهی به کارآگاه کلسی انداخت و گفت:

ـ پس چرا شما زودتر دست بکار نمی‌شوید؟

کلسی گفت:

ـ ما باید چیزهایی در مورد گذاشته او بدانیم.

میس بلسترود به سردی گفت:

ـ شما این طور فکر می‌کنید؟

کلسی گفت:

ـ امکان دارد کسی از قبل نقشه قتل او را طرح ریزی کرده باشد.

رئیس پلیس گفت:

ـ یعنی موضوع به مدرسه مربوط می‌شود؟

ـ بله من فکر می‌کنم این جنایت ارتباط مستقیمی با مدو بانک دارد. البته میس اسپرینگر هم مثل دیگر کارکنان این مدرسه برخی از اوقاتش را خارج از آن جا می‌گذرانید. بنابر این اگر می‌خواسته کسی را ملاقات کند براحتی می‌توانست در هر جاکه دوست داشته باشد این قرار را بگذارد. پس چرا سالن ورزش را انتخاب‌کرده؟آن هم در آن ساعت از شب؟

رئیس پلیس از میس بلسترود پرسید:

ـ شما که به ما اجازه می‌دهید مدرسه‌تان را بگردیم. درسته؟

ـ بله، البته. فکر می‌کنم می‌خواهید دنبال یک تپانچه یا هر اسلحه‌ای دیگری که بود بگردید. مگر نه؟

ـ بله آن اسلحه یک هفت تیر کوچک خارجی بود.

میس بلسترود متفکرانه گفت:

ـ خارجی؟

ـ تا آنجایی که شما اطلاع دارید آیا بین کارکنان این جا و یا شاگردان کسی هست که چنین چیزی داشته باشد؟

میس بلسترود گفت:

ـ مسلمه که نه. چون من در انتخاب شاگردانم خیلی حساس هستم و علاوه بر آن وقتی آنها به این جا می‌آیند همه لوازمشان وارسی می‌شود... اما خواهش می‌کنم کارآگاه کلسی، هر کاری می‌توانید در این رابطه بکنید. امروز دیدم که افرادتان داشتند زمین را می‌گشتند.

ـ بله، همچنین می‌خواهم سؤالاتی از بعضی کارکنان این جا بکنم. شاید یکی از خانم‌ها بتواند سر نخی در حرف‌هایش بدست ما بدهد، یا شاید چیز غریبی در رفتار میس اسپرینگر دیده باشد.

کلسی مکثی کرد و بعد ادامه داد، این موضوع شامل شاگردان هم می‌شود.

میس بلسترود گفت:

ـ من امشب پس از مراسم دعا برای دخترها صحبت می‌کنم و از آنها می‌خواهم که هرکدامشان چیزی در مورد میس اسپرینگر و یا قتل او می‌داند مرا در جریان بگذارد.

رئیس پلیس گفت:

ـ فکر خوبی کردید.

میس بلسترود گفت:

ـ اما بخاطر داشته باشید که برخی از دخترها ممکن است با مبالغه کردن در بیان مشاهداتشان و یا داستان پردازی در این مورد بخواهند خودشان را مهم جلوه دهند. دخترهاکارهای عجیبی می‌کنند ولی فکر کنم شماکم و بیش بدانید با آنها چگونه برخورد کنید.

کلسی گفت:

ـ من به این کار رسیدگی خواهم کرد. حالا لطفاً لیستی از اسامی کارکنان و خدمه این مدرسه به من بدهید.

۳

من همه کمدهای سالن ورزش راگشتم قربان.

کلسی پرسید:

ـ و هیچ چیز پیدا نکردی؟

ـ نه قربان فقط چیزهای بامزه‌ای بود که دخترها معمولاً به آنها علاقه

دارند ولی چیزی که بکار ما بیاید نبود.

کلسی نگاهی به دوروبرش انداخت. اکنون چوب‌های تنیس و چوگان سرجایشان گذاشته شده بود.

ـ همهٔ کمدها باز بودند یا برخی از آنها قفل شده بودند؟

ـ همه آنها باز بودند قربان.

ـ بسیارخب، اکنون به مدرسه می‌روم تا سؤالاتی ازکارکنان بپرسم.

ـ شماکه فکر نمی‌کنید توطئه قتل از طرف آنها باشد قربان؟

ـ امکانش وجود دارد. در زمان قتل فقط میس چادویک، میس جانسون و آن بچه که گوشش درد می‌کرد یعنی جین در محل جرم نبودند. ظاهراً دیگران همه در بسترهایشان بخواب رفته بودند ولی هیچ مدرکی برای اثبات چنین چیزی نیست. دخترها وکارکنان مدرسه همه اتاق‌های جداگانه‌ای دارند، میس بلسترود هم همین‌طور. او می‌توانست با میس‌اسپرینگربه‌این‌جاآمده‌باشد. به‌هرحال‌این‌فرد هرکه بود، شاید پس از اتمام‌کارش آهسته و بدون آن‌که‌کسی متوجه شود به اتاقش بازگشته و تا هنگام شنیدن صدای زنگ از آن جا خارج نشده باشد. مشکل اصلی ما انگیزه قتل است. بله انگیزه، پس وقایعی در این جا رخ داده که ما از آن بی‌خبریم و تا وقتی به آنها پی نبریم. انگیزه قتل را هم نخواهیم یافت.

کلسی از سالن خارج شد و بطرف ساختمان مدرسه رفت. اگر چه ساعت‌کار خدمه تمام شده بود ولی بریگز پیر همچنان مشغول گل‌کاری بود، با نزدیک شدن کارآگاه کمرش را راست کرد. کارآگاه لبخند زنان گفت:

ـ شما تا دیروقت کار می‌کنید.

بریگز گفت:

ـ آه، جوان‌ها نمی‌دانند باغبانی چیست. چیزی که آنها می‌دانند این است که از ساعت هشت صبح تا پنج بعداز ظهر کار کنند، فقط همین. آدم

باید پیش بینی روزهایی را هم بکندکه هوا خراب است و اصلاً نمی‌شود کاری در باغ انجام داد، روزهایی هم هست که می‌شود از ساعت هفت صبح تا هشت شب پشت سرهم کارکرد و به همین خاطر است که قسمت بیرونی این عمارت این قدر جذاب و زیباست.

کلسی گفت:

- باید از این که در این مدرسه کار می‌کنی بخودت ببالی. این روزها جایی به خوبی این مدرسه و محیط اطرافش ندیده‌ام.

- بله، حق با شماست. در ضمن من خیلی خوش شانس هستم، چون دستیار جوان و نیرومندی دارم. البته چند جوانک هم هستندکه چندان به درد این کار نمی‌خورند و اغلبشان برای کار به کارخانه‌ها می‌روند و یا این که در ادارات، منشی می‌شوند. چون نمی‌خواهند دستشان به خاک آلوده شود. اما این جوان با دیگران فرق دارد،او با میل خودش باغبانی را انتخاب کرده و به این جا آمده است.

کلسی پرسید:

- او اخیراً به این جا آمده؟

- بله. از شروع همین ترم. اسمش آدام است. آدام گودمن.

- فکر نمی‌کنم تاکنون او را این دورو برها دیده باشم.

بریگز گفت:

- امروز رفته مرخصی. گویا با وجود این همه آدم که شما آورده‌اید تا همه جا را بگردند نمی‌توانست کارش را انجام بدهد.

کلسی به تندی گفت:

- یک نفر باید مرا از این موضوع مطلع می‌کرد.

- منظورتان چیه که راجع به او با شما حرف بزنیم؟

- او جزء لیست اسامی که به من داده‌اند، نیست.

بریگز گفت:

- مهم نیست آقا. فردا می‌توانید او را ببینید. البته فکر نمی‌کنم او بتواند کمک زیادی به شما بکند. هیچ معلوم نیست.

یک مرد جوان و نیرومندکه از شروع ترم خودش را بعنوان باغبان معرفی کرد. و استخدام شده؟ این اولین چیزی بود که به نظر کلسی در ان وضعیت عجیب و مرموز آمده بود.

۴

آن شب مثل همیشه دخترها برای خواندن دعا در هال جمع شدند، پس از خاتمه دعا هنگامی که دخترها می‌خواستند متفرق شوند میس بلسترود دستش را بالا برد و گفت:

- می‌خواهم در مورد مساله‌ای با شما صحبت کنم. دیشب میس اسپرینگر در سالن ورزش به قتل رسید. اگر بین شماکسی هست که در طول هفته گذشته چیزی شنیده یا دیده باشد و رفتار مشکوکی از میس اسپرینگر مشاهده کرده است که به نظرش غیر عادی می‌آمده، دوست دارم مرا در جریان بگذارد. امشب هر وقت که بخواهید می‌توانید راجع به این موضوع در اتاق نشیمن با من صحبت کنید.

جولیا آهی کشید و گفت:

- چقدر خوب می‌شد اگر ما چیزی می‌دانستیم اما هیچی نمی‌دانیم، این طور نیست جنیفر؟

جنیفر گفت:

- بله ما هیچی نمی‌دانیم.

جولیا با ناراحتی گفت:

- میس اسپرینگر یک زن معمولی بود. آنقدر معمولی که نمی‌توان باور کرد به این طرز مرموز به قتل رسیده باشد.

جنیفر گفت:

- به نظر من چندان هم مرموز نیست. فقط یک سرقت بوده.همین.

جولیا مسخره‌کنان گفت:

- لابد آمده بودند راکت‌های تنیس ما را بدزدند.

یکی از دخترها گفت:

- شاید کسی او را تهدید کرده.

جنیفر گفت:

- برای چه؟

ولی هیچکس نتوانست به این سؤال پاسخی بدهد.

۵

کارآگاه کلسی بازجویی‌اش را با میس ونسیتارت آغاز کرد. با خود اندیشید: روی هم رفته زن مرتب و شیک پوشی است. قد بلند دارد و احتمالاً چهل سالش یا بیشتر است. موقر و با شخصیت است و کمی شبیه میس بلسترود می‌باشد. به هر حال او هم یک معلم مدرسه است. همه‌شان یک طورند ولی میس بلسترود چیزی در وجودش دارد که میس ونسیتارت فاقد آن است. میس بلسترود می‌تواند در مقابل هر حادثه غیر منتظره‌ای خودش را کنترل کند ولی به نظر نمی‌رسد که میس ونسیتارت هم همین خصوصیت را داشته باشد.

سوال و جواب‌های معمول ردو بدل شد. میس ونسیتارت نه چیزی دیده و نه شنیده بود. هیچ اطلاعی هم در مورد حادثه نداشت. او عقیده داشت که میس اسپرینگر خیلی در کارش مهارت داشت. البته رفتارش چندان خوب نبود ولی مسلماً این هم بدون دلیل نمی‌توانست باشد. او چهره زیبایی نداشت اما برای یک معلم ورزش این مسأله اهمیت چندانی ندارد. حتی بهتراست معلم‌ها همیشه افرادی‌باشند که دربین‌دیگران چه از نظر رفتار و چه از نظر ظاهر جذبه چندانی نداشته باشند. این باعث می‌شود

که دخترها زیاد به آنها دل نبندند.

بازجویی از میس ونسیتارت بدون نتیجه بود و کلسی او را مرخص کرد. همین‌که او از اتاق خارج شد سرگرد پرسی باند که دستیار کارآگاه کلسی بود گفت:

- هیچ چیز بدی ندیده، هیچ چیزی بدی هم نشنیده و فکر بدی هم به کله‌اش راه نمی‌دهد. درست مثل یک میمون.

کلسی لبخندی زد و گفت:

- ظاهراً آدم درستکاری است.

پرسی گفت:

- از زمان بچگی همیشه از این معلم‌ها بدم می‌آمده و می‌ترسیدم. آنها خیلی خشن و خود پسندند.وقتی بچه بودم آنها را قدرت مطلق به حساب می‌آوردم. اصلاً معلوم نبود که اینها قصد دارند چه به بچه‌های بیچاره یاد بدهند.

نفر بعد میس آیلین ریچ بود. در یک نظر کارآگاه کلسی دریافت که او زن زشتی است ولی جذبه خاصی در رفتار او نمایان بود. او سؤالاتی از میس ریچ پرسید و پاسخ‌های شنید که انتظارش را نداشت.

پس از این‌که او گفت که مثل دیگران چیزی ندیده و نشنیده است و نظر خاصی در این مورد ندارد، در پاسخ به سوال دیگر کارآگاه چیزهایی گفت که جالب بود. کلسی پرسیده بود:

- آیا تا آن جاکه تو می‌دانی کسی خصومت شخصی با میس اسپرینگر نداشت؟

آیلین ریچ بلافاصله گفت:

- آه، نه. به نظر من بلایی که بسرش آمد کاملاً تقصیر خودش بود. می‌دانید او آدمی نبود که کسی بتواند ازش نفرت داشته باشد.

- منظورتان چیست میس ریچ؟

ـ منظورم این است که او کسی نبود که شخصی بخواهد به او صدمه‌ای بزند. او هر چه بود و هر کاری می‌کرد ظاهری بود. او دیگران را اذیت می‌کرد و اغلب با معلم‌های دیگر مشاجره می‌کرد ولی این هیچ چیزی را ثابت نمی‌کند. اصولاً او آدم خوبی بود. می‌خواهم بگویم که او را بخاطر خودش به قتل نرسانده‌اند... یعنی غرض شخصی‌ای در میان نبوده است.

ـ ممکن است بیشتر توضیح بدهید.

ـ منظورم را این طور بیان می‌کنم. فرض کنید که به بانکی دستبرد بزنند و میس اسپرینگر را که صندوقدار آن بانک است بقتل برسانند. در این جا کسی که به قتل رسیده است صندوقدار بوده نه الزاماً زنی به نام اسپرینگر، هیچکس او را دوست نداشت و ازش متنفر هم نبود که بخواهد بلایی بسرش بیاورد. او آدم فضولی بود و همیشه دنبال عیب‌جویی از دیگران و برخ کشیدن خطاهای آنها بود.

کلسی پرسید:

ـ یعنی جاسوسی می‌کرد؟

ـ نه دقیقاً نمی‌شود این را گفت. او دزدکی اینورو آنور نمی‌رفت و برای شنیدن حرف‌های دیگران گوش وانمی‌ایستاده. ولی اگر احساس می‌کرد اتفاقی دارد می‌افتد یا چیزی می‌بیند که نمی‌تواند از آن سردر بیاورد آنقدر موضوع را دنبال می‌کرد تا بالاخره کنجکاوی‌اش ارضاء شود.

کارآگاه کلسی گفت: که این طور. بعد مکثی کرد و ادامه داد: آیا شما خودتان از او خوشتان می‌آمد، میس ریچ؟

ـ فکر نمی‌کنم تا حالا به او فکر کرده باشم. او فقط برای من حکم یک معلم ورزش را داشت، همین. چقدر وحشتناک است که آدم در مورد کسی این طور فکر کند! فقط یک معلم ورزش! بله ولی او خودش خیلی به کارش افتخار می‌کرد و آن را یک نوع سرگرمی و تفریح

نمی‌دانست. او خیلی درکارش جدی بود و هیچ کس و هیچ چیز موجب شادی و هیجان او نمی‌شد.

کلسی با تعجب او را نگریست. با خود اندیشید: این یکی زن عجیبی است.

ـ به نظر من شمادر مورد هر چیز عقاید خاص خودتان را دارید.

ـ بله همینطوره.

ـ شما چند وقت است که در مدو بانک بسر می‌برید؟

ـ حدود یک سال و نیم.

ـ تا حالا مشکلی در این مدرسه پیش نیامده بود؟

میس ریچ کمی جا خورد و پرسید:

ـ در مدو بانک؟

ـ بله

ـ نه، تا این ترم هیچ چیز خاصی پیش نیامده بود.

ـ خب گفتید تا این ترم... منظورتان از پیشامد که صرفاً قتل نیست، درسته؟ حتماً چیز دیگری مد نظر شماست...

ـ من نگفتم که ...

میس ریچ مکثی کرد و بعد ادامه داد:

ـ بله درسته، اما موضوع خیلی گنگ و مبهم است.

ـ ادامه بدهید.

آیلین آهسته گفت:

ـ این اواخر میس بلسترود زیاد سر حال نبود. شما این را نمی‌دانستید و فکر نمی‌کنم کسی دیگری هم متوجه این نکته شده باشد، و او تنها کسی نیست که ناراحت و پریشان به نظر می‌رسد. البته فکر نمی‌کنم این حرف‌ها به شما کمکی بکند. خب این به زندگی و احساسات مردم مربوط می‌شود. گاهی اوقات مشکلات زیاد به آدم فشار می‌آورند ولی شما می‌خواهید

بدانیدکه آیا در این ترم چیز غیر عادی‌ای دیده‌ام.درسته؟ منظورتان همین است؟

-بله... خب در این مورد چه دارید بگویید؟

آیلین ریچ آهسته گفت:

- خب من احساس عجیبی دارم.درست مثل این که... می‌دانید... فکر می‌کنم این ترم یک غریبه بین ماست.

آنگاه مکثی کرد ولبخندی زد و ادامه داد:

-بله درسته. همین است،گربه میان کبوترها. ماکبوتر هستیم، همه ما و یک گربه‌ای در میان ماست ولی نمی‌توانیم‌او را ببینیم.

-این مسأله خیلی مبهم است میس ریچ .

- بله همین طوره، حتی احمقانه به نظر می‌رسد. احساس می‌کنم به چیزی پی برده‌ام که دقیقاً نمی‌دانم چیست.

- آیا در مورد شخص خاصیست؟

- نه.گفتم که نمی‌دانم دقیقاً چیست و یا چه کسی است. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است: شخص مرموزی بین ماست! یک نفر که موجب این همه دردسر شده، به هر حال این فقط احساس من است و شاهد و مدرکی برای اثبات حرفم ندارم.

کلسی گفت:

- بله.تاکنون‌که هیچ مدرکی نداریم ولی به هر حال موضوع جالبی را عنوان‌کردید و من خوشحال خواهم شدکه اگر شما واضح‌تر در این مورد توضیح دهید.

- بله جالبست. یکنفر به قتل رسیده و ما نمی‌دانیم چرا و قاتل ممکن است فرارکرده باشد و یا شاید هنوز در بین ما باشد، در این صورت اسلحه نیز باید یکجایی دراین مدرسه پنهان شده باشد... البته افکار من چندان خوشایند نیست اما...

میس ریچ با تکان دادن سرش جمله‌اش را به پایان رساند و از اتاق خارج شد.

سرگرد باند گفت:

- آدم مشکوکی است...

کلسی گفت:

- نه.فقط حس ششم قوی‌ای دارد، درست مثل آدم‌هایی که پیش از آن‌که گربه‌ای را در اتاق ببینند وجودش را حس می‌کنند. اگر او دریک قبیله آفریقایی بدنیا آمده بود بی شک جادوگر قبیله می‌شد و جادوگرها هم رد شیاطین را دنبال می‌کنند، درسته؟

- بله.ما هم همین‌کار را می‌کنیم تا به حقیقت امر پی ببریم... حالا لطفاً آن زن فرانسوی را صداکن.

فصل دهم
داستان خیالی

مادموازل بلانش تقریباً سی و پنج ساله به نظر می‌رسید. موهای قهوه‌ای تیره‌اش مرتب بود اما مدلش چندان به او نمی‌آمد. او کت و دامنی تنگ به تن داشت. مادموازل بلانش توضیح داد که این اولین ترمی است که در مدو بانک مشغول بکار شده و مطمئن نبود که ترم دیگر هم تمایل به ماندن در این مدرسه داشته باشد. او با انزجار ابراز داشت: بودن در مدرسه‌ای که قتل در آن صورت می‌گیرد کار عاقلانه‌ای نیست. بعلاوه در این جا هیچ زنگ خطری برای مواقع ضروری مثل سرقت و غیره وجود ندارد و این خیلی خطرناک است.

کلسی گفت:

- این جا چیز با ارزشی وجود ندارد که کسی بخواهد آن را به سرقت ببرد.

مادموازل بلانش شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- از کجا معلومست؟ برخی از این دخترها پدرهای ثروتمندی دارند. بنابر این شاید اشیاء با ارزشی به همراه داشته باشند. بنابر این اگر سارقین بو ببرند حتماً برای سرقت به این جا می‌آیند.

- اگر دختری شی با ارزشی با خود داشته باشد مسلماً آن را در سالن

ورزش نگذاشته است.

مادموازل بلانش گفت:

- این هم معلوم نیست. دخترها هرکدام در آنجا کمدی دارند. درسته؟

- بله ولی آن فقط برای گذاشتن لباس‌های ورزشی و چیزهایی از این قبیل است.

- بله.ظاهراً که این طور است. ولی می‌شود در یک کفش ژیمناستیک و یا در یک لباس ورزشی چیزی پنهان کرد.

- مثلاً چه چیزی مادموازل بلانش.

مادموازل بلانش در این مورد نظر خاصی نداشت.

کارآگاه کلسی ادامه داد: حتی ولخرج‌ترین پدران هم گردنبند الماس به دخترشان نمی‌دهند تا با خود به مدرسه بیاورد.

مادموازل بلانش دوباره شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- شاید جواهرات نباشد ولی شیئی باشد که برای کلکسیونرها خیلی قیمتی باشد و به همین جهت ارزش دزدیدن را دارد. پدر یکی از دخترها باستان شناس است و ...

کلسی لبخندی زد و گفت:

- به نظر من که چنین چیزی بعید است مادموازل بلانش.

- به هر حال من این طور فکر می‌کنم.

- آیا شما قبلاً هم در انگلستان تدریس کرده‌اید؟

- بله. چند سال پیش در مدرسه‌ای در شمال انگلستان درس می‌دادم ولی بیشتر در سوئیس و فرانسه و آلمان به تدریس مشغول بودم. دلیل آمدنم به انگلستان این بود که می‌خواستم زبان انگلیسی‌ام را تقویت کنم. دوستی در این مدرسه داشتم که بیمار شد و از من خواست جایش را بگیرم. من هم پذیرفتم. البته زیاد راضی نیستم. همان طور که گفتم فکر

نکنم زیاد در این‌جا بمانم.

کلسی مصرانه پرسید:

ـ چرا از این جا خوشتان نمی‌آید؟

ـ چون در این جا یک نفر به قتل رسیده... بعلاوه بچه‌های این مدرسه مؤدب نیستند.

ـ آنها دیگر بچه نیستند...

ـ برخی از آنها مثل بچه رفتار می‌کنند... عده‌ای دیگر شاید حتی بیست و پنج ساله باشند. همه جور شاگردی در این جا پیدا می‌شود. آنها خیلی آزادند، دوست دارم در مدرسه‌ای کار کنم که نظم بیشتری داشته باشد.

ـ آیا شما میس اسپرینگر را خوب می‌شناختید؟

ـ نه، ابداً. او رفتار خوبی نداشت و به همین علت از مصاحبت با او خودداری می‌کردم. میس اسپرینگر زن زشتی بود، درست کاریکاتوری از یک زن انگلیسی. او غالباً گستاخانه حرف می‌زد و من از رفتارش بدم می‌آمد.

ـ مثلاً او چه می‌گفت که به نظر شما گستاخی بود؟

ـ او دوست نداشت که من به سالن ورزش‌اش بروم... یعنی فکر می‌کرد که سالن ورزش مال خودش است! یک روز برای دیدن آن جا رفتم چون قبلاً سالن را ندیده بودم ودلم می‌خواست بدانم ساختمان جدیدی که همه از آن تعریف می‌کنند چگونه است. همه چیز در آنجا مرتب بود و من فقط گشتی در آن جا زدم.بعد میس اسپرینگر آمد و گفت:

ـ تو این جا چکار می‌کنی؟ دلیلی ندارد که این جا باشی! او این را به من گفت ،به من که معلم این مدرسه هستم! او چه فکر می‌کرد... خیال می‌کرد باکه حرف می‌زند؟ یک دانش آموز؟

کلسی در حالی که سعی می‌کرد او را آرام کند گفت:

ـ بله بله کاملاً حق با شماست.

رفتارش درست مثل یک خوک بود و بعد فریاد زد:کلید را با خودش نبرد. وقتی من در را باز کرده بودم کلید بر زمین افتاد و من آنرا برداشتم وقتی که می‌خواستم بیرون بروم فراموش کردم آن را سرجایش بگذارم چون او به من توهین کرده بود و من خیلی ناراحت بودم. بعد او طوری سر من داد زد که گویی می‌خواهم آنرا بدزدم.

کلسی گفت:

ـ عجیب به نظر می‌رسد. چرا او باید اینقدر نسبت به آن سالن ورزش حساسیت نشان بدهد و طوری رفتار کند که گویی از متعلقاتش است و می‌ترسد که کسی چیزی در آن جا پیداکند... چیزی که او در آن جا مخفی کرده است...

کارآگاه به فکر فرو رفت ولی آنجلا بلانش خندید و گفت:

ـ چیزی در آنجا پنهان کرده باشد... آخر آدم چه چیزی در یک سالن ورزش پنهان می‌کند... شاید فکر کردید نامه‌های عاشقانه‌اش را در آن جا مخفی کرده؟مطمئنم که هرگز کسی نامه عاشقانه‌ای برایش ننوشته! بقیه معلم‌ها حداقل خوشرو هستند... مثلاً میس چادوویک یا میس ونسیتارت ... میس ریچ هم با وجودی که کمی احمق به نظر می‌رسد اما رفتارش دوستانه است. و معلم‌های جوان دیگر هم دوست داشتنی هستند...

پس از چند سؤال و جواب دیگر، کارآگاه کلسی مادموازل بلانش را مرخص کرد. باند گفت:

ـ چقدر آدم حساسی است. در واقع فرانسوی‌ها همه‌شان همین طورند.

کلسی گفت:

ـ ولی چیزهایی که گفت جالب بود. حالا فهمیدیم که میس اسپرینگر دوست نداشت کسی دوروبر سالن ورزشی‌اش بپلکد... ولی چرا؟

- شاید فکر می‌کرد که این زن فرانسوی جاسوسی می‌کند.

- خب، ممکن است ولی چرا چنین فکری بکند؟ منظورم این است که او چه کار می‌کرد و چرا باید از به‌اصطلاح جاسوسی کردن آن زن بیم داشته باشد؟

کلسی مکثی کرد و بعد ادامه داد: خب... چه کسانی باقی مانده‌اند؟ دو معلم سال سومی‌ها: میس بلیک و میس روون و منشی میس بلسترود.

میس بلیک زن مهربانی به نظر می‌رسید و صورت گرد و زیبایی داشت. اوگیاه شناسی و فیزیک درس می‌داد و چیز زیادی در مورد میس اسپرینگر نمی‌دانست و نمی‌توانست حدس بزند که چه چیزی موجب مرگش شده. میس روون به عنوان کسی که در روان شناسی صاحب نظر است، عقایدی در مورد این واقعه داشت. او می‌گفت که ممکن است میس اسپرینگر خودکشی کرده باشد. کارآگاه کلسی با شنیدن این حرف ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- چرا باید چنین کاری بکند؟ آیا از چیزی ناراحت بود؟

میس روون کمی بجلو خم شد و در حالی که به کارآگاه چشم دوخته بود با هیجان گفت:

- او آدم پرخاشگری بود و در واقع از این طریق بر احساس حقارتش سرپوش می‌گذاشت.

کلسی گفت:

- تا حالا هر چه شنیدم مبنی بر این بوده که میس اسپرینگر خیلی بخودش اطمینان داشته.

- بله همین طوره. میس روون به تلخی افزود: و بیشتر حرف‌هایی که او می‌زد نظریه مرا تأیید می‌کنند.

- مثلاً؟

- او عقیده داشت که مردم آن طور که تظاهر می‌کنند نیستند. او

می‌گفت در مدرسه‌ای که قبلاً کار می‌کرد،نقاب از چهره همه برداشته بود. البته مدیر آن مدرسه به حرف‌های او توجهی نکرده، دیگران هم همین طور و بقول خودش، همه بر علیه او بودند.

میس روون در حالی که آنقدر به جلو خم شده بود که نزدیک بود از صندلی به زمین بیافتد با هیجان بیشتری ادامه داد:

- می‌دانید این به چه معناست؟ ... این شروع یک عقده مردم آزاریست.

کارآگاه کلسی گفت که امکان دارد فرضیه‌های میس روون صحیح باشد ولی او نمی‌توانست مسأله خودکشی را بپذیرد، مگر این که میس روون شرح دهد که چگونه میس اسپرینگر ترتیبی داده که خودش را از فاصله چهار فوتی باگلوله به قتل برساند و پس از آن هم کاری کند که تپانچه پیدا نشود.

میس روون با اوقات تلخی پاسخ داد که پلیس همیشه مخالف روانشناسی است. پس از او نوبت آن شاپلند رسید.

کارآگاه کلسی در حالی که سراپای او را برانداز می‌کرد گفت:

- بسیار خب: میس شاپلند. نظر شما در مورد این واقعه چیست؟

- متأسفانه هیچ نظری ندارم. من در اتاق جداگانه‌ای کار می‌کنم و برخورد زیادی با معلمین ندارم. به هر حال این حادثه برایم باور نکردنی است.

- از چه نظر باور نکردنی می‌باشد؟

- اول از همه این که میس اسپرینگر به قتل برسد، دیگر این که کسی وارد سالن ورزشی شده و او رفته تا ببیند چه کسی آنجاست. حتی اگر این موضوع حقیقت داشته باشد باز هم باید پرسید که چه کسی مخفیانه آن وقت شب وارد سالن ورزشی یک مدرسه می‌شود؟

- شاید پسرها. یا جوان‌های محل که به آن لوازم نیاز داشتند.

- خب در این صورت میس اسپرینگر به آنها می‌گفت: شما این جا چکار دارید؟ زود باشید برید بیرون. و آنها هم می‌رفتند.

- آیا به نظر شما میس اسپرینگر رفتار بخصوصی در رابطه با سالن ورزشی نداشت؟

آن شاپلند متحیرانه پرسید: رفتار؟

- منظورم این است که آیا تعصب خاصی نسبت به آن جا داشت و دوست نداشت دیگران به آن جا بروند؟

- در این مورد چیزی نمی‌دانم. چرا او باید چنین عقیده‌ای داشته باشد؟ آن سالن متعلق به مدرسه است.

- شما خودتان هیچ چیز ندیدید؟ آیا هرگز پیش نیامد که به آن جا بروید و او از حضور شما ناراحت شود... یا چیزی از این قبیل؟

آن شاپلند سرش را تکان داد و گفت:

- من یکی دوبار بیشتر به آن جا نرفتم چون وقتش را نداشتم. آن دوبار هم پیغامی از طرف میس بلسترود برای یکی از شاگردان داشتم. فقط همین.

- شما می‌دانستید که میس اسپرینگر به رفتن مادموازل بلانش به آن جا اعتراض کرده؟

- نه، چیزی در این مورد نشنیدم... آه، بله یادم آمد. یکبار مادموازل بلانش را دیدم که ناراحت به نظر می‌رسید. گویا به کلاس نقاشی رفته بود و معلم آن جا چیزی گفته که او بدش آمده بود. مادموازل بلانش آدم حساسی است... او نسبت به دیگران کار زیادی در مدرسه ندارد چون فقط فرانسه درس می‌دهد و اوقات فراغت زیادی دارد. فکر می‌کنم...

میس شاپلند مکثی کرد و ادامه داد:

- فکر می‌کنم او آدم کنجکاوی است.

- به نظر شما آیا امکان دارد او آنقدر کنجکاو باشد که در سالن

ورزشی کمد یکی از شاگردان را وارسی کند؟

- بله، شاید. چنین کاری می‌تواند برای او سرگرم کننده باشد.

- آیا میس اسپرینگر هم در آن جا کمدی دارد؟

- بله البته.

- پس اگر مادموازل بلانش را ضمن وارسی کمدش می‌دید حتماً عصبانی می‌شد.

- بله حتماً!

- شما چیزی در مورد زندگی خصوصی میس اسپرینگر نمی‌دانید؟

- فکر نمی‌کنم هیچکس چیزی در این رابطه بداند... اصلاً او زندگی خصوصی هم داشت؟ من که شک دارم.

- و هیچ چیز در رابطه با سالن ورزش به نظرتان نمی‌رسه... چیزی که به من نگفته باشید؟

آن شاپلند با تردید گفت:

- خب...

- ادامه بدهید، میس شاپلند.

آن آهسته گفت:

- چیز مهمی نیست... یکی از باغبان‌ها... برگیز، نه... آن مرد جوان... یک روز دیدم که از سالن ورزش بیرون آمد. او ابداً دلیل قانع‌کننده‌ای برای حضورش در آن جا نداشت. البته شاید فقط حس کنجکاوی‌اش او را به آن جا کشانده یا این که می‌خواسته از زیر کار در برود... قرار بود که او تور تنیس را در زمین تعمیر کند. فکر نکنم موضوع مهمی در بین باشد.

کلسی خاطر نشان ساخت:

- ولی به هر حال نظر شما را جلب کرده... چرا؟

آن چهره‌اش را در هم کشید و گفت:

- فکر می‌کنم... بله درسته. رفتار او عجیب به نظر می‌رسید. به همین

جهت به او شک کردم. بعلاوه او در مورد مبلغ هنگفتی که شاگردان این جا می پردازند حرف زد.

ـ بله... می فهمم.

ـ البته شاید هیچ غرضی هم نداشته.

ـ ممکنه، به هر حال من به این نکته رسیدگی خواهم کرد.

پس از آن که آن شاپلند از اتاق خارج شد، سرگرد باند گفت:

ـ تا حالا که نتیجه‌ای نگرفتیم، امیدوارم خدمتکاران اطلاعات بهتری در اختیار ما بگذارند.

ـ ولی خدمتکاران هم چیزی از جریان نمی‌دانستند.

خانم گیبسون، آشپز مدرسه در پاسخ به سئوالات کارآگاه کلسی گفت:

ـ فایده‌ای ندارد که از من چیزی بپرسی مرد جوان. من هیچی نمی‌دانم. دیشب بر خلاف همیشه بخواب سنگینی فرو رفتم و در نتیجه متوجه وقوع حادثه نشدم تا امروز صبح هم کسی موضوع را به من نگفت.

از لحن بیان خانم گیبسون معلوم بود از آن که او را در جریان نگذاشته بودند ناراحت و دلخور است. کلسی چند سوال دیگر از اوپرسیدوبعد او را مرخص کرد.

اطلاعات خانم گیبسون در این حد بود. میس اسپرینگر، این ترم به مدو بانک آمده بود و برخلاف معلم ورزش سابق یعنی میس لوریمر، محبوبیتی نداشت. البته میس شاپلند هم تازه به آن جا آمده‌بودولی او یک زن جوان و دوست داشتنی بود. مادموازل بلانش هم عضو جدیدی بود ولی او هم مثل بقیه زن‌های فرانسوی بود با این تفاوت که دنبال دردسر نمی‌گشت!

بقیه مستخدمین مدرسه فقط روزها در آن جا بودند و بجز خانم

گیبسون فقط یکنفر دیگر شب‌ها هم در مدرسه اقامت می‌کرد، اما او هم چیز زیادی نمی‌دانست جز آن که میس اسپرینگر رفتار تندی داشت. او هیچ اطلاعی در مورد واقعه شب قبل در سالن ورزش نداشت و اسلحه‌ای هم ندیده بود.

در این هنگام میس بلسترود وارد اتاق شد و گفت:

ـ آقای کارآگاه، یکی از دخترها می‌خواهد با شما صحبت کند.

کلسی هوشیارانه نگاهی به او انداخت و پرسید:

ـ جداً؟ آیا او چیزی می‌داند؟

میس بلسترود گفت:

ـ در این مورد شک دارم ولی به هر حال بهتر است با او صحبت کنید. او از شاگردان خارجی ماست و پرنسس شایسته نام دارد و نوه امیر ابراهیم است. شاید فکر می‌کند مهمتر از آن چه که واقعاً هست می‌باشد. مقصودم را که می‌فهمید؟

کلسی با تکان دادن سرش پاسخ مثبت داد و میس بلسترود از اتاق خارج شد و لحظه‌ای بعد یک دختر سبزه رو با قامتی متوسط وارد شد. او با چشمانی سیاه و حالتی محجوب به آنها نگریست و گفت:

ـ شما پلیس هستید؟

کلسی لبخند زنان گفت:

ـ بله. لطفاً بنشینید و آن‌چه را که در مورد میس اسپرینگر می‌دانید برای ما تعریف کنید.

پرنسس شایسته گفت بسیار خب و نشست. بعد کمی به جلو خم شد و آهسته گفت:

ـ چند نفر این مدرسه را زیر نظر دارند. البته آنها خودشان را نشان نمی‌دهند ولی می‌دانم که آن جا هستند!

آنگاه با حالت معنی داری سرش را تکان داد.

کارآگاه کلسی آنچه را که میس بلسترود به او گفته بود، بخاطر آورد. بله... درسته، این دختر تخیل قوی داشت.

ـ چرا باید این مدرسه را زیر نظر داشته باشند؟

ـ بخاطر من! آنها می‌خواهند مرا بدزدند.

کلسی که اصلاً انتظار شنیدن چنین پاسخی را نداشت ابروهایش را درهم کرد و گفت:

ـ چرا آنها می‌خواهند ترا بدزدند؟

ـ معلوم است، برای این که مرا گروگان بگیرند.از این طریق پول زیادی به جیب بزنند.

کلسی با تردید گفت:

ـ فرضاً که این طور باشد، اما این موضوع چه ربطی به قتل میس اسپرینگر دارد؟

شایسته گفت:

ـ شاید او تصادفاً آنها را دیده و متوجه منظورشان شده و تهدیدشان کرده که آنها را لو می‌دهد و به همین جهت آنها وعده پرداخت پولی را به او داده‌اند تا در این مورد حرفی نزند، آنگاه هنگام قرار ملاقات برای پرداخت پول او را کشته‌اند.

ـ ولی مسلماً میس اسپرینگر اهل رشوه گرفتن نبوده است.

شایسته استهزاکنان گفت:

ـ حتماً فکر می‌کنید معلم مدرسه بودن خیلی لذت بخش است؟ فکر نمی‌کنید بجای آن بهتر است آدم پولدار باشد و به هر جا دوست دارد سفر کند و هر کاری دلش می‌خواهد بکند؟ آن هم آدمی مثل میس اسپرینگر که زن زشتی بود و هیچ مردی به او نگاه نمی‌کرد! فکر نمی‌کنید با پول او بیشتر می‌توانست روی مردم نفوذ و جاذبه داشته باشد؟

کارآگاه کلسی گفت:

ـ راستش... نمی‌دانم چه بگویم. آنگاه مکثی کرد و ادامه داد: آیا این نظر شخصی خودت است... منظورم این است که میس اسپرینگر چیزی به تو نگفت؟

شایسته با ناراحتی گفت:

ـ میس اسپرینگر هیچوقت چیزی نگفت.تنها حرفی که از او شنیدم "خم شو" "بلند شو" "تندتر بدو" و چیزهایی از این قبیل بود.

ـ که این طور... بسیار خب، تو فکر نمی‌کنی که همه چیز در مورد آدم دزدی را فقط تصور کرده‌ای؟

شایسته دفعتاً با رنجش گفت:

ـ شما ابداً چیزی نمی‌فهمید! پسر خالهٔ من پرنس علی یوسف امیر رماط بود. او در انقلاب کشته شد و یا بعبارتی هنگام فرار جان خود را از دست داد. قرار بر این بود که وقتی من بزرگتر شدم با او ازدواج کنم. پس می‌بینید که من شخص مهمی هستم. شاید مخالفین پرنس به این جا آمده باشند و ممکن است قصدشان ربودن من نباشد بلکه بخواهند مرا ترور کنند.

کارآگاه کلسی که هنوز با ناباوری او را می‌نگریست گفت:

ـ ولی این خیلی دور از ذهن است. مگه نه؟

ـ شما فکر می‌کنید که چنین اتفاقی نخواهد افتاد؟ ولی من می‌گویم که امکانش وجود دارد.چون این انقلابیون آدم‌های پست و شروری هستند. همه این را می‌دانند.

شایسته پس از کمی مکث ادامه داد: شاید آنها فکر می‌کنند که من می‌دانم جواهرات کجا هستند!

ـ کدام جواهرات؟

ـ پسر خالهٔ من جواهرات بسیار نفیسی داشت. پدرش هم همین‌طور. در خانواده ما نگهداری جواهرات برای روز مبادا رسم است.

لحن بیان شایسته صادقانه بود و کلسی در حالی که خیره او را می‌نگریست گفت:

ـ ولی این چیزها چه ربطی به تو یا میس اسپرینگر دارد!

ـ من که قبلاً به شما گفتم! آنها فکر می‌کنند که من جای جواهرات را می‌دانم. بنابر این می‌خواهند مرا اسیر کنند و شکنجه‌ام دهند تا محل اختفای آنها را فاش کنم.

ـ تو می‌دانی جواهرات کجاست؟

ـ مسلمه که نه. آنها در بحبوحهٔ انقلاب رماط ناپدید شدند. شاید هم به دست انقلابیون افتاده باشد. ممکنست که این طور هم نباشد.

ـ جواهرات متعلق به چه کسی بود؟

ـ حالا که پسرخاله‌ام مرده آنها مال من هستند. هیچ مردی در خانواده آنها نیست و خاله او یعنی مادر من هم مرده‌او می‌خواست که آنها از آن منْ باشد. اگر او نمرده بود من با او ازدواج می‌کردم.

ـ یعنی ترتیب همه کار داده شده بود؟

ـ خب، پرنس علی یوسف پسرخاله من بود.بنابر این بدیهی بود که من با او ازدواج می‌کردم.

ـ و وقتی با او ازدواج می‌کردی جواهرات به تو می‌رسید؟

نه، برای من جواهرات تازه‌ای از کارتیتر پاریس خریداری می‌شد. آن جواهرات همچنان بعنوان سرمایه خانوادگی حفظ می‌شد.

کارآگاه کلسی بفکر فرو رفت، او سعی داشت این مسأله گنج خانوادگی ای را که برای روز مبادا حفظ می‌شد، درک می‌شد.

شایسته با هیجان ادامه داد: فکر می‌کنم اتفاق‌ها به این صورت رخداده: یک نفر جواهرات را از رماط خارج کرده. یک آدم خوب. شاید هم بد. آدم‌های خوب آنها را برای من می‌آورند و می‌گویند اینها مال شما هستند، آنگاه من به او پاداش می‌دهم.

کلسی با خود اندیشید: چه بازیگر ماهریست.

ـ ... اما اگر جواهرات بدست یک آدم بدجنس افتاده باشد بی شک آنها را می‌فروشد و یا این که نزد من می‌آید و می‌گوید: اگر من اینها را به تو بدهم چه پاداشی به من می‌دهی؟ آن وقت اگر آن پاداش برایش با ارزش بود آنها را به من می‌داد وگرنه این کار را نمی‌کرد!

ـ اما در واقع هیچکس چیزی در این مورد به تو نگفته است،درسته؟

ـ بله.

ـ می‌دانی... من فکر می‌کنم که تو چرت و پرت می‌گویی.

شایسته با عصبانیت گفت:

ـ من هر چه را می‌دانستم به شما گفتم.

ـ بله... خیلی متشکرم. حرف‌هایت را بخاطر می‌سپارم.

کارآگاه کلسی پس از گفتن این جمله از جا برخاست و در را گشود و شایسته از اتاق خارج شد. آنگاه کلسی در حالی که سرجایش باز می‌گشت گفت:

ـ چه چیزهایی آدم می‌شنود، آدم ربایی و جواهرات افسانه‌ای! خدا می‌داندبعد از این، چه چیزهایی برایمان تعریف می‌کنند.

فصل یازدهم
مذاکره

وقتی کارآگاه کلسی به دفتر کارش بازگشت پلیس کشیک گفت:

ـ آدام گودمن را آوردیم قربان.

ـ آدام گودمن؟ آه، بله. همان باغبان جوان.

مرد جوان قد بلند و خوشرویی از جا برخاست. او شلوار مخمل کبریتی بپا داشت که آن را باکمربندکهنه‌ای محکم کرده بود و پیراهن یقه هفت آبی روشنی پوشیده بود. مرد جوان مؤدبانه گفت:

ـ مثل این که می‌خواستید مرا ببینید.

صدایش مثل جوانان همسنش خشن بود. کلسی گفت:

ـ بله، به اتاق من بیا.

آدام گودمن با دلخوری گفت:

ـ من چیزی در مورد این قتل نمی‌دانم و این موضوع هیچ ربطی به من ندارد. دیشب در خانه خودم بودم و تا صبح هم از خواب بیدار نشدم.

کلسی فقط سری تکان داد و به اتاقش رفت. همین که پشت میزش قرار گرفت با اشارهٔ دست از آدام خواست که روی صندلی مقابلش بنشیند. یک پلیس جوان هم با لباس‌های ساده بدنبال آنها وارد اتاق شد و محجوبانه کمی دورتر از آنها روی صندلی‌ای قرار گرفت.

کلسی گفت:

ـ بسیار خب، شما گودمن هستید... آنگاه نگاهی به اوراقی که جلویش روی میز بود انداخت و ادامه داد: آدام گودمن.

ـ بله قربان ولی پیش از هر چیز می‌خواستم این را به شما نشان بدهم.

رفتار آدام به‌گونه‌ای قابل ملاحظه‌ای تغییر کرد. حالا دیگر لحن صحبتش خشن و رنجیده خاطر نبود. اکنون صدایش آرام و لحنش محترمانه بود. او چیزی را از جیبش بیرون آورد و روی میز گذاشت. کارآگاه کلسی در حال خواندن آن ابروهایش از شدت تعجب بالا رفت. آنگاه سرش را بلند کرد و گفت:

ـ باربر، تو می‌توانی بری.

پلیس جوان از جا برخاست و بیرون رفت. سعی داشت تعجبش را پنهان کند ولی نتوانست.

کاراگاه کلسی با اشتیاق به آدام نگریست و گفت:

ـ که این طور... پس معلوم شد که تو که هستی. ولی بگو ببینم تو در آن مدرسه دخترانه چه می‌کردی؟

آدام لبخندی زد و گفت:

ـ این اولین بار است که چنین ماموریتی به من محول شده... به نظر شما شبیه باغبان‌ها نیستم؟

ـ باغبان‌های این دور و حوالی اغلب پیر هستند... راستی تو چیزی هم از باغبانی می‌دانی؟

ـ بله، خیلی زیاد. مادر من عاشق باغبانی بود و من چیزهای زیادی از او یادگرفتم.

ـ چه چیزی در مدو بانک ترا به آن جاکشانده است؟

ـ دقیقاً نمی‌دانم. ماموریت من این است که همه چیز را در آن جا زیر نظر داشته باشم یا بهتر بگویم مأموریتم این بود تا این که دیشب آن اتفاق

افتاد، قتل یک معلم ورزش... به نظر خیلی عجیب میاد.

کلسی گفت:

- به هر حال این اتفاق افتاد. آنگاه آهی کشید و ادامه داد: تجربه به من نشان داده که همه چیز امکان پذیر است ولی دوست داشتم بدانم پشت پرده چه خبر است...

آدام همه چیز را در مورد ماموریتش برای او تعریف کرد و کلسی با علاقه به حرف‌های او گوش داد. آنگاه گفت:

- باید اعتراف کنم که در مورد آن دختر قضاوت غیر عادلانه‌ای کردم ولی قبول کنید که این چیزها کمی دور از واقعیت هستند... جواهراتی که بین نیم تا یک میلیون پوند ارزش دارند... شما فکر می‌کنید این جواهرات به چه کسی تعلق دارد؟

- سؤال جالبی است، اما برای پاسخ دادن به آن باید بگویم که حتی اگر چند وکیل بین‌المللی دور هم جمع شوند نمی‌توانند در این مورد متفق‌القول باشند. در این مورد نظرات مختلفی می‌توان ارائه داد، تا سه ماه پیش آنها متعلق به اعلیحضرت پرنس علی یوسف بودند ولی حالا؟ شکی نیست که دولت وقت رماط آن را از آن خود می‌داند. ممکن است پرنس علی یوسف در وصیت نامه ای آنها را به شخص خاصی هدیه کرده باشد، در این صورت یافتن آن وصیت‌نامه و اثبات درستی آن خودش کار دشواری است. ممکن است این جواهرات را متعلق به خانواده پرنس دانست. ولی حقیقت این جاست که اگر فرضاً من یا شما آنها را مثلاً در خیابان پیداکنیم و در جیبمان بگذاریم آن وقت دیگر متعلق به ما هستند. منظورم این است که از راه قانون نمی‌توان ثابت کرد که آنها به من یا شما تعلق ندارند.

کارآگاه کلسی گفت:

- منظورتان این است که جواهرات از آن کسی است که آنها را پیدا

کند؟ آنگاه بانارضایتی سرش را تکان داد و ادامه داد: نه... این درست نیست.

آدام تصدیق کنان گفت:

- بله حق با شماست... مسلماً بیش از یک نفر بدنبال آن جواهرات هستند و هیچکدام از آنها هم محتاطانه عمل نمی‌کنند. حرف‌های زیادی در مورد این جواهرات گفته می‌شود که می‌توانند شایعه باشند یا این که واقعاً حقیقت داشته باشند.به هر حال نظر بر این است که پیش از شروع انقلاب جواهرات به نحوی از کشور خارج شده‌اند... اما چگونه؟ در این مورد عقاید مختلفی وجود دارد.

- ولی چرا مدو بانک؟ بخاطر آن شاهزاده کوچک از خود راضی؟

- بله، شاهزاده شایسته تنها وارث پرنس علی یوسف است.به همین جهت امکان دارد کسی جواهرات را به او برساند یا با او تماس بگیرد. به نظر ما اشخاص مشکوکی در همسایگی مدو بانک سکونت دارند مثلاً خانم کولینسکی که درگراند هتل اقامت می‌کند و عضو یکی از آن شرکت‌های بین‌المللی مزخرف است. در مورد پلیس که یکی دیگر از همسایگان مدو بانک است بحثی نیست، شما خوب به وظایفتان عمل می‌کنید، بعد می‌رسیم به زنی که گفته می‌شود در رماط در یک کاباره می‌رقصید، به ما گزارش داده‌اند که او برای یک کشور خارجی جاسوسی می‌کرده. ما نمی‌دانیم که او در حال حاضر کجاست، حتی نمی‌دانیم که چه شکلی است.اما فکر می‌کنیم که باید همین دور و حوالی باشد. خب پس می‌بینید که مدو بانک مرکز تمام این وقایع است و دیشب هم که میس اسپرینگر در آن جا بقتل رسید.

کلسی متفکرانه سری تکان داد و گفت: من که گیج شدم.آن‌گاه مکثی کرد و ادامه داد: این چیزهایی که شماگفتید درست ولی به نظر من هنوز هم نمی‌توان گفت که این جریان‌ها به قتل میس اسپرینگر ارتباط داشته

باشد و اصلاً نمی‌توانم فکر کنم که چنین چیزهایی اتفاق افتاده باشد.

ـ بله حق با شماست... ماموران مخفی، سرقت، قتل، خشونت و خیانت همه اینها غیر عادی هستند ولی به هر حال وجود دارند.

ـ ولی نه در مدو بانک!

ـ منظورتان را می‌فهمم.

چند لحظه سکوت برقرار شد. آن‌گاه کارآگاه کلسی پرسید:

ـ فکر می‌کنید دیشب دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟

آدام کمی فکر کرد و بعد آهسته گفت:

ـ اسپرینگر دیشب در سالن ورزش بود... آن هم در آن ساعت از شب، چرا؟ نکته همین جاست و باید از این جا شروع کنیم چون فایده‌ای ندارد که از خودمان بپرسیم چه کسی او را کشته است تا بتوانیم به علت حضور او در آن جا پی ببریم. می‌توان چنین گفت که میس اسپرینگر با وجود زندگی آرام و روحیه ورزشکاری‌اش شب‌ها خوب نمی‌خوابید. دیشب هم از جایش برخاسته و از پنجره متوجه نوری در سالن ورزش شده... گویا پنجره او مشرف به سالن است؟

کلسی با تکان دادن سر پاسخ مثبت داد و آدام ادامه داد: از آنجایی که او زن نترس و بی باکی بود از اتاق خارج شد تا ببیند آن جا چه خبر است. او مزاحم کسی شد که در سالن بود... آن شخصی آن جا چکار می‌کرد؟ ما نمی‌دانیم ولی آنقدر از جان گذشته بود که بی‌درنگ میس اسپرینگر را به قتل برساند.

کلسی دوباره سرش را به نشانه تصدیق پایین آورد و گفت: بله ظاهراً که این طور است ولی نکته آخری که به آن اشاره کردی نگران کننده است. آدم به این راحتی مرتکب قتل نمی‌شود مگر این که...

ـ مگر این که دنبال چیز با ارزشی باشد. بله موافقم! و به همین علت آن شخص میس اسپرینگر بیچاره را به قتل رساند ولی امکان دارد موضوع به

این صورت باشد که میس اسپرینگر با قصد خاصی در این مدرسه مشغول بکار شده باشد. او منتظر می‌شود تا شب موعود فرا رسد و بعد در تاریکی به سالن ورزش می‌رود، دوباره این جا همان پرسش طرح می‌شود... چرا؟... شخصی او را تعقیب می‌کند و یا شاید هم در سالن ورزش به کمین می‌نشیند. شخصی که اسلحه‌ای با خود دارد و قصد دارد از آن استفاده کند، ولی دوباره باید گفت چرا؟ برای چه؟ در واقع در آن سالن ورزش چه چیزی وجود دارد؟ آن جا جایی نیست که آدم بخواهد چیزی را پنهان کند.

ـ با اطمینان می‌توانم به شما بگویم که هیچ چیزی در آن جا پنهان نکرده‌اند. ما وجب به وجب سالن را گشتیم و همه کمدها را وارسی کردیم. من جمله کمد میس اسپرینگر و کلیه وسایل ورزشی. همه چیز روبراه بود و هیچ چیز غیر عادی‌ای پیدا نکردیم.

آدام گفت:

ـ به هر حال امکان دارد قاتل آن شی را برداشته باشد. باید در نظر داشت که سالن ورزشی بخاطر فاصله‌ای که از ساختمان مدرسه دارد می‌تواند محل مناسبی برای یک قرار باشد. یعنی این امکان هم وجود دارد که میس اسپرینگر در آن جا با کسی وعده ملاقات داشته بعد مشاجره‌ای بین آنها پیش می‌آید و میس اسپرینگر کشته می‌شود. حتی می‌توان چنین فرضی کرد که میس اسپرینگر متوجه خروج یک نفر از ساختمان مدرسه شده و بعد او تعقیب کرده تا این که در سالن ورزش چیزی دیده و شنیده که مجاز نبوده است.

کلسی گفت:

ـ من هرگز برخوردی با میس اسپرینگر نداشتم ولی از آن چه دیگران می‌گویند چنین نتیجه گیری می‌کنم که او آدم شلوغی بوده.

آدام حرف او را تایید کرد و گفت:

- این درست همان توضیحی است که ما بدنبالش می‌گردیم. کنجکاوی گربه موجب مرگش شد. بله میس اسپرینگر قربانی کنجکاوی‌اش شد.

کلسی گفت:

- ولی اگر سالن ورزش یک وعده‌گاه بوده... و حرفش را ناتمام گذاشت.

- بله حق با شماست. چنین به نظر می‌آید که شخص مورد نظر در همین مدرسه اقامت داشته باشد. در واقع او گربه‌ای میان کبوترهاست.

کلسی گفت:

- گربه میان کبوترها. میس ریچ امروز چیزی در این مورد گفت.

آنگاه چند لحظه مکث کرد و بعد ادامه داد: با شروع این ترم سه نفر به جمع آموزگاران مدو بانک افزوده شدند. شاپلند که منشی است و مادموازل بلانش که معلم فرانسه است و البته خود میس اسپرینگر. اگر گربه‌ای میان کبوترها باشد بعید نیست که یکی از این دو نفر باشد. شما فکر می‌کنید کدامیک از این دو نفر بیشتر در مظان اتهام است؟

آدام کمی فکر کرد و گفت:

- من یکبار مادموازل بلانش را دیدم که از سالن ورزش بیرون می‌آمد. رفتارش مشکوک بود. گویا کار خلافی انجام داده بود. به هر حال فکر می‌کنم شاپلند همان فرد مورد نظر باشد. چون آدم خونسرد و باهوشی است، اگر من جای شما بودم در مورد گذشته او بیشتر تحقیق می‌کردم... شما به چه می‌خندید؟

کلسی لبخند زنان گفت:

- او به شما مشکوک است چون یکبار شما را در حال بیرون آمدن از سالن ورزشی دیده و فکر می‌کند که رفتار شما غیر عادی بوده است.

آدام با ناراحتی گفت:

- عجب زن پرروئی است!

کارآگاه کلسی دوباره قیافه‌ای جدی به خود گرفت و گفت:

- به هر حال موضوع این جاست که مدو بانک مدرسه معروفی است. میس بلسترود هم خانم متشخصی می‌باشد پس هر چه زودتر این معما حل شود به نفع مدو بانک است. ما نمی‌خواهیم که حیثیت این مدرسه و مدیریت آن لکه دار شود.

کلسی مکثی کرد و متفکرانه به آدام نگریست، آنگاه ادامه داد: فکر می‌کنم بهتر است هویت شما را نزد میس بلسترود فاش کنم. مطمئن باشید که او زبانش را نگه خواهد داشت.

آدام کمی فکر کرد و بعد سری تکان داد و گفت:

- مثل این که در این شرایط چاره دیگری نداریم.

فصل دوازدهم
راکت کهنه

میس بلسترود یک خصوصیت دیگر هم داشت که موجب برتری او نسبت به زن‌های دیگر می‌شد: او می‌توانست در سکوت به حرف‌های دیگران گوش بدهد.

میس بلسترود بدون این که چیزی بگوید به حرف‌های کارآگاه کلسی و آدام گوش داد و فقط یک بار ابرویش را بالا انداخت. پس از آن که صحبت‌های آنها به پایان رسید فقط یک کلمه گفت: "جالب توجهه".

آدام آهسته بطوری که او نشنود گفت:

ـ این شما هستید که جالب توجه‌اید.

میس بلسترود مثل همیشه با خونسردی و بدون این که به چیز دیگری اشاره بکند گفت:

ـ بسیار خب. شما می‌خواهید که من چکار کنم؟

کارآگاه کلسی گلویش را صاف کرد و گفت:

ـ ما فکر کردیم بهترست شما را در جریان همه چیز قرار دهیم... در واقع این به نفع مدرسه است.

میس بلسترود سری تکان داد و گفت:

ـ بله مسلماً. مدو بانک برای من از همه چیز مهمتر است. باید هم این

طور باشد. من مسئول جان شاگردانم هستم ولی باید خاطر نشان کنم که اگر در مورد قتل میس اسپرینگر اخباری در روزنامه نوشته شود نام مدو بانک بر سر زبان‌ها می‌افتد و بیش از پیش مشهور خواهد شد و این به نفع من است. البته گفتن چنین چیزهایی ممکن است حمل برخود خواهی من باشد اما به هر حال فکر می‌کنم که مدرسه من به اندازه کافی از شهرت برخوردارست ولی اگر شما فکر می‌کنید که تبلیغات در این مورد ضروری است می‌توانید به کارتان ادامه بدهید.

کار آگاه کلسی گفت:

ـ نه هر چه کمتر در مورد این موضوع حرف به میان آید بهتر است. ترجیح می‌دهم در روزنامه‌ها فقط همین ذکر شود که چند جوان مسلح وارد سالن ورزش شدند و به میس اسپرینگر که آنها را غافلگیر کرده بود تیراندازی کردند و او کشته شد. به این ترتیب ما بهتر می‌توانیم به تحقیقاتمان ادامه بدهیم. مسلماً مدو بانک مدرسه مشهوری است و خبری چون قتل در مدو بانک آن را بیش از پیش بر سر زبان‌ها می‌اندازد.

میس بلسترود با لحن خشکی گفت:

ـ در این مورد شاید من بتوانم کمکی بکنم. من در چند تن از مقامات مملکتی نفوذ دارم مثلاً وزیر آموزش و پرورش و مسئول چند روزنامه کثیر الانتشار از دوستان من هستند. بنابر این ترتیبی می‌دهم تا در این مورد جنجال بپا نشود. آنگاه به آدام نگریست و گفت:

ـ شما هم موافقید؟

آدام به‌تندی گفت:

ـ بله مسلماً ما همیشه دوست داریم کارمان را در سکوت دنبال کنیم.

ـ آیا شما سرپست خود باقی می‌مانید؟

ـ اگر شما مخالفتی نداشته باشید بله، چون این طوری بهتر می‌توانم همه چیز را زیر نظر داشته باشم.

در این هنگام ابروهای میس بلسترود بالا رفت و او گفت:

ـ شماکه انتظار وقوع قتل دیگری را ندارید؟

ـ نه به هیچوجه.

از این بابت خوشحالم چون شک دارم یک مدرسه بتواند با دو قتل در یک ترم به‌کارش ادامه دهد.

میس بلسترود پس از گفتن این حرف رو به‌کارآگاه کلسی کرد و ادامه داد: آیاکار مامورین شما در سالن ورزش به پایان رسید؟

ـ بله ولی متأسفانه هیچ سرنخی پیدا نکردیم. قتل میس اسپرینگر در سالن ورزش به هر دلیل که بوده فعلاً برای ما نامعلوم است. آن سالن ورزش هم مثل سالن‌های ورزش دیگر است و هیچ چیز جز لوازم ورزشی در آن جا ندیدیم.

ـ درکمد دخترها چطور؟

کارآگاه کلسی لبخندی زد و گفت:

ـ فقط چندکتاب گران قیمت عکسدار فرانسوی و کمی خرت و پرت دیگر.

ـ حتماً منظورتان کتاب کاندیدا است. این کتاب مال جیزل اوبری است.

کلسی گفت:

ـ شما همه چیز را خوب بخاطر می‌سپارید.

ـ در مورد این کتاب نگران نباشید. یک اثر کلاسیک است ولی چون پر از مسائل ضد اخلاقی بود آن را منع کرده بودم. خب حالا بر می‌گردم به سوال اولم، شما مرا در جریان اخباری در رابطه با قتل میس اسپرینگر قرار دادید. آیا مدرسه می‌تواندکمکی به شما بکند؟ به عبارت دیگر آیا کاری از دست من ساخته است؟

ـ در حال حاضر نه. فقط می‌خواستم سوالی از شما بکنم. آیا در این

ترم چیزی موجب نگرانی شما نشد؟ منظورم اتفاقی یا مثلاً شخص بخصوصی است.

میس بلسترود چند لحظه سکوت کرد و بعد آهسته گفت:

ـ نمی‌دانم.

آدام بی‌درنگ پرسید:

ـ شما احساس کردیدکه چیز غیر عادی‌ای در این جا وجود دارد؟

ـ بله فقط همین و نمی‌توانم به شخص خاصی یا واقعه خاصی اشاره کنم مگر این که...

میس بلسترود دوباره ساکت شد و پس از چند لحظه ادامه داد:

ـ احساس می‌کنم... احساس می‌کنم که چیزی را از دست داده‌ام که نباید می‌دادم. اجازه بدهید توضیح بدهم. سپس میس بلسترود به اختصار در مورد ملاقات با خانم آپ جان و اینکه او از پنجرهٔ مشرف به جلوی ساختمان به بیرون نگاه کرد و متوجه شخصی شد، برای آنها صحبت کرد.

کلسی گفت:

ـ این مسأله چندان مهم نیست. این مدرسه بیش از صد دانش آموز دارد، امکان دارد خانم آپ جان کسی را دیده باشد که جزء والدین بچه‌ها آن روز به مدو بانک آمده ولی شما منظورتان اینست که او شخصی را دیده که او را می‌شناخته ولی انتظار دیدنش را در این جا نداشته است، درسته؟

ـ بله دقیقاً همین طوره.

ـ بعد شما از پنجره مقابل مادر یک از شاگردان را دیدید که بطرف ساختمان می‌آمد و این ذهن شما را از آنچه خانم آپ‌جان گفته بود منحرف کرد.

میس بلسترود سرش را بعلامت تصدیق تکان داد.

آدام گفت:

ـ شما گفتید که او چند دقیقه صحبت کرد، درسته؟

ـ بله

ـ و وقتی شما متوجه او شدید داشت در مورد این که پیش از ازدواجش چه دورانی داشته صحبت می‌کرده، در مورد جاسوسی و چیزهایی از این قبیل.

ـ بله، درسته.

آدام متفکرانه گفت:

ـ پس بعید نیست شخصی که او دیده به همین موضوع جاسوسی ربط پیدا کند.مثلاً شاید آن شخص که والدین یکی از بچه‌ها و یا احتمالاً یکی از معلمین مدرسه بوده سابقاً جاسوسی می‌کرده است.

میس بلسترود معترضانه گفت:

ـ نه مسلماً جزء کارکنان این جا نبوده.

ـ چرا امکانش هست.

کلسی گفت:

ـ بهتر است هر چه زودتر با خانم آپ جان تماس بگیریم. شما آدرس او را دارید میس بلسترود؟

ـ بله البته.اما فکر می‌کنم که او اکنون خارج از کشور باشد.چند لحظه صبر کنید...

میس بلسترود پس از گفتن این حرف دوبار زنگ روی میزش رافشار داد.بعد با بی‌صبری بطرف در رفت و آن راگشود و دختری را صدا کرد و گفت:

ـ پائولا، جولیا آپ‌جان را پیدا کن و بگو که نزد من بیاید.

ـ چشم میس بلسترود.

آدام گفت:

ـ بهترست پیش از آن که این دختر به این جا بیاید من بروم. مسلماً

همکاری من در بازجویی‌های شما موجب سوءظن در دیگران می‌شود. پس علت حضور من در این جا ظاهراً این است که کارآگاه به من شک کرده و به همین جهت مرا خواسته تا چند سؤال از من بکند و چون نتیجه‌ای نگرفته مرا پی‌کارم می‌فرستد.

کلسی پوزخندی زد و گفت:

ـ برو بیرون و بخاطر داشته باش که ترا زیر نظر دارم.

آدام بطرف در رفت ولی دفعتاً ایستاد و رو به میس بلسترود کرد و گفت:

ـ اگر من بخواهم با کسی در این جا رابطه‌ای برقرار کنم به نظر شما اشکالی دارد؟

ـ مثلاً با چه کسی؟

ـ مثلاً با مادموازل بلانش.

ـ مادموازل بلانش؟ شما فکر می‌کنید که او ...

ـ فقط فکر می‌کنم که او حوصله‌اش در این جا سر رفته.

میس بلسترود در حالی که کمی عصبانی شده بود گفت:

ـ آه که این طور.کس دیگری هم هست.

آدام شادمانه گفت:

ـ بله ممکنست لازم بشود با برخی از شاگردان هم گفت و گویی داشته باشم.به هر حال اگر شما از بین آنها کسی را مشغول صحبت با من دیدید بدانید که موضوع فقط به مأموریت من مربوط است و من از صحبت کردن با آنها نیت دیگری ندارم.

ـ شما فکر می‌کنید دخترها چیزی می‌دانند؟

آدام گفت:

ـ هر کسی بالاخره چیزهایی می‌داند که حتی خودش متوجه آنها نیست.

ـ حق با شماست.

ضربه‌ای به در نواخته شد و میس بلسترود با صدای بلند گفت:

ـ بیا تو.

جولیا آپ‌جان نفس زنان وارد اتاق شد.

کارآگاه کلسی گفت:

ـ حالا می‌توانی بری گودمن. برو و سرت بکار خودت باشد.

آدام با آزردگی گفت:

ـ من که گفتم چیزی نمی‌دانم آنگاه در حالی که زیر لب زمزمه می‌کرد: گشتاپوی تازه بدوران رسیده، از اتاق خارج شد.

جولیا متعذرانه گفت:

ـ می‌بخشید که این قدر نفس نفس می‌زنم میس بلسترود، من از زمین تنیس تا این جا دویدم.

ـ اشکالی نداره جولیا، فقط می‌خواستم آدرس مادرت را از تو بپرسم... منظورم این است که چطور می‌توانم با او تماس بگیرم؟

ـ آه! شما ناچارید برای عمه ایزابل نام بنویسید: مادرم در خارج کشور بسر می‌برد.

ـ من آدرس عمه‌ات را دارم ولی می‌خواهم با مادرت تماس بگیرم.

جولیا ابروهایش را در هم کشید و گفت:

ـ نمی‌دانم چطوری می‌توانید این کار را بکنید چون مادرم با یک اتوبوس به آناتولی رفته است.

میس بلسترود که از این حرف جولیا جا خورده بود گفت:

ـ با اتوبوس؟!

جولیا با تکان دادن سر پاسخ مثبت داد و آنگاه ادامه داد: مادرم از این طرز مسافرت کردن خوشش می‌آید. بعلاوه این طوری ارزان‌تر است البته کمی مشکل است که آدم با اتوبوس سفر کند ولی برای او این

موضوع اهمیتی ندارد.

ـ بسیار خب جولیا به من بگو که آیا مادرت در مورد این که آشنایی را در این جا دیده است چیزی به تو نگفت؟

ـ نه میس بلسترود او در این مورد حرفی نزد.

مادر تو برای اینتلیجنت سرویس کار می‌کرد. مگه نه؟

ـ آه. بله گویا خیلی هم به کارش علاقه داشت و این فقط بخاطر هیجان و جالبی شغلش نبود. مادرم هیچوقت چیزی را فاش نکرد و در زمان جنگ هم اسیر گشتاپو نشد. او در سوئیس کار می‌کرد. شاید هم در پرتغال. درست یادم نیست که مادرم در این باره چه گفت چون آدم از شنیدن این صحبت‌ها حوصله‌اش سرمی‌رود و من غالباً خوب به حرف‌های مامان در این زمینه گوش نمی‌کردم.

ـ بسیار خب جولیا، متشکرم.

وقتی جولیا از اتاق خارج شد، میس بلسترود گفت:

ـ واقعاً که جای تعجب است! این بچه طوری از سفر مادرش با اتوبوس به آناتولی حرف می‌زد که گویا مادرش با اتوبوس خط ۷۳ به یکی از محله‌های شهر رفته!

۲

جنیفر در حالی که راکتش را تکان می‌داد با اوقات تلخی زمین تنیس را ترک کرد. او بخاطر امتیازهایی که در بازی امروز صبح از دست داده بود ناراحت بود. چند تا از سرویس‌هایش را هم خراب کرده بود ولی بک هندش بهتر شده بود و این بخاطر میس اسپرینگر بود. از بسیاری جهات مرگ میس اسپرینگر واقعاً اتفاق اسفناکی بود. جنیفر خیلی به تنیس علاقه داشت و غالباً به آن فکر می‌کرد. در این هنگام شنید که کسی می‌گوید: می‌بخشید... جنیفر سرش را بلند کرد و زن جوان موبور شیک

پوشی را دید که بسته درازی در دست داشت. جنیفر متحیر ماند که چرا او متوجه نزدیک شدن این زن نشد.مسلماً این زن پشت یک درخت یا بوته‌های رودودندرون پنهان نشده و یکدفعه سر راهش سبز نشده بود. نه چنین فکری هرگز به ذهن دختری چون جنیفر نمی‌رسید چون دلیلی نداشت که آن زن بخواهد پشت درخت یا بوته‌های رودودندرون پنهان شود.

آن زن با لهجه آمریکایی گفت:

ـ ... شما می‌توانید بگوئید کجا می‌توانم دختری به اسم... آنگاه به کاغذی که در دست داشت نگریست و ادامه داد: به اسم جنیفر ساتکلیف را پیداکنم.

جنیفر حیرت‌زده گفت:

ـ من جنیفر ساتکلیف هستم.

ـ آه! چقدر جالب! آدم در مدرسه‌ای به این بزرگی به دنبال یک دختر بگردد و تصادفاً از همان دختر سوال کند که فلانی کیست، آن وقت می‌گویند چنین چیزی اتفاق نمی‌افتد.

جنیفر با خونسردی گفت:

ـ به نظر من که چنین اتفاقی گاهی اوقات می‌افتد.

-من امروز به این شهر آمدم تا ناهار را مهمان یکی از دوستانم باشم. دیروز در یک مهمانی ضمن صحبت بطور اتفاقی گفتم که قرار است به این جا بیایم آنوقت عمه‌ات... نه مادر خوانده‌ات... که الان درست نامش را به خاطر نمی‌آورم از من خواست که به این مدرسه سری بزنم و راکت تنیس جدیدی را به تو بدهم. گویا تو یک راکت تنیس تازه خواسته بودی.

حتماً مادر خوانده‌ام خانم کمپبل بوده. من او را عمه جینا صدا می‌کنم. مسلماً عمه رزاموند این راکت را نفرستاده او هرگز چیزی به من نداده جز چند شیلینگ آن هم در کریسمس هر سال.

آن زن گفت:

ـ بله حالا یادم آمد. نامش کمپبل بود-بعد بسته را بدست جنیفر داد. جنیفر با بی‌صبری آن را باز کرد و وقتی که راکت را از پوشش بیرون آورد لبخندی از شادی بر لبانش نشست و گفت:

ـ آه! عالیست! یک راکت واقعی، مدت‌ها بود که دلم یک راکت جدید می‌خواست چون با یک راکت فرسوده نمی‌شود خوب بازی کرد.

ـ بله، همین‌طوره.

ـ خیلی متشکرم که این را برایم آوردید.

ـ خواهش می‌کنم برای من زحمتی نداشت البته در مدرسه احساس خجالت می‌کنم.همیشه از بچگی این احساس را داشتم... خب بگذریم... مادر خوانده‌ات گفت که راکت کهنه‌ات را همراه خودم ببرم.آن زن پس از گفتن این حرف خم شد و راکت جنیفر را از روی زمین برداشت و ادامه داد: عمه‌ات ... نه مادر خوانده‌ات گفت که قصد دارد بدهد این را درست کنند.

جنیفر بدون آن‌که زیاد به حرف‌های آن زن توجه کند گفت:

ـ به نظر من که ارزشش را ندارد. و دوباره سرگرم امتحان کردن راکت جدیدش شد.

ـ ولی یک راکت اضافی همیشه لازم است. آن زن به ساعتش نگریست و ادامه: آه دیرم شده باید عجله کنم.

ـ می‌خواهید تلفن کنم یک تاکسی...

ـ نه متشکرم عزیزم،اتومبیلم دم در است... خب خداحافظ امیدوارم از راکت جدیدت راضی باشی.

جنیفر با صدای بلند خطاب به زن که به سرعت دور می‌شد گفت:

ـ خیلی متشکرم و بعد بدنبال جولیا رفت و همین که او را یافت راکتش را به او نشان داد و گفت:

- ببین.

- عالیه! این را از کجا آوردی؟

- مادر خوانده‌ام عمه جینا آنرا برایم فرستاده است. البته او عمه‌ام نیست ولی من او را به این نام می‌خوانم. او خیلی ثروتمند است. حتماً مامان به او گفته که من چقدر برای یک راکت جدید نق می‌زنم. باید حتماً برای عمه جینا نامه بنویسم و از او تشکر کنم.

جولیا گفت:

- امیدوارم این کار را بکنی!

- خب می‌دانی آدم بعضی وقتها خیلی کارها را فراموش می‌کند که انجام بدهد حتی کارهایی را که در انجام دادنشان مصمم است. نگاه کن شایسته داره میاد.

همین که شایسته به آنها نزدیک شد جنیفر خطاب به او گفت:

- من یک راکت تازه دارم. قشنگه مگه نه؟ شایسته در حالی که تحسین‌کنان آن را وارسی می‌کرد گفت:

- حتماً خیلی‌گران است. دلم می‌خواست من هم می‌توانستم بخوبی تنیس بازی کنم.

- تو همیشه دنبال توپ میدوی.

- من هیچوقت نمی‌توانم بفهمم که توپ از کدام جهت می‌آید. دوست دارم پیش از آن که به کشورم بازگردم چند دست لباس تنیس بخرم که در لندن تولید شده‌اند یا حتی مثل لباس آن قهرمان آمریکایی روت آلن باشد. لباس او خیلی شیک بود. شاید هردویشان را بخرم.

جولیا زیر لب گفت:

- شایسته هرگز به چیزی جز لباس فکر نمی‌کند. و به اتفاق جنیفر از او جدا شدند.

جنیفر با ناراحتی گفت:

- بله واقعاً که کسل کننده است.

آنها بطرف سالن ورزش رفتند و جنیفر راکتش را در جای مخصوص قرار داد. بعد در حالی که به آن دست می‌کشید گفت:

- خیلی زیباست.

جولیا گفت:

- آن راکت قدیمی را چکار کردی؟

- او آن را برداشت.

- کی؟

آن زنی که این راکت را آورد. او عمه جینا را در یک مهمانی دیده بود و عمه جینا از او خواسته بود تا این راکت را برای من بیاورد و راکت کهنه را با خودش ببرد. تازه آن را عوض کند.

جولیا اخم‌هایش در هم رفت و گفت:

- که این طور...

جنیفر پرسید:

- میس بلسترود با تو چکار داشت؟

- هیچی فقط آدرس مادرم را می‌خواست ولی من آدرس را نداشتم چون مادر با اتوبوس به ترکیه رفته است. ببین جنیفر هیچ لزومی نداشت که زه راکت تو عوض بشود.

- ولی جولیا آن راکت مثل اسفنج شده بود.

- می‌دانم ولی در اصل آن راکت من بود که با تو عوض کردم. پس راکت من به زه جدید احتیاج داشت. تو گفتی پیش از آن که به سفر بروی زه راکت را عوض کرده بودی.

جنیفر کمی جا خورد و گفت:

- بله درسته ولی عمه جینا گفت که زه آن باید عوض بشود... فکر می‌کنم این زن هر که بود فکر می‌کرد بهتر است زه آن عوض شود.

ـ ولی تو که گفتی او خودش به تو گفت که عمه جینا خواسته تا آن را برای تعویض کردن با خودش ببرد. پس اگر آن راکت نیاز به تعمیر نداشت عمه جینا از کجا فهمیده که زه آن باید عوض بشود؟

جنیفر با ناراحتی گفت

ـ خب... فکر می‌کنم... فکر می‌کنم...

ـ فکر می‌کنی چه؟

ـ شاید عمه جینا خیال کرده من برای این راکت جدیدی می‌خواهم که راکت قدیمی‌ام زهش خراب شده. به هر حال این موضوع چه اهمیتی دارد؟

جولیا آهسته گفت:

ـ اهمیتی ندارد اما به نظر من عجیبست جنیفر درست مثل چراغ جادوی علاءالدین که بخاطر کهنگی‌اش دور انداخته شده بود و بعد علاءالدین فهمید که اگر بر آن دست بکشد...

ـ ولی این دور از ذهن است که فکر کنم کسی می‌خواسته راکت کهنه من یا همان راکت ترابدزددتا یک جن از درون دسته‌اش بیرون بیاید! جولیا اگر تو یک جن چراغ جادو داشتی از او چه می‌خواستی؟

ـ خیلی چیزها... مثلاً یک ضبط صوت یا یک سگ بزرگ و صدها هزار پوند و یک پیراهن ساتن مشکی برای میهمانی و چیزهای دیگر. تو چطور؟

ـ نمی‌دانم. حالا که این راکت نورا دارم احساس می‌کنم به هیچ چیز دیگری احتیاج ندارم.

فصل سیزدهم
فاجعه

در روز تعطیلی از هفته سوم پس از شروع ترم به والدین اجازه داده شد تا بچه‌ها را با خودشان ببرند. این اولین تعطیلی بود که بچه‌ها بیرون از مدو بانک می‌گذراندند بنابر این مدرسه تقریباً خلوت شده بود. آن روز هنگام ناهار فقط بیست دانش آموز سر میز حاضر شدند. برخی از معلمین نیز به تعطیلات آخر هفته رفته بودند. برخلاف همیشه میس بلسترود نیز آن یکشنبه در مدرسه نبود اما او برای این کارش دلایلی داشت، او می‌خواست آنروز را با دوشس ولشام در کلیسای ولسینگتون بگذراند چون دوشس از او خواسته بود که حتماً برای دیدنش به آن جا برود و خاطر نشان کرده بود که هنری بنکس هم ممکن است بیاید. هنری بنکس رئیس مجلس و کارخانه دار بود و یکی از حامیان مدو بانک هم به شمار می‌رفت. بنابر این دعوت دوشس برای میس بلسترود حکم دستور داشت و او ملزم بود که حتماً برود، البته این بدان منظور نیست که میس بلسترود در صورت عدم تمایل دعوتی را بپذیرد و خود را مطیع فرمان کسی بداند، به هر حال او دعوت دوشس را باکمال میل پذیرفت. میس بلسترود کسی نبود که به دوشس‌ها بی‌اعتنایی کند و دوشس ولشام آدم بانفوذی بود و دخترش هم در مدو بانک اقامت داشت. میس بلسترود از این که

برایش فرصتی پیش آمده بود تا هنری بنکس را ببیند و در مورد آینده مدرسه و واقعه اخیر با او صحبت کند خیلی خوشحال بود.

بخاطر دوستان با نفوذ میس اسپرینگر حادثه قتل در مدو بانک بطور مختصر در روزنامه‌ها درج شده بود بگونه‌ای که به شهرت مدرسه لطمه وارد نشود. میس بلسترود می‌دانست که دوشس و هنری بنکس هر دو خواهان آن هستند که او همچنان مدیر مدو بانک باقی بماند، میس بلسترود احساس می‌کرد که زمان آن رسیده که توانایی‌های خود را به آنها نشان دهد و موقعیت تثبیت شده خویش را بیش از پیش بهبود ببخشد.

صبح روز شنبه یعنی یک روز پیش از روز تعطیلی میس بلسترود تازه دیکته کردن نامه‌ها به آن شاپلند را تمام کرده بود که تلفن زنگ زد. آن گوشی را برداشت و بعد رو به میس بلسترود کرد و گفت:

ـ امیر ابراهیم است میس بلسترود، او در کلاریدج است و می‌خواهد فردا به دنبال شایسته بیاید.

میس بلسترود گوشی را از او گرفت و در مکالمه کوتاهی به امیر گفت که شایسته از ساعت یازده و نیم یکشنبه به بعد آزاد است که از مدرسه برود ولی باید تا ساعت هشت شب به این‌جا بازگردد. آنگاه او گوشی را گذاشت و خطاب به آن شاپلند گفت:

ـ آیا همه نامه‌ها را تمام کردی؟

ـ بله میس بلسترود.

ـ بسیار خب حال می‌توانم با خیال راحت به دیدن دوشس بروم. نامه‌ها را تایپ و بعد پستشان کن. دیگر با تو کاری ندارم-می‌توانی تا روز دوشنبه ظهر به مرخصی بروی.

ـ متشکرم میس بلسترود.

ـ امیدوارم خوش بگذرد عزیزم.

آن گفت: امیدوارم.

ـ بامردی قرار ملاقات داری؟

آن کمی سرخ شد و گفت:

ـ... بله ... البته موضوع مهمی در بین نیست.

ـ ولی باید باشد... اگر قصد داری ازدواج کنی زودتر دست بکار شو.

-آه، ولی او فقط یک دوست قدیمی است و برای من هیجانی در بر ندارد.

ـ هیجان؟ هیجان هرگز پایه و اساسی برای یک ازدواج موفق نیست. لطفاً میس چادویک را نزد من بفرست.

چند لحظه بعد میس چادویک وارد اتاق شد. میس بلسترود به او گفت:

ـ امیر ابراهیم، عموی شایسته فردا برای بردن او می‌آید-اگر شخصاً برای بردن او آمد بهش بگو شایسته در درس پیشرفت کرده است.

میس چادوویک گفت:

ـ ولی او دختر با استعدادی نیست.

میس بلسترود گفت:

ـ از بعضی جهات حق با توست-او چندان هوشیار نیست ولی استعدادهای دیگری دارد. گاهی اوقات وقتی با او صحبت می‌کنم احساس می‌کنم با یک خانم جوان بیست و پنج ساله حرف می‌زنم. فکر کنم این بخاطر زندگی‌ای باشد که او گذرانده. پاریس، تهران، قاهره و استانبول و جاهای دیگر. او مدام از این کشور به آن کشور رفته. در کشور ما رسم بر این است که بچه‌هایمان را خیلی کوچکتر از آن چه که هستند حساب می‌کنیم و این در واقع یک مزیت نیست چون راه پیشرفت و استقلال فکر آنها را مسدود می‌کند.

میس چادویک گفت:

ـ من کاملاً با تو موافق نیستم عزیزم... به هر حال بهتره برم و به شایسته بگویم که فردا عمویش به دنبالش می‌آید. شما با خیال راحت به تعطیلات بروید و نگران هیچ چیز نباشید.

ـ آه! مسلمه که نمی‌توانم نگران چیزی باشم چون این یک فرصت استثنایی است که شایستگی میس ونستیارت را بیازمایم. با بودن تو و او مطمئنم که همه چیز بخوبی پیش می‌رود.

ـ امیدوارم این طور باشد.

میس چادویک این را گفت و از اتاق خارج شد.

شایسته از شنیدن خبر آمدن عمویش اصلاً خوشحال نشد و غرغر کنان گفت:

ـ فردا عمویم به این جا می‌آید؟ ولی میس چادویک قرار بود من فردا را با جیزل و مادرش بگذرانم.

ـ بله می‌دانم ولی فعلاً باید از این برنامه صرف نظر کنی.

شایسته با عصبانیت گفت:

ـ ولی من دوست دارم با جیزل بروم. عموی من آدم کسل کننده‌ایست که فقط بلد است غذا بخورد و خرخر بکند.

ـ تو نباید این طور حرف بزنی. این بی‌ادبی است. عموی تو فقط یک هفته در انگلستان است و مسلماً می‌خواهد ترا ببیند.

شایسته گفت:

ـ شاید او باز هم می‌خواهد در مورد ازدواج من حرف بزند. آنگاه چشم‌هایش برقی زد و افزود: اگر این طور باشد کمی تفریح می‌کنم.

ـ اگر این طور باشد بدون شک در مورد آن با تو صحبت می‌کند ولی تو خیلی برای ازدواج کردن جوانی و باید درست را تمام کنی.

ـ درس خواندن خیلی خسته کننده است.

۲

صبح روز یکشنبه پس از رفتن میس بلسترود آن شاپلند هم مدرسه را ترک کرد. میس جانسون، میس ریچ و میس بلیک صبح شنبه رفته بودند. میس ونسیتارت، میس چادویک، میس روون و مادموازل بلانش در مدرسه باقی ماندند.

میس چادویک با تردید خطاب به میس ونسیتارت گفت:

ـ امیدوارم که دخترها زیاد راجع به این واقعه حرف نزنند. منظورم در مورد بلایی است که بسر میس اسپرینگر بیچاره آمد.

الینور ونسیتارت گفت:

ـ امیدوارم که این طور باشد. به هر حال بزودی همه چیز به دست فراموشی سپرده می‌شود.

ساعت ده صبح دخترها به اتفاق میس چادویک و میس ونسیتارت به کلیسا رفتند. چهار دختر دیگر که پیرو کلیسای کاتولیک رم بودند به همراه مادموازل بلانش به کلیسای مخصوص خودشان رفتند. حدود ساعت یازده و نیم بود که اتومبیل‌ها بطرف مدرسه سرازیر شدند. میس ونسیتارت، متواضع و با وقار در سرسرا ایستاده بود و در حالی که لبخندی بر لب داشت به والدین بچه‌ها خوشامد گفت. او در پاسخ به سؤالات آنها در مورد حادثه اخیر سعی داشت تا جائی که می‌تواند از موضوع طفره برود، چون فکر می‌کرد بهترست که در این باره کمتر صحبت شود. او می‌گفت:

ـ بله، وحشتناک است ولی می‌دانید که نباید در این مورد جلوی این دخترهای جوان حرف بزنیم...

چادی هم مشغول احوالپرسی با برخی از مادران و شرح دادن برنامه تعطیلات و تعریف کردن از دخترها بود.

جولیا در حالی که کنار جنیفر ایستاده و دماغش را به شیشه پنجره

یکی از کلاس‌ها چسبانده بود و رفت و آمدها را نگاه می‌کرد گفت:

ـ فکر نکنم عمه ایزابل برای بردن من بیاید.

جنیفر گفت:

ـ حتماً مامان هفته دیگر بدنبال من می‌آید. این هفته پاپا چند مهمان سرشناس داشت.بنابر این مامان نتوانست بیاید.

جولیا گفت:

ـ شایسته هم دارد می‌رود... پاشنه‌های کفشش را نگاه کن! شرط می‌بندم که میس جانسون از آن‌ها خوشش نیاید... مثل این که قرارست شایسته به لندن برود.

راننده‌ای با لباس رسمی از کادیلاک بزرگی پیاده شد و در را برای او گشود و شایسته سوار شد و اتومبیل از آن جا دور شد.

جنیفر گفت:

ـ اگر دوست داشته باشی می‌توانی یکشنبه دیگر با من بیایی.به مامان گفتم که دوست دارم ترا همراه خودم ببرم.

جولیا گفت:

ـ خیلی دلم می‌خواهد همراه تو بیایم... میس ونسیتارت را نگاه کن...

جنیفر گفت:

ـ خیلی با پدر و مادرها گرم گرفته.

جولیا گفت:

ـ دلیلش را نمی‌دانم ولی گاهی اوقات از دیدن او خنده‌ام می‌گیرد. او درست شبیه میس بلسترود است.گویا دقیقاً رفتار او را تقلید می‌کند.

جنیفر گفت:

ـ آن هم مادر پاملا، پسرهای کوچولویش را هم آورده، نمی‌دانم

چطور می‌خواهد همه‌شان را در آن موریس[1] کوچولو جا بدهد.

جولیا گفت:

ـ حتماً به پیک نیک می‌روند. سبدهایشان را نگاه کن.

جنیفر پرسید:

ـ تو امروز بعد از ظهر چکار می‌خواهی بکنی؟ فکر می‌کنم اگر قرار باشد هفته دیگر مامان را ببینم لزومی ندارد که برایش نامه بنویسم. تو چطور؟

ـ تو همیشه در نوشتن نامه تنبلی می‌کنی جنیفر.

ـ خب چون چیزی برای نوشتن به ذهنم نمی‌رسد.

جولیا گفت:

ـ ولی من خیلی چیزها برای نوشتن دارم ولی در حال حاضر کسی نیست تا برایش نامه بنویسم.

ـ مادرت چطور؟

گفتم که او به آناتولی رفته است.آن هم با اتوبوس.بنابر این هیچ آدرسی از او ندارم، لااقل بطور مستمر نمی‌توانم برای او نامه بنویسم چون در یک محل مشخص نیست.

ـ پس اگر لازم شود با چه آدرسی برایش نامه می‌نویسی؟

ـ خب مامان لیستی از نام چند کنسولگری در اختیارم قرار داد. کنسولگری انگلستان در استانبول، آنکارا و غیره... نمی‌دانم میس بلسترود برای چه آدرس مامان را می‌خواست وقتی به او گفتم که مامان کجا رفته حسابی پکر شد.

جنیفر گفت:

ـ حتماً در رابطه با تو بوده، تو که کار خلافی انجام ندادی؟

---

۱. نام یک اتومبیل است — 1.Morris

- نه، فکر نمی‌کنم. شاید می‌خواست در مورد میس اسپرینگر با او صحبت کند.

- چرا در مورد او؟ فکر کنم تازه خیلی هم خوشحال شده که حداقل یکی از بچه‌ها موضوع را نمی‌داند.

- منظورت اینه که مادرها ممکنه فکر کنند، دخترهایشان هم به قتل می‌رسند؟

جنیفر گفت:

- مادر من که چنین فکری نمی‌کند ولی به هر حال حسابی جا می‌خورد.

جولیا متفکرانه گفت:

- اگر از من بپرسی می‌گویم که هنوز خیلی چیزها در مورد قتل میس اسپرینگر وجود دارد که آنها از ما پنهان می‌کنند.

- چه چیزهایی؟

- خب... در این جا اتفاقات مسخره ای می افتد... مثل موضوع راکت جدید تو.

جنیفر گفت:

- آه، راستی یادم رفت بهت بگویم که نامه‌ای برای عمه جینا نوشتم و از او بخاطر راکت تنیس تشکر کردم، امروز صبح نامه‌ای از او بدستم رسید که نوشته بود از این که من صاحب راکت جدیدی شده‌ام خیلی خوشحال است. ولی او راکتی برای من نفرستاده.

جولیا پیروزمندانه گفت:

- گفتم که موضوع راکت تو مشکوک است. علاوه بر آن، سرقتی هم از منزل شما شده بود، درسته؟

- بله ولی آنها چیزی نبردند.

- و این موضوع را جالب‌تر می‌کند... فکر کنم باید منتظر یک قتل

دیگر باشیم.

- منظورت چیه؟

- خب، در اغلب کتاب‌ها قتل دومی هم به وقوع می پیوندد. جنیفر، من فکر می‌کنم که تو باید خیلی مراقب خودت باشی چون این تو هستی که بقتل خواهی رسید.

جنیفر با تعجب گفت:

- من؟ چرا باید کسی بخواهد مرا بقتل برساند؟

جولیا گفت:

- بخاطر این که تو ناخودآگاه درگیر این ماجرا شده‌ای. آنگاه متفکرانه ادامه داد: هفته آینده باید اطلاعات بیشتری از مادرت بدست بیاوریم. شاید در رماط کسی اوراق مهمی را به او داده است.

جولیا گفت:

- من از کجا بدانم شاید نقشه یا طرح یک بمب اتمی جدید باشد یا یک چیزی مثل این.

این پاسخ جولیا، جنیفر را قانع نکرد.

۳

میس ونسیتارت و میس چادویک در سالن عمومی مدرسه نشسته بودند که میس روون وارد شد و گفت:

- شایسته کجاست؟ نمی‌توانم او را پیدا کنم. اتومبیل امیر همین الان برای بردن او به این‌جا رسیده.

چادوی با حیرت گفت:

- چی؟ حتماً اشتباهی شده، سه ربع ساعت پیش اتومبیل این جا بوده و شایسته را با خودش برده. من خودم دیدم که شایسته سوار اتومبیل شد. او جزو اولین بچه‌هایی بود که مدرسه را ترک کردند.

الینور ونسیتارت شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ فکر کنم آنها دو دفعه اتومبیل خبر کرده‌اند یا این‌که اشتباه دیگری شده. آنگاه از اتاق خارج شد و شخصاً با راننده اتومبیل مزبور صحبت کرد: حتماً اشتباهی شده، آن خانم جوان سه ربع ساعت پیش اینجا را به قصد لندن ترک کرد. راننده با تعجب گفت:

ـ ممکن است این طور باشد مادام، ولی به من دستور داده بودند که برای بردن آن خانم جوان به این جا بیایم.

میس ونسیتارت گفت:

ـ من که سر در نمی‌آورم.

راننده گفت:

ـ در شرکت تاکسیرانی ما تا حالا اشتباهی رخ نداده ولی به هر حال امکان دارد که آن مرد شرقی دوبار تماس گرفته و تقاضای اتومبیل کرده باشد. آن مرد پس از گفتن این حرف اتومبیلش را روشن کرد و با چالاکی دور زد و از آن جا دور شد.

میس ونسیتارت یکی دو دقیقه بفکر فرو رفت. ظاهراً همه چیز مشکوک بود اما بعد به خود نهیب زد که هیچ جای نگرانی وجود ندارد و بهترست با آسودگی از آن بعد از ظهر یکشنبه لذت برد.

پس از صرف نهار دخترهایی که در مدرسه مانده بودند برای خانواده‌هایشان نامه نوشتند.برخی از آنها هم در اطراف محوطه مدرسه قدم زدند. آنگاه بچه‌ها مشغول بازی تنیس و شنا کردن در استخر شدند. میس ونسیتارت خود نویس و دفتر یادداشتش را برداشت و زیر سایه درخت سرو نشست. حوالی ساعت چهار و نیم بود که تلفن زنگ زد. میس چادویک گوشی رابرداشت. صدای یک مرد جوان انگلیسی از آن سوی خط شنیده شد: مدرسه مدو بانک؟ میس بلسترود آن جا هستند؟

ـ میس بلسترود این جا نیستند. من میس چادویک هستم.

می‌خواستم در مورد یکی از شاگردان با شما صحبت کنم. من از کلاریج، اقامتگاه امیر ابراهیم با شما تماس می‌گیرم.

ـ آه، پس در مورد شایسته می‌خواستید صحبت کنید؟

ـ بله، امیر از این‌که پیغامی به او ندادید و او را در جریان نگذاشته‌اید ناراحت است.

ـ چه پیغامی باید به او می‌دادید؟

ـ خب حداقل اطلاع می‌دادید که شایسته نمی‌تواند بیاید یا نمی‌آید.

ـ نمی‌آید! منظورتان این است که او هنوز نرسیده است؟

ـ نه، نرسیده، پس او از مدو بانک حرکت کرده؟

ـ بله، امروز صبح یک اتومبیل حدود ساعت یازده و نیم بدنبال او آمد و او را با خود برد.

ـ خیلی عجیبه چون به این جا هم نرسیده... باید با آن شرکت تاکسیرانی تماس بگیرم.

ـ آه، خداکند اتفاقی برایش نیافتاده باشد.

ـ نگران نباشید اگر اتفاقی برای او افتاده بود حتماً ما یا شما با خبر می‌شدیم.

ولی میس چادویک که خیلی نگران بود گفت:

ـ به نظر من که خیلی عجیبست.

ـ فکر کنم...

ـ بله؟

ـ خب البته این چیزی نیست که راجع به آن به امیر حرفی بزنم. فقط بین خودمان باشد... شما فکر نمی‌کنید او با دوست پسرش رفته؟

میس چادویک قاطعانه گفت:

ـ نه امکان ندارد.

ـ من هم همین فکر را می‌کنم ولی خب به هر حال آدم نمی‌تواند از

کار این دخترهای جوان سر در بیاورد، درسته؟

ـ ولی من به شما اطمینان می‌دهم که چنین چیزی هرگز در مدو بانک رخ نمی‌دهد.

ـ آیا واقعاً این امر غیر ممکنی بود؟ آیا او دخترها را بخوبی می‌شناخت.

میس چادویک گوشی راگذاشت و با ناراحتی بدنبال میس ونسیتارت رفت. هیچ دلیلی نداشت که او فکر کند میس ونسیتارت بهتر از او می‌داند که چه باید بکنند ولی به هر حال باید با یک نفر مشورت می‌کرد. میس ونسیتارت بی‌درنگ گفت:

ـ اتومبیل دوم؟

چند لحظه به هم نگاه کردند. آنگاه چادی آهسته گفت:

ـ فکر نمی‌کنید بهترست به پلیس خبر بدهیم؟

الینور ونسیتارت که از شنیدن نام پلیس جا خورده بود گفت:

ـ مسلمه که نباید این کار را بکنیم.

چادی گفت:

ـ می‌دانی، شایسته می‌گفت که ممکن است کسی بخواهد او را برباید.

میس ونسیتارت به تندی گفت:

ـ او را برباید؟ مزخرفه!

میس چادوویک با سماجت گفت:

ـ ولی فکر نمی‌کنید...

الینور ونسیتارت گفت:

ـ میس بلسترود همه چیز را به من سپرده و من مسلماً چنین اجازه‌ای نمی‌دهم چون به اندازه کافی با پلیس گرفتاری داریم. نمی‌خواهم دوباره این جا پیدایشان بشود.

میس چادوویک نگاه خصمانه‌ای به میس ونسیتارت کرد و با خود اندیشید که او زن کوته فکر و ابلهی است. آنگاه به طرف ساختمان مدرسه رفت و چند لحظه بعد با منزل دوشس ولشام تماس گرفت. متأسفانه هیچکس آن جا نبود.

فصل چهاردهم
میس چادوویک بیدار می‌ماند

میس چادوویک بی قرار بود و مدام در بسترش از این پهلو به آن پهلو می‌شد و هر کاری می‌کرد خوابش نمی‌برد. آن شب ساعت هشت وقتی شایسته برنگشت و هیچ خبری هم از او نشد میس چادوویک به کارآگاه کلسی تلفن کرد و موضوع را با او در میان گذاشت. البته کارآگاه زیاد موضوع را جدی نگرفت ولی او به خود تسلی داد که به این ترتیب وجدانش آسوده است و مسئولیتی برگردنش نیست. کلسی به او گفت که همه چیز را بعهده او بگذارد و نگران نباشد، تا او ببیند آیا تصادفی به اداره پلیس گزارش شده یا نه و پس از آن با لندن تماس بگیرد. هر کاری که لازم بود انجام می‌شد. شاید هم اصلاً شایسته آنها را گول زده باشد. کلسی از او خواست که تا حد امکان راجع به این موضوع باکسی صحبت نکند و بهتر است چنین بپندارد که شایسته شب را در خانه عمویش در کلاریج گذرانده است.

با این همه‌میس چادویک نگران بود و در حالی که در بستر غلت می‌زد، افکارش متوجه آدم‌ربایی شد.

قتل در مدوبانک! وحشتناک است! باورنکردنی‌است! مدوبانک. میس چادویک عاشق مدو بانک بود. شاید هم بیشتر از خود میس بلسترود به آن‌علاقه داشت. منتهی به‌گونه‌ای متفاوت. همراهی کردن میس بلسترود و

تقبل مسئولیت‌های خطیر در جوار او عمل متهورانه‌ای بود. او بارها با خطر روبه‌رو شده بود. آنها سرمایه زیادی نداشتند... اگر کمک‌های مالی کسانی که رویشان حساب می‌کردند قطع می‌شد آن وقت چه... اگر آنها موفق نمی‌شدند و یا اگر... میس چادوویک همیشه نگران این اگرها بود. برخلاف او میس بلسترود از مخاطره کردن لذت می‌برد. گاهی اوقات او از میس بلسترود می‌خواست که مدو بانک را مطابق مدارس دیگر اداره کند چون حس می‌کرد که این طوری مطمئن‌تر است. ولی میس بلسترود از این که مدوبانک مانند مدارس دیگر باشد خوشش نمی‌آمد. او برای خودش عقایدی داشت و به بی‌پروایی عادت کرده بود. آه، اگر مدوبانک جای کاملاً امن و بدور از دلهره و اضطراب بود چقدر خوب می‌شد. آن وقت دیگر او هیچ نگرانی و ترسی نداشت و بیش تر از همیشه مدو بانک را دوست می‌داشت و می‌توانست مثل یک گربه در سبد آسایش مدو بانک بیارمد. وقتی برای اولین بار شنید که میس بلسترود قصد دارد بازنشسته شود خیلی ناراحت شد. بازنشسته شود آن هم حالا! حالا که همه چیز روبه راه شده ؟ چه دیوانگی‌ای! میس بلسترود در مورد سفر و دیدن جاهای دیدنی در دنیا حرف می‌زد. ولی این ها برای چادی جذبه‌ای نداشتند. نه، هیچ جا بهتر از مدو بانک نبود!

او فکر می‌کرد هیچ چیز نمی‌تواند به شهرت مدو بانک لطمه بزند... ولی حالا... جنایت... این کلمه دهشتناک مثل تند بادی ویرانگر از جهان خارج به آن جا هجوم آورده. جنایت... کلمه‌ای که در نزد میس چادویک فقط مربوط به جوانان بی سرو پا و چاقوکشی یا پزشکانی می‌شد که همسرانشان را با دارو بقتل می‌رساندند. ولی قتل در یک مدرسه آن هم مدرسه‌ای مثل مدو بانک باور نکردنی بود. میس اسپرینگر... بیچاره میس اسپرینگر طبیعتاً او بی‌گناه بود ولی به‌گونه‌ای غیر منطقی چادی احساس می‌کرد که او تا حدودی هم مقصر بود. او قوانین

مدو بانک را نمی‌شناخت و زن وقت‌نشناس و بی‌نزاکتی بود. اصـلاً از برخی جهات می‌شود گفت که خودش زمینه قتلش را جـور کـرده بـود.
میس چادوویک با خود گفت:

- نباید به این چیزها فکر کنم. شاید بهتر باشد یک آسپرین بـخورم.. باید تا پنجاه بشمارم....

بیش از آن که میس چادوویک به عدد و پنجاه برسد دوباره فکرش متوجه همان افکار شد... شاید همه این وقایع و ماجرای آدم ربـایی در روزنـامه‌ها منعکس شـود.. آن وقت مـادرها هـمه چـیز را بـفهمند و دخترهایشان را از این جا ببرند... آه، خدایا او باید بخود تسلی می‌داد و تلاش می‌کرد تا خوابش ببرد. ساعت چند بود؟ چراغ را روشن کرد و به ساعتش نگریست. یک ربع از ساعت یک بعد از نصف شب گذشته بود. درست همان موقعی که میس اسپرینگر... نه دیگر نباید به او فکـر کـند. چقدر میس اسپرینگر احمق بود که خودش به تنهایی و بی آن که کسی را بیدار کند از مدرسه خارج شده بود.

میس چادوویک با خود گفت:

- بهتر است آسپرین بخورم. آنگاه از جا برخاست و بطرف دستشویی رفت و دو آسپرین بـرداشت و بـا یک لیـوان آب خـورد. هنگـامی‌که می‌خواست به بستر برگردد پرده راکنار زد و به بیرون نگریست.به این ترتیب می‌خواست به خودش اطمینان بدهد که هرگز دوباره در نیمه‌های شب چراغی در سالن ورزش روشن نخواهد... ولی ان چراغ روشن بود!

فوراً دست بکار شد و کفش‌هایش را پوشید و کت ضخیمی به تن کرد. آن گاه چراغ قوه‌اش را برداشت و بسرعت از اتاق خارج شد و از پله‌ها پایین رفت. در آن لحظه بفکرش نرسید که چند دقیقه قبل میس اسپرینگر را بخاطر این کـه تنهـا بـه آن جـا رفـته بـود مـلامت کـرد. فـقط دلش می‌خواست بداند که چه کسی در سالن ورزش است. پیش از خارج شدن

از ساختمان فکر کرد که بهتر است اسلحه‌ای بردارد. البته اسلحه مناسبی نبود ولی به هر حال بهتر از هیچ بود.آنگاه از درکناری ساختمان بیرون رفت و راه سالن ورزشی را در پیش گرفت. با این که نفسش بند آمده بود ولی مصمم بود که نگاهی بیاندازد. در سالن کمی باز بود. آن را بـیشتر کنار زد و بداخل نگریست...

۲

تقریباً در همان ساعتی که میس چادوویک از جایش برخاسته بود تا آسپرین بخورد، آن شاپلند در حالی که در لباس مشکی رقصش جذاب‌تر به نظر می‌رسید و پشت میز یک رستوران نشسته بود و خوراک جوجه می‌خورد و به مرد جوانی که مقابلش نشسته بود لبخند می‌زد. بـا خـود اندیشید: دنیس عزیز، درست مثل همیشه. هیچ فرقی نکرده است و این تنها چیزیست که در صورت ازدواج با او تـحملش را نـدارم. آنگـاه بـا صدای بلند گفت:

- نمی‌دانی این تغییر در شغل چقدر برایم جالب است.
- کار تازه چطورست؟
- خوب، فعلاً که راضی هستم.
- فکر نمی‌کنم آن چیزی باشد که تو می‌خواهی.

آن خنده‌کنان گفت:

- من خودم هم نمی‌دانم که چه می‌خواهم.فقط می‌دانم که تـنوع را دوست دارم.
- من هرگز نتوانستم بفهمم که تو چراکـار قـبلی‌ات را رهـا کـردی، منظورم کار برای سر مروین تا دهانترست.
- خب بیشتر بخاطر خود سر مروین تادهانتر بود. توجه او به من کم‌کم داشت موجب رنجش زنش می‌شد.این جزء سیاست من است که زن‌ها را

عصبانی نکنم چون در آن‌صورت به آدم آسیب می‌رسانند.

ـ زنها و حسادت...

ـ نه، من به او حسادت نمی‌کردم، در واقع بیشتر طرفدار او بودم و به نظرم لیدی تا دهانتر خیلی از شوهرش بهتر بود. تو چرا از شغل جدید من تعجب کردی؟

ـ خب برای آن که تو اصلاً آدمی نیستی که اهل زندگی در یک مدرسه آن هم با آن همه مقررات خشک باشی.

ـ من از تدریس کردن متنفرم و دوست ندارم مرا محدود کنند ولی منشی یک مدرسه بودن آن هم مدرسه‌ای مثل مدوبانک کار جالبیست. مدو بانک بی‌نظیر است، میس بلسترود هم همین طور و به جرات باید بگویم که واقعاً آدم فوق‌العاده‌ای است، وقتی با چشمان خاکستری‌اش به آدم می‌نگرد انگار نگاهش در وجودت نفوذ می‌کند و پی به‌همه اسرارت می‌برد.

دنیس گفت:

ـ امیدوارم که بزودی از همه این کارها خسته بشوی،چون دیگر وقت آن رسیده که دست از این شاخه به آن شاخه پریدن برداری و آرام بگیری.

آن با حالت مبهمی گفت:

ـ خیلی با مزه‌ای، دنیس.

دنیس گفت:

ـ این طوری به ما خیلی خوش می‌گذشت.

ـ شاید این طور باشد ولی من هنوز آمادگی‌اش را ندارم،از آن گذشته ما مانم هم هست.

ـ بله می‌خواستم راجع به او هم با تو صحبت کنم.

ـراجع به مامانم؟ چه می‌خواهی بگویی؟

ـ ببین آن تو می‌دانی که من خیلی برایت ارزش قائلم و این بیشتر به آن خاطر است که تو هر وقت کار جالبی پیدا می‌کنی پس از مدتی آن را ول می‌کنی و بخانه نزد مادرت می‌روی.

ـ خب حال مامان زیاد خوب نیست و این وظیفه منست که هر چند وقت یک بار بدیدنش بروم.

ـ بله می‌دانم ولی به هر حال جاهای بسیار خوب و مناسبی هست... جاهایی که از آدم‌هایی مثل مادر تو بخوبی مراقبت می‌کنند.

آن گفت:

ـ حتماً پول گزافی هم می‌گیرند.

ـ نه، نه احتیاجی به پول نیست، برخی از مراکز خیریه هستند و ...

آن به تلخی گفت:

ـ بله، بالاخره‌روزی مامان من‌هم به آن جا می‌رود ولی نه تا موقعی که هنوز سر حال است. من از زن مهربانی خواسته‌ام تا از او مراقبت کند و او براحتی از پس مامان بر می‌آید و پول خوبی هم می‌گیرد، بدین ترتیب مامان هم تنها نیست. مامان بیشتر اوقات رفتارش معقول است و زمانی که این طور نباشد من بر می‌گردم و به او کمک می‌کنم.

ـ ولی او ...

ـ حتماً می‌خواهی بگویی گاهی بسرش می‌زند، درسته دنیس؟ حتماً خیالاتی شدی،هرگز رفتار خشن و غیر قابل تحملی از او سر نزده. مامان فقط گاهی اوقات گیج و منگ می‌شود و فراموش می‌کند که کیست و کجاست و می‌خواهد از خانه بیرون برود.قبول دارم که نگهداری از او گاهی دشوار می‌شود ولی مامان از وضعی که دارد خوشحال و راضی است، حتی خودش هم از این که گاهی فراموشکار می‌شود خنده‌اش می‌گیرد.

ـ من تا حالا او را ندیده‌ام.

ـ بله می‌دانم، من هم کسی را به دیدن او تشویق نمی‌کنم. در واقع حمایت از او در مقابل چشمان کنجکاو و دلسوزی‌های بی مورد دیگران تنهاکاریست که می توانم برایش بکنم.

ـ ولی من کنجکاوی نمی‌کنم، آن .

ـ تو بله ولی دیگران نه. به هر حال تو دلت برای او می‌سوزد و من این را نمی‌خواهم.

ـ می‌فهمم چه می‌گویی.

ـ ولی اگر فکر می‌کنی که من هر چند وقت یک بارکارم را رها می‌کنم و به خانه می‌روم و هیچ نظمی درکارم نیست باید بگویم که اشتباه می‌کنی. حتی وقتی برای اولین بار پس از طی دوره منشیگری ام سرکار رفتم همین‌طوری آن‌کار را ول نکردم بلکه عقیده داشتم و دارم که باید در هر شغلی تجربه‌کافی کسب‌کنم. بدین ترتیب آدم با اشخاص زیادی روبرو می‌شود و زندگی‌های متفاوتی را تجربه می‌کند. در حال حاضر در مدرسه هستم و بهترین مدرسه انگلستان را از درون می‌نگرم! فکر کنم حدود یکسال و نیم در آن جا بمانم.

ـ توکه خودتان را زیاد درگیر مسائل نمی‌کنی، درسته آن؟

آن متفکرانه گفت:

ـ بله همین طوره، در واقع من یک بیننده به دنیا آمدم. درست مثل گوینده اخبار رادیوکه خودش درگیر هیچ ماجرای نیست.

دنیس با اندوه گفت:

ـ تو خیلی خودت را جدا می‌کنی و هیچ‌کس و هیچ چیز برایت مهم نیست.

آن با لحن امیدوارکننده‌ای گفت:

ـ بالاخره روزی عوض خواهم شد.

دنیس گفت:

ـ در این مورد شک دارم. به هر حال فکر نمی‌کنم بیش از یکسال در آن جا دوام بیاوری،بزودی از آن همه زن خسته می‌شوی.

ـ ولی یک باغبان جوان خوش قیافه هم داریم... بس کن دنیس می‌خواهم حسادتت را تحریک کنم.

ـ در مورد قتل آن معلم چه می‌دانی؟

چهره آن جدی شد و متفکرانه گفت:

ـ آه آن را می‌گویی... خیلی عجیب بود دنیس. خیلی. آن زن معلم ورزش بود؛ از آن آدم‌های از خود راضی، من فکر می‌کنم که این موضوع به همین سادگی‌ها هم نیست و چیزهای دیگری هم هست که ما از آن بی‌اطلاعیم.

ـ به هر حال تو خودت را درگیر این ماجرای ناخوشایند نکن.

ـ گفتنش آسونه ولی این اولین بار است که می‌توانم شم کارآگاهی‌ام را به دیگران نشان دهم. فکر کنم خوب از پس چنین کاری برآیم.

ـ بس کن آن.

ـ ببین عزیزم من که نمی‌خواهم آدمکش‌های خطرناک را تعقیب کنم. فقط می‌خواهم چند نتیجه‌گیری منطقی بکنم. مثلاً این که قاتل چه کسی بوده و چرا این کار راکرده و چیزهایی از این قبیل. من تصادفاً به نتایج جالبی هم رسیده‌ام.

ـ آن!

ـ عصبانی نشو. ظاهراً ارتباط دادن قضایا به هم مشکل است... اما ... اما گمان کنم قتل دیگری هم اتفاق بیافتد... در آن صورت شاید بتوان معما را حل کرد.

درست همین لحظه بودکه میس چادویک در سالن ورزش را بازکرد.

فصل پانزدهم
یک جنایت دیگر

کارآگاه کلسی در حالی که وارد اتاق می‌شد با چهره گرفته گفت:

ـ زودباش بیا، یکی دیگر.

آدام گفت:

ـ منظورت چیست؟

کلسی گفت:

ـ یک جنایت دیگر. و از اتاق خارج شد. آدام بدنبال او براه افتاد. آنها در اتاق دیگری نشسته و مشغول صحبت در مورد قتل میس اسپرینگر بودند که کلسی به تلفن پاسخ داد و بعد آنها را در جریان حادثه گذاشت.

آدام در حالی که بدنبال کلسی از پله‌ها پایین می‌رفت گفت:

ـ مقتول کیست؟

ـ یک معلم دیگر... میس ونسیتارت.

ـ کجا؟

ـ در سالن ورزش.

ـ باز هم سالن ورزش؟ در این سالن ورزش چه خبر است؟

ـ بهتر است این بار تو آن جا را برگردی شاید تو بتوانی چیزی که ما نتوانستیم بیابیم را پیدا کنی. حتماً چیز خاصی در آن جا وجود دارد و گرنه دلیلی نداشت که هر دو قتل در آن جا رخ دهد.

آدام وکلسی سوار اتومبیل شدند.کلسی گفت:

ـ امیدوارم دکتر زودتر از ما به آن جا رسیده باشد. هنگامی که کارآگاه کلسی می‌خواست وارد سالن ورزش بشود احساس کرد این واقعه مثل کابوسی است که دوباره تکرار شده. برای بار دوم جسدی در آن جا روی زمین افتاده بود و دکتر که کنار آن زانو زده بود با دیدن آنها از جا بلند شد و گفت:

ـ حدود نیم ساعت پیش به قتل رسیده شاید هم چهل دقیقه پیش.

کلسی گفت:

ـ چه کسی او را پیدا کرد؟

یکی از مردان گفت:

ـ میس چادویک.

ـ همان که میس اسپرینگر را پیدا کرد و درسته؟

ـ بله، او نوری در این جا دید و از ساختمان خارج شد و به این جا آمد و جسد را دید،بعد خودش را به مدرسه رساند و چون تقریباً از شدت ترس شوکه شده بود این میس جانسون بود که موضوع را به ما اطلاع داد.

ـ بسیار خب... او چطور به قتل رسیده... با تپانچه؟

ـ نه این دفعه ضربه سنگینی به پشت سر قربانی زده شده. شاید با یک کیسه شن یا چیزی مثل آن.

یک چوب گلف با سری فلزی کنار در روی زمین افتاده بود. تنها شی مزبور بود که ظاهراً در جای خودش نبود. کلسی در حالی که به آن اشاره می‌کرد گفت:

ـ این چی؟ ممکنست با این او را زده باشد؟

دکتر سری تکان داد و گفت:

ـ نه امکان ندارد، چون هیچ اثری روی سرش باقی نمانده است،همان طور که گفتم ضربه توسط یک جسم سنگین و بدون لبه به سر او زده شده.

- پس قاتل یک حرفه ایست؟

- شاید، به هر حال هر که بوده نمی‌خواسته این دفعه سر و صدایی ایجاد کند. او بدنبال مقتول به این جا آمد و بعد با شی‌ای به پشت سرش کوبیده. او بلافاصله از جلو به زمین افتاده و احتمالاً هرگز ندیده که با چه چیزی او را زده‌اند.

- او چه کار می‌کرد؟

- فکر کنم این جا زانو زده بود... این جا جلوی این کمد.

کارآگاه کلسی به طرف کمد رفت و به آن نگریست گفت:

- گویا کمد یکی از دخترها. یک نام روی آن نوشته شده است... شایسته... فکر کنم این نام آن شاهزاده شرقی است... بله والاحضرت شاهزاده شایسته.

کلسی بطرف آدام برگشت و گفت:

- ظاهراً موضوع مبهمی است... یک لحظه صبر کن... این نام آن دختری نیست که امروز صبح به ما گزارش دادند گم شده؟

سرگرد گفت:

- بله قربان خودش است. یک اتومبیل به قصد آن که می‌خواسته او را نزد عمویش در کلاریج لندن ببرد به این جا آمد و او را با خود برد.

- تا حالا گزارشی در این مورد بدستتان نرسیده؟

- خیر قربان.

آدام گفت:

- بهترین راه آدم ربایی. نه زدوخوردی و نه سروصدایی. تنها چیزی که آدم باید بداند اینست که دختر مزبور منتظر یک اتومبیل است و تنها کاری که باید کرد اینست که لباس یک راننده درجه یک را پوشید و زودتر از اتومبیل اصلی به محل رسید. همین! آن دختر بدون آن که فکر کند چه سرنوشتی در انتظارش است سوار اتومبیل می‌شود و می‌توانی

بدون آن که به تو شک کند او را بربایی.

کلسی پرسید:

- اتومبیل بدون سرنشینی پیدا نشده؟

سرگرد پاسخ داد:

- خیر قربان اما در حال حاضر اسکاتلند یارد موضوع را پی‌گیری می‌کند و تحقیقات در این زمینه ادامه دارد.

کارآگاه گفت:

- فکر نمی‌کنم بتوانند او را از کشور خارج کنند.

دکتر پرسید:

- اصلاً چرا باید این دختر را بربایند؟

کلسی با اندوه گفت:

- خدا می‌داند. او به من گفته بود که می‌ترسد او را بدزدند و من در کمال شرمندگی باید بگویم که فکر می‌کردم او فقط می‌خواهد خود نمایی می‌کند.

آدام گفت:

- وقتی شما با من راجع به او حرف زدید من هم همین فکر راکردم.

کلسی گفت:

- مشکل این جاست که ما چیز زیادی نمی‌دانیم، شواهدی را هم که در دست داریم نمی‌توانیم به هم ربط بدهیم. آن گاه به دوروبرش نگاهی کرد و افزود: خب، فکر نمی‌کنم در این جاکاری از دست من ساخته باشد... شما به کارتان ادامه بدهید، بهترست من هم سری به مدرسه بزنم.

همین که وارد ساختمان مدرسه شدند میس جانسون به استقبال آنها آمد. او خیلی ترسیده بود ولی با این همه خودش راکنترل می‌کرد و سعی داشت براعصابش مسلط شود. او گفت:

- وحشتناکست کارآگاه، دو تا از معلمین ماکشته شده‌اند. بیچاره میس

چادویک، وضعش خیلی اسفناکست.

- می‌خواهم هر چه زودتر او را ببینیم.

- دکتر چیزی به او داد و حالا کمی آرام شده، می‌خواهید شما را نزد او ببرم؟

- بله ولی پیش از آن بگوئید آخرین دفعه‌کی میس ونسیتارت را دیدید؟

- من امروز اصلاً او را ندیدم چون در مدرسه نبودم. پیش از ساعت یازده بازگشتم و مستقیماً به اتاقم رفتم و خوابیدم.

- تو تصادفاً از پنجره اتاقت به سالن ورزش نگاه نکردی؟

- نه، نه حتی بفکرم هم نرسید که این کار را بکنم. من تمام روز را با خواهرم که مدتی بود او را ندیده بودم گذراندم بنابر این تمام فکرم متوجه حرف‌های امروز بود. پس از این که به اتاق رفتم ابتدا دوش گرفتم بعد یک کتاب خواندم و پس از آن خوابیدم. بعد از آن نمی‌دانم چه ساعتی بود که میس چادوویک سراسیمه و در حالی که رنگش مثل گچ سفید شده بود وارد اتاقم شد و مرا بیدار کرد.

میس ونسیتارت هم امروز به مرخصی رفته بود؟

- نه او این جا بود و به جای میس بلسترود مسئولیت مدرسه را بعهده گرفته بود.

- دیگر چه کسانی این جا بودند؟... منظورم از بین معلم‌هاست.

میس جانسون کمی فکر کرد و بعد گفت:

- میس چادویک، مادموازل بلانش و میس روون.

- بسیار خب حالا بهتر است مرا نزد میس چادویک ببری.

- میس چادویک در اتاقش روی صندلی نشسته بود، با وجودی که هوا گرم بود یک بخاری برقی در اتاق روشن کرده بودند و پتو به دور میس چادویک پیچانده شده بود. او با وحشت به کارآگاه کلسی

نگریست و گفت:

- اون مرده؟ مرده؟ ... دیگه او را نمی‌بینیم...؟

کلسی آهسته با سر جواب مثبت داد.

میس چادویک گفت:

- وحشتناکه... میس بلسترود هم که نبود... و اشک از چشمانش سرازیر شد و ادامه داد: این واقعه مدرسه را نابود می‌کند... مدو بانک ویران می‌شود ... نمی‌توانم تحمل کنم، نه واقعاً نمی‌توانم شاهد چنین روزی باشم.

کلسی کنار او نشست و با مهربانی گفت:

- بله می‌دانم که این واقعه ضربه بزرگی به شما وارد کرده است ولی من از شما می‌خواهم که شجاع باشید و هرچه می‌دانید به من بگوئید. هر چه زودتر حقایق را کشف کنیم به نفع مدرسه خواهد بود.

- بله، بله می‌دانم. من امشب زود به بستر رفتم تا خواب راحتی بکنم ولی هرچه کردم نتوانستم بخوابم.چون خیلی نگران بودم.

- نگران مدرسه؟

- بله مدرسه و ناپدید شدن شایسته. بعد بیاد میس اسپرینگر افتادم و این که آیا... آیا قتل او والدین بچه‌ها را تحت تاثیر قرار خواهد داد و آیا امکان دارد آنها ترم دیگر بچه‌ها را به مدو بانک نفرستند. من خیلی برای میس بلسترود ناراحت بودم. بخاطر این که او مؤسس این جاست و تا حالا هم در کارش موفق بوده است... اما با این وضعی که پیش آمد...

- بله حق با شماست... خب حالا بگو ببینم... شما ناراحت و نگران بودید و نمی‌توانستید بخوابید: بعد چه؟

- بله حتی شروع به گوسفند شمردن هم کردم ولی خوابم نبرد. از جا برخاستم تا آسپرین بخورم در همین حین پرده را کنار زدم. نمی‌دانم چرا این کار را کردم. شاید به این خاطر بود که به میس اسپرینگر فکر

می‌کردم... بعد نوری را در آن جا دیدم.

ـ چه جور نوری بود؟

ـ نور کمی بود... درست مثل نور چراغ قوه، شبیه همان نوری که دفعه قبل من و میس جانسون دیدم.

ـ دقیقاً همان نور بود؟

ـ بله، بله، خودش بود البته شاید این دفعه نورش کمتر بود.

ـ خب بعد؟

میس چادویک گفت:

ـ بعد... و با صدای پر طنینی ادامه داد: ... با خود گفتم که این دفعه می‌فهمم چه کسی آن جاست و آنجا چکار می‌کند، بنابر این کفش‌هایم را پوشیدم و کتم را هم تنم کردم و بسرعت از ساختمان مدرسه خارج شدم.

ـ به این فکر نیافتادی که کسی را خبر کنی؟

ـ نه، به هیچوجه، چون برای رسیدن به آن جا خیلی عجله داشتم... می‌ترسیدم آن شخص حالا هر که هست فرار کند. ادامه بدهید.

ـ بنابر این شتابان خودم را به آن جا رساندم، همین که به نزدیکی در رسیدم پاورچین پاورچین جلو رفتم تا کسی صدای پای مرا نشنود. کنار در رسیدم، در بسته نبود، لای آن را بیشتر باز کردم و بداخل نگریستم و... او را آن جا دیدم که با صورت روی زمین افتاده و مرده بود...

میس چادویک دوباره شروع به لرزیدن کرد.

ـ نگران نباشید... حالا همه چیز تمام شده... در ضمن ما یک چوب گلف آن جا پیدا کردیم. آیا شما آن را بیرون آورده بودید یا میس ونسیتارت این کار را کرده بود؟

ـ چوب گلف...؟ یادم نمیاد... آه، بله من آن را در سرسرا برداشتم و با خود بردم تا در صورت لزوم چیزی برای دفاع از خودم داشته باشم.

وقتی الینور را دیدم فکر کنم از دستم رها شد. بعد به مدرسه بازگشتم و سراغ میس جانسون رفتم. آه! نمی‌توانم تحمل کنم... نمی‌توانم... کار مدو بانک به آخر رسید...

میس جانسون جلو آمد و گفت:

ـ پیدا کردن دو جسد برای هر شخصی ناگوار است، مخصوصاً کسی به سن او. آیا باز هم سوال دیگری هست که بخواهید از او بکنید؟

کارآگاه کلسی سرش را بعلامت نفی تکان داد و از اتاق خارج شد. همین طور که داشت از پله‌ها پایین می‌آمد چشمش به توده‌ای از کیسه‌های شنی در آلاچیقی بیرون از ساختمان افتاد که احتمالاً از زمان جنگ در آن جا مانده بودند ولی کارآگاه با دیدن آنها به این فکر افتاد که لزوماً یک آدمکش حرفه‌ای میس ونسیتارت را به قتل نرسانده است. بین افراد مدرسه هم کسی نمی‌توانست این کار را بکند. کسی که دوست نداشت برای بار دوم با شلیک کردن گلوله خودش را به خاطر بیاندازد همان کسی که مسلماً پس از جنایت اول خودش را از شر آن تپانچه خلاص کرده است و این بار از این کیسه‌های شنی که بظاهر بی‌خطر هستند ولی در اصل می‌توانند سلاحی مرگبار باشند استفاده کرد. و احتمالاً پس از اتمام کارش دوباره آن را سرجایش گذاشته است!

فصل شانزدهم
معمای سالن ورزش

آدام در حالی که به میس بلسترود می‌نگریست با خود گفت: عجب زن شجاعی! پیش از آن هرگز بخاطر نداشت که زنی را تحسین کرده باشد. این زن با خونسردی روبروی او نشسته بود و خم بر ابرو نیاورد در حالی که حاصل یک عمر زحمتش در حال نابود شدن بود. هر چند وقت یکبار صدای زنگ تلفنی بلند می‌شد و یکی از والدین تقاضای بردن فرزندش را می‌کرد. بالاخره میس بلسترود تصمیمش را گرفت. از ماموریت پلیس عذرخواهی کرد و از آن شاپلند خواست تا پیغام کوتاهی به اولیاء بچه‌ها بدهد: مدرسه تا پایان ترم تعطیل خواهد بود. آنهایی که برایشان امکان ندارد که بچه‌هایشان را به خانه ببرند می‌توانند آنها را همین جا بگذارند تا زیر نظر خودش به تحصیل ادامه بدهند. آنگاه به منشی‌اش گفت:

ـ نام و آدرس والدین را داری؟ همهٔ شماره تلفن‌ها را؟

ـ بله، میس بلسترود.

ـ بسیار خب پس تلفنی به آنها خبر بده.بعد هم کتباً برای همه‌شان نامه بفرست.

ـ چشم، میس بلسترود. آن پس از گفتن این جمله می‌خواست از اتاق خارج شود که کنار در کمی مکث کرد و بعد با دستپاچگی گفت:

ـ می‌بخشید میس بلسترود. فکر نمی‌کنید که ... منظورم این است که

حیف نیست این طور زود تصمیم گیری می‌کنید؟ مسلماً والدین بچه‌ها نمی‌خواهند که آنها را ببرند... خب آنها حتماً موقعیت شما را درک خواهند کرد.

میس بلسترود به تندی به او نگاه کرد و گفت:

ـ تو فکر می‌کنی من به این راحتی شکست را می‌پذیرم؟

آن کمی سرخ شد و گفت:

ـ می‌دانم که شما فکر می‌کنید که این گستاخی است... ولی .. ولی با این همه باید بگویم بله.

ـ از جسارت تو خوشم آمد ولی تو اشتباه می‌کنی. من شکست را نمی‌پذیرم و فقط براساس شناختی که از مردم دارم رفتار می‌کنم. من از اولیاء می‌خواهم که بچه‌ها را ببرند حتی در این مورد پافشاری هم می‌کنم و همین باعث می‌شود که آنها کمتر به این کار تمایل نشان بدهند و یا این که حداقل ترم بعد آنها را دوباره به این جا بفرستند... البته اگر ترم بعدی در کار باشد.

میس بلسترود پس از گفتن این حرف رو به کارآگاه کلسی کرد و افزود: همه چیز را بعهده شما می‌گذارم... قاتل یا قاتلین را بگیرید و خیال ما را راحت کنید.

کلسی در حالی که ناراحت به نظر می‌رسید گفت:

ـ سعی خودمان را می‌کنیم.

آن شاپلند از اتاق خارج شد. میس بلسترود گفت:

ـ دختر سرسخت و باوفایی است. آنگاه خطاب به کلسی گفت:

ـ شما هیچ نظری در مورد این که چه کسی دو تا از معلم‌های مرا کشته است ندارید؟ تا حالا باید به یک نتیجه‌ای رسیده باشید و در مورد ربودن آن دختر... من خودم را سرزنش می‌کنم چون او گفته بود که فکر می‌کند می‌خواهند او را بدزدند ولی من حرفش را باور نکردم. حالا می‌بینم که

حق با او بود حتماً او چیزی می‌دانست... شما خبری از او ندارید؟

ـ هنوز نه ولی نباید زیاد نگران این موضوع باشید. اسکاتلند یارد به این مسأله رسیدگی می‌کند و شاخه خاصی را به پی‌گیری این جریان گماشته است. حداکثر تا سی و شش ساعت دیگر او را پیداکنند. شانس آوردیم که این کشور یک جزیره است، همه بنادر و فرودگاه‌ها در جریان امر قرار گرفته‌اند و پلیس درهمه‌جا مراقب‌است. و همین موجب می‌شود که آنها از مخفیگاهشان خارج نشوند، به هر حال او را پیدا می‌کنیم.

میس بلسترود به تلخی گفت:

ـ امیدوارم زنده پیدایش کنید، ظاهراً کسی که او را ربوده از انسانیت بویی نبرده است.

آدام گفت:

ـ اگر می‌خواستند او را بکشند لزومی نداشت که حتماً اورا بدزدند، می‌توانستند براحتی کارشان را همین جا انجام دهند.

آدام احساس کرد که کلمات آخرش را با بی ملاحظگی اداکرده است چون میس نگاهی به او انداخت و بسردی گفت:

ـ شاید این طور باشد.

در این هنگام زنگ تلفن به صدا در آمد. میس بلسترود گوشی را برداشت و گفت بله؟ و بعد به کارآگاه کلسی اشاره کرد: با شما کار دارند.

آدام و میس بلسترود به کلسی که گوشی را برداشت نگریستند.او یکی دو چیز یادداشت کرد و عاقبت گفت:

ـ بله فهمیدم. آلدرتون پریورز در وال شایر... بله من همین جا خواهم ماند و به تحقیقاتم ادامه می‌دهم. آنگاه گوشی راگذاشت و به فکر فرو رفت. چند لحظه بعد سرش را بلند کرد و گفت: عالیجناب امروز صبح یک یادداشت دریافت کرده است که با ماشین تحریر تایپ شده. ربایندگان، شایسته راگروگان گرفته و تقاضای پول کرده‌اند.

آدام پرسید:

ـ کجا و چطور باید این پول را تحویل داد؟

ـ در تقاطعی واقع در دو مایلی شمال آلدرتون پریورز. زمین‌های آن منطقه تقریباً بایر است. باید پاکت محتوی پول را فردا صبح ساعت در زیر سنگی پشت باجه مخصوص شرکت اتومبیلرانی گذاشت.

ـ چقدر پول می‌خواهند؟

کلسی گفت:

ـ بیست هزار تا... به نظر من که آماتورند.

میس بلسترود گفت:

ـ شما چکار می‌خواهید بکنید؟

کلسی که همیشه جانب احتیاط را مراعات می‌کرد گفت:

ـ مسئولیت این کار بعهده من نیست مادام.

ـ امیدوارم آنها موفق بشوند.

آدام گفت:

ـ باید کار آسانی باشد.

میس بلسترود دفعتاً گفت:

ـ گفتید آماتور هستند؟ فکر می‌کنم... و مکثی کرد و به تندی افزود:

ـ در مورد کارکنان این جا چطور...؟ منظورم این است که می‌توانم به آنها اعتماد کنم؟ و چون تردید کارآگاه کلسی را دید گفت: حتماً فکر می‌کنید اگر به من بگوئید که به چه کسی ظنین هستید رفتارم نسبت به او عوض می‌شود ولی شما اشتباه می‌کنید.من چنین رفتاری نخواهم کرد.

کلسی گفت:

ـ من چنین فکری نکردم ولی موضوع این جاست که فکر نمی‌کنم آن کسی که دنبالش هستیم در بین کارکنان شما باشد. تاکنون که مدرکی علیه هیچکدام از آنها بدست نیاوردیم. البته ما بیشتر فکرمان متوجه اعضاء

جدید بود یعنی میس اسپرینگر و منشی شما میس شاپلند. گذشته میس شاپلند کاملاً تایید شده است.او دختر یک ژنرال بازنشسته است و همه مشاغلی راهم که ادعاکرده دارا بوده و کارفرماهایش هم از او رضایت داشتند. بعلاوه دیشب که میس ونسیتارت به قتل رسید او در این جا نبود بلکه در همان ساعت به اتفاق شخصی به نام دنیس رابتون در یک کلوپ شبانه بود، همه در آن جا آنها را می‌شناختند و آقای رابتون از شهرت خوبی برخوردار است. سابقه مادموازل بلانش هم بررسی شد. او در مدرسه‌ای واقع در شمال انگلستان ودو مدرسه در آلمان تدریس کرده و در آن جا به عنوان یک معلم درجه یک شناخته شده است.

میس بلسترود گفت:

ـ نه با استانداردهای ما.

ـ سابقه او در فرانسه هم مورد تأیید قرار گرفته واما در مورد میس اسپرینگر همه چیز قطعی نیست. او تحصیلاتش را در همان جایی فراگرفته که خودش گفته بود ولی در مورد این که کجاکار می‌کرده حرف‌های ضد و نقیضی گفته می‌شود اما از آن‌جاکه او به قتل رسیده خود به خود تبرئه می‌شود.

میس بلسترود به سردی گفت:

ـ بله به نظر من هم میس اسپرینگر و میس ونسیتارت از مظان اتهام بدورند ولی اجازه بدهید واضح‌تر بگویم. آیا مادموازل بلانش گذشته از سابقه خوبی که دارد فقط بخاطر این که زنده است مشکوک می‌باشد؟

کلسی گفت:

ـ او می‌توانست مرتکب هر دو جنایت شده باشد چون دیشب هم این جا بود البته خودش می‌گوید که زود به بستر رفته و خوابیده و تا موقعی که زنگ به صدا در آمده چیزی نشنیده است. هیچ چیزی خلاف این را نشان نمی‌دهد و ما مدرکی علیه او نداریم، ولی میس چادویک می‌گفت که او

آدم توداریست.

ـ میس چادویک همیشه فکر می‌کند که معلم‌های فرانسوی تو دارند. او ذاتاً از آنها بدش می‌آید.

میس بلسترود پس از گفتن این حرف به آدام نگریست و گفت:

ـ شما چه فکر می‌کنید؟

آدام آهسته گفت:

ـ به نظر من او آدم فضولیست. البته ممکن است فقط کنجکاو باشد، شاید هم چیزی بیشتر از کنجکاوی، درست نمی‌دانم ولی به نظر من او شبیه قاتل‌ها نیست ولی خب ازکجا معلومست؟

کلسی گفت:

ـ به هر حال موضوع این جاست که یک قاتل در این مدرسه است. یک آدمکش خطرناک که دو بار مرتکب قتل شده اما مشکل است که باورکنیم او جزء کارکنان است، میس جانسون دیشب با خواهرش درلیمستون بود،علاوه بر آن هفت سال است که در این جاکار می‌کند. میس چادویک هم که از ابتدای تاسیس این مدرسه این جا بوده به هر حال این دو نفر نمی‌توانستند مرتکب قتل میس اسپرینگر شده باشند. میس ریچ یکسالست که در این جاکار می‌کند و دیشب هم در هتل آلتون گرانج واقع در بیست مایلی این جا بود. میس بلیک با دوستانش در لیتل پورت بود و میس روون هم علاوه بر این که یکسالست که در این جاکار می‌کند از سابقه خوبی برخوردارست. در مورد مستخدمین هم مشکل می‌توان گفت که یکی از آنها قاتل باشد بعلاوه همه آنها محلی هستند و مدتهاست در این جا اقامت دارند...

میس بلسترود با رضایت سری تکان داد و گفت:

ـ بله حق با شماست پس... آن‌گاه مکثی کرد و به آدام خیره شد و ادامه داد: این طور به نظر می‌رسد که کار شما باشد!

دهان آدام از فرط تعجب باز ماند. میس بلسترود متفکرانه ادامه داد: فقط شما می‌توانستید بدون اینکه کسی به شما شک ببرد آزادانه به این طرف و آن طرف بروید و دلیل موجهی هم برای حضورتان در این جا دارید، سابقه شما هم خوبست ولی ممکن است شما یک خائن باشید، منظورم را که می‌فهمید.

آدام بخود آمد و تحسین کنان گفت:

ـ میس بلسترود من هوش و ذکاوت شما را ستایش می‌کنم. شما فکر همه چیز را کرده‌اید!

۲

خانم ساتکلیف سر میز صبحانه فریاد زد: خدای من! هنری! او تازه روزنامه را گشوده و نگاهی به خبرها آن انداخته بود. آقای ساتکلیف که غرق مطالعه حوادث سیاسی روزنامه بود و در آن سوی میز نشسته بود پاسخی نداد.

ـ هنری!

این‌بار آقای ساتکلیف که از فریادگوشخراش همسرش جا خورده بود سرش را بلند کرد و گفت:

ـ چی شده جوآن؟

ـ چی شده؟ یک جنایت دیگر! در مدو بانک! در مدرسه جنیفر.

ـ چی؟ بده ببینم!

آقای ساتکلیف بدون توجه به همسرش که می‌گفت در همان روزنامه‌ای که دست خودت است هم نوشته، روی میز خم شد و روزنامه را از دست زنش قاپید.

ـ میس الینور ونسیتارت... سالن ورزشی ... همان جایی که میس اسپرینگر معلم ورزش به قتل رسید... هوم... هوم...

خانم ساتکلیف ناله کنان گفت:

ـ باورم نمیشه! مدو بانک... آن مدرسه معروف و منحصر به فرد...

آقای ساتکلیف روزنامه را مچاله کرد و آن را روی میز انداخت و گفت:

ـ فقط یک کار می‌توانیم بکنیم. تو باید همین الان آن جا بروی و جنیفر را بیاوری.

ـ یعنی به طور کلی... منظورت این است که...

ـبله درست فهمیدی، جنیفر دیگر نباید بیش از این در آن جا بماند.

ـ فکر نمی‌کنی این تصمیم خیلی عجولانه است؟ آن هم بعد از آن که بخاطر توصیه رزاموند او را در آن جا ثبت نام کردند؟

ـ تو اولین کسی نیستی که دخترت را از آن جا بیرون میاوری! تا چند روز دیگر مدو بانک عزیز تو به اندازه کافی جای خالی خواهد داشت.

ـ آه، هنری تو این طور فکر می‌کنی؟

ـ بله، اتفاقات ناگواری در آن جا می‌افتد. همین امروز بدنبال جنیفر برو.

ـ بله، درسته... حق با توست... اما تکلیف درسش چه می‌شود؟

ـ او را به یک مدرسه جدید در همین دور و حوالی می‌فرستیم، لااقل در آن جا قتلی رخ نمی‌دهد.

ـ اما هنری مگر یادت نیست؟ همین هفته پیش در روزنامه نیوزویک نوشته بود که در یک مدرسه پسری معلم علوم را به ضرب گلوله از پای در آورد.

آقای ساتکلیف گفت:

ـ نمی‌دانم چه بسر انگلستان آمده است. آنگاه با ناراحتی دستمال سفره‌اش را بروی میز انداخت و بطرف اتاقش رفت.

۳

آدام در سالن ورزش تنها بود... انگشتان چالاکش محتویات کمدها را زیرورو می‌کردند. به نظر نمی‌رسید که با وجود این که پلیس چیزی پیدا نکرده بود او موفق به یافتن چیزی شود اما به هرحال از این بابت مطمئن نبود و کلسی هم عقیده داشت که شیوه کار او ممکن است با آنها کمی فرق داشته باشد.

چه چیزی در این جا بود که موجب بروز دو قتل در این مدرسه معروف شده بود؟ فرضیه این که این جا محل ملاقات بوده منتفی شد چون چه کسی در جائی که یکبار در آن قتلی اتفاق افتاده قرار ملاقات می‌گذارد؟ پس حتماً چیزی در این جاست که آن شخص به دنبالش می‌گشته. مسلماً جواهرات نبوده چون در این جا هیچ جایی برای مخفی کردن آنها وجود ندارد. محتویات کمدها هم خیلی ساده و مشخص بودند. دخترها در این جا برخی چیزهایشان را پنهان می‌کردند، البته جزو اسرار بشمار نمی‌آمدند و آنها فقط بخاطر این که در مدرسه مجاز به استفاده از این لوازم نبودند آنها را در کمدهایشان گذاشته بودند. چیزهایی مثل کتاب‌های غیر مجاز، سیگار، عکس قهرمانان و غیره. آدام کمد شایسته را هم گشت. میس ونسیتارت هنگامی که به قتل رسید پای این کمد خم شده بود. او انتظار داشت چه چیزی در آن پیدا کند؟ آیا شی مورد نظرش را پیدا کرد؟ آیا قاتل پس از این که او راکشت آن را از میان دست‌هایش برنداشت و بعد پیش از آن که میس چادویک سر برسد نگریخته بود؟ اگر چنین باشد جستجوی کمد آن دختر بی‌فایده است. هر چه در آن جا بوده دیگر نیست.

در همین هنگام صدای پایی بگوشش رسید. از جا برخاست و به وسط سالن رفت و سیگاری روشن کرد. در این لحظه جولیا آپ‌جان را در آستانه در مردد دید.

آدام پرسید:

ـ چیزی می‌خواستی خانم؟

ـ اگر اشکالی نداشته باشد می‌خواستم راکت تنیسم را بردارم.

آدام گفت:

ـ به نظر من که اشکالی ندارد و به دروغ افزود: افسر پلیس از من خواست این جا بمانم، گفت که کاری برایش پیش آمده و تا ساعتی دیگر بر می‌گردد.

ـ حتماً می‌خواهد ببیند آیا او برگشته؟

ـ افسر پلیس؟

ـ نه. منظورم قاتل است، او برمی‌گردد، مگه نه؟ این یک قاعده است که قاتل باید به محل جنایت برگردد.

آدام گفت:

ـ ممکنست حق با شما باشد.

آنگاه بدنبال راکت جولیا در بین انبوه راکت‌ها گشت و گفت:

ـ مال شما کجاست؟

ـ زیر حرف الف بگردید. درست در همان ردیف اولست.

جولیا این را گفت و درحالی که به برچسب روی راکت اشاره می‌کرد آن را از دست آدام گرفت.

آدام گفت:

ـ معلومه یک روز راکت خیلی خوبی بوده.

جولیا پرسید:

ـ می‌توانم راکت جنیفر ساتکلیف را هم با خودم ببرم.

آدام در حالی که راکت دوم را بدست جولیا می‌داد گفت:

ـ یک راکت نو و زیبا.

جولیا گفت:

ـ بله این راکت را دیروز عمه جنیفر برایش فرستاده.

ـ خوش بحالش.

جولیا گفت:

ـ او باید راکت خوبی داشته باشد چون خیلی خوب تنیس بازی می‌کند. آنگاه به دوروبرش نگریست و ادامه داد:

ـ شما فکر نمی‌کنید که او دوباره برگردد؟

ـ قاتل؟ نه فکر نمی‌کنم این طور باشد، چون این کار ریسک است.

ـ فکر نمی‌کنید جنایتکاران باید ریسک بکنند؟

ـ نه، مگه اینکه چیزی جاگذاشته باشند.

ـ منظورتان یک سرنخ است؟ من دوست دارم سرنخی پیدا کنم. آیا پلیس چیزی پیداکرده است؟

ـ به من چیزی نگفتند.

ـ بله البته که به شما نمی‌گویند... شما به حوادث جنایی علاقه‌مندید؟

هر دو به هم نگریستند. این دختر باید تقریباً همسن و سال شایسته باشد، اما چه چشمان زیرکی دارد.

ـ فکر می‌کنم همه ما تا حدی به این مسائل علاقه‌مند باشیم.

جولیا تصدیق کنان گفت:

ـ بله من هم همین فکر را می‌کنم... من به راه حل‌های زیادی فکر کردم... اما اغلب آنها بسیار دور از ذهن بودند... به هر حال از این کار لذت می‌برم.

ـ شما به میس ونسیتارت علاقه نداشتید؟

ـ راستش هرگز به او فکر نکرده‌ام. او آدم خوبی بود و کمی شبیه میس بلسترود به نظر می‌آمد ولی واقعاً مثل او نبود.بیشتر نقش بدل او را بازی می‌کرد. منظورم از این که گفتم به جنایت علاقه‌مندم این نبود که از مرگ میس ونسیتارت خوشحالم.برعکس از این بابت متاسفم.

جولیا پس از گفتن این حرف در حالی که هر دو راکت را در دست داشت از آن جا بیرون رفت. آدام به دورو برخود نگریست و زیر لب گفت:

ـ آخر چه چیزی در این جا پنهان کرده‌اند؟

۴

جنیفر در حالی که مشغول بازی تنیس بود دفعتاً توجهش بسوی دیگر جلب شد و به ضربه جولیا پاسخی نداد و با تعجب گفت:

ـ ماما‌ن!!

هر دو به آن سو نگریستند. خانم آپ‌جان به همراه میس ریچ که تازه از مرخصی برگشته بود بطرف آنها می‌آمدند.

جنیفر گفت:

ـ فکر کنم باز هم دردسر داریم و همه این ها بخاطر آن جنایت است. جولیا تو خیلی خوش شانسی که مادرت با اتوبوس به قفقاز رفته.

ـ اما عمه ایزابل که در دسترس است.

جنیفر گفت:

ـ ولی عمه‌ها مثل مادرها نگران نمی‌شوند.

و با نزدیک شدن مادرش افزود: سلام ماما‌ن.

ـ زودباش جنیفر وسایلت را جمع کن. آمدم ترا بخانه ببرم.

ـ خانه؟

ـ بله.

ـ منظورتان این نیست که برای همیشه باید این جا را ترک کنم، درسته؟

ـ دقیقاً منظورم همین است.

ـ ولی این درست نیست من خیلی در تنیس پیشرفت کرده‌ام و

مسابقات بزودی برگزار می‌شود. مطمئنم که در مسابقات انفرادی برنده می‌شوم. شاید هم من و جولیا در مسابقات تیمی اول شویم.

ـ تو امروز با من به خانه میایی.

ـ چرا؟

ـ بعداً می‌فهمی.

ـ حتماً به خاطر قتل میس اسپرینگر و میس ونیستارت است. ولی هیچکدام از دخترها که به قتل نرسیده‌اند. مطمئنم که در آینده هم این طور نمی‌شود. سه هفته دیگر به مسابقات مانده و من می‌توانم در پرش طول و دوی با مانع هم اول بشوم.

ـ با من بحث نکن جنیفر. تو امروز با من به خانه میایی. پدرت هم روی این موضوع پافشاری می‌کند.

ـ ولی مامان...

جنیفر جرو بحث‌کنان با مادرش به طرف ساختمان مدرسه براه افتاد اما یکدفعه در میانه راه برگشت و بطرف زمین تنیس دوید و فریاد زد: خداحافظ جولیا. مامان حسابی ترسیده، ظاهراً پاپا هم همین‌طور... خداحافظ. برایت نامه می‌نویسم.

ـ من هم برایت نامه می‌نویسم و همهٔ وقایع را برایت تعریف می‌کنم.

ـ امیدوارم نفر بعدی‌ای که به قتل می‌رسد میس چادویک نباشد. ترجیح می‌دهم خبر مرگ مادموازل بلانش را بشنوم. تو چطور؟

ـ من هم همین طور. این بنفع ماست... راستی متوجه شدی که میس ریچ چقدر ناراحت است؟

ـ او حتی یک کلمه حرف نزد. گویا از این که مامان برای بردن من آمده عصبانی است.

ـ شاید او را منصرف کند. میس ریچ آدم با نفوذی است و با همه فرق دارد.

جنیفر گفت:

ـ او مرا بیاد یک نفر می‌اندازد.

ـ من که فکر نمی‌کنم که او کوچکترین شباهتی به کس دیگری داشته باشد. همیشه به نظر می‌رسد که آدم بخصوصی است.

ـ آه بله او با دیگران فرق دارد اما منظورم از نظر ظاهر بود ولی آدمی که من می‌شناختم کاملاً چاق بود.

من که نمی‌توانم میس ریچ را به صورت یک آدم چاق تصور کنم.

خانم ساتکلیف فریاد زد:

ـ جنیفر...

جنیفر با عصبانیت گفت:

ـ این پدر و مادرها سعی دارند همه چیز را بدتر و بدتر و بدتر کنند و بی‌خودی هیاهو راه بیاندازند. تو واقعاً شانس آوردی جولیا...

ـ می‌دانم، این را قبلاً هم گفتی ولی در حال حاضر باید بگویم دلم می‌خواست مامانم جایی نزدیک به این جا بود نه در آناتولی.

ـ جنیفر...

ـ آمدم...

جولیا آهسته بطرف سالن ورزش براه افتاد. کم کم قدمهایش آهسته‌تر و آهسته‌تر شد و بالاخره ایستاد. اخم کرده بود و غرق در افکارش بود طوری که صدای زنگ ناهار را نشنید. به راکتی که در دست داشت نگریست. یکی دو قدم دیگر برداشت اما منصرف شد، برگشت و با گام‌های مصمم بطرف ساختمان مدرسه حرکت کرد. از در جلویی که همیشه برای ورود دانش‌آموزان ممنوع بود داخل شده بنابر این با هیچیک از دخترها برخورد نکرد. سرسرا خالی بود. به سرعت از پله‌ها بالا رفت و داخل اتاقش شد، آنگاه به دوروبرش نگریست و سپس تشک تختش را بالا زد و راکت تنیسش را زیر آن جای داد بعد بسرعت

موهایش را مرتب کرد و موقرانه از اتاق خارج شد و از پله‌ها پایین رفت.

فصل هفدهم
محل اختفا

آنشب دخترها با سروصدایی کمتر از همیشه به اتاقهایشان رفتند چون تعداد آنها کمتر شده بود. حداقل سی‌تن از شاگردان به خانه رفته بودند. بقیه هم طبق میلشان رفتار می‌کردند. برخی از آنها بیخود می‌خندیدند و هیجان و وحشت عده‌ای دیگر را فراگرفته بود. برخی دیگر سکوت کرده و در افکار خویش غوطه‌ور بودند. جولیا آپ‌جان آرام و بی‌صدا به اتاقش رفت و در را بست، همان‌جا ایستاد و به صدای خنده و زمزمهٔ بچه‌ها و صدای پایشان گوش داد. کم‌کم صداها محو شد و سکوت همه جا را فراگرفت.

در اتاق قفل نداشت و جولیا ناچار شد صندلی‌ای پشت در بگذارد طوری‌که قسمت بالای آن زیر دستگیره در قرارگیرد. بنابر این اگر کسی می‌خواست وارد اتاق شود با خبر می‌شد. رفت و آمد دخترها به اتاق یکدیگر ممنوع بود. از بین خدمه تنها میس جانسون اجازه داشت‌که به اتاق آنها داخل شود آن هم فقط هنگامی‌که دختری بیمار بود یا این‌که به کمک او احتیاج پیدا می‌کرد.

جولیا به طرف تختخوابش رفت، تشک را بلندکرد و راکت را از زیر آن بیرون آورد و چند لحظه به آن نگریست. تصمیم داشت همین حالا آن را وارسی کند چون اگر درنگ می‌کرد بزودی همه چراغ‌ها خاموش

می‌شدند و نوری که از زیر در اتاق او به بیرون می‌تابید ممکن بود جلب توجه کند. اکنون چراغ اتاق‌ها برای تعویض لباس باز بود و اگر کسی می‌خواست اجازه داشت برای مطالعه تا ساعت ده و نیم چراغ را خاموش نکند ولی پس از آن همه چراغ‌ها خاموش می‌شد.

جولیا در وسط اتاق ایستاده بود و خیره به راکتش نگاه می‌کرد. چطور می‌توان چیزی را در یک راکت تنیس پنهان کرد. جولیا با خود گفت:

- ولی باید چیزی در راکت باشد. سرقت در خانه جنیفر، آن زنی که راکت جدیدی برای جنیفر آورد و آن داستان احمقانه را تعریف کرد. .

جولیا اندیشید: فقط جنیفر چنین داستان احمقانه‌ای را باور می‌کند...

نه ارزش این راکت کهنه بیش از آن یکی است، این یک راکت معمولی نیست. جنیفر و جولیا هرگز به کسی نگفته بودند که راکت‌هایشان را با هم عوض کرده‌اند لااقل جولیا این کار را نکرده بود. پس این بی‌شک همان چیزیست که همه در سالن ورزش به دنبال آن می‌گشتند و حالا او باید می‌فهمید که چرا. جولیا بدقت آن را وارسی کرد ظاهراً این راکت با راکت‌های دیگر فرقی نداشت البته کهنه بود ولی حس خوبی داشت وزه آن عوض شده و هنوز قابل استفاده بود جنیفر از میزان نبودن آن شکایت داشت.

تنها جایی که می‌شد چیزی در آن پنهان کرد دسته راکت بود البته کمی دور از ذهن بود ولی امکانش وجود داشت و اگر چیزی درون دسته این راکت باشد بدیهی است که توازن آن را بهم می‌زند. دسته راکت چرمی بود و روی آن حروفی نوشته‌شده که تقریباً محو شده بود. این پوشش چرمی حتماً روی دسته راکت با چسب متصل بود. اگر یک نفر این را سر می‌داشت؟ جولیا پشت میز توالتش نشست و با چاقوی کوچکی پوشش چرمی را جدا کرد، زیر آن لایه نازکی از چوب قرار داشته که غیرعادی به نظر می‌رسید. در طول آن درزی به چشم می‌خورد. جولیا چاقویش را

لای آن گذاشت و فشار داد. لبه چاقو کنده شد.قیچی نوک تیز موثرتر بود. بالاخره جولیا توانست آن را باز کند. خاک کوزه‌گری! اما مسلماً درون دسته راکت نباید چنین چیزی باشد. جولیا نوک قیچی را درون آن خاک که بصورت کلوخی در آمده بود کرد و تکه‌های گلی را از دسته راکت خارج کرد. درون آن تکه‌ها چیزی شبیه به دکمه باریک وجود داشت. جولیا بار دیگر دست بکار شد. این بار چیزی از درون آنها یکی پس از دیگر بروی میز ریخت. جولیا به عقب تکیه کرد و نفس راحتی کشید. به توده کوچکی از سنگ‌های درخشان که روی میز بود خیره شد... جواهراتی به رنگ‌های سرخ، سبز، آبی کبود و سفید...

در آن لحظه جولیا احساس کرد که بزرگ شده است. او دیگر یک بچه نبود. حالا زن کاملی بود. زنی که به جواهرات می‌نگریست...

جولیا در خیال خودش را دید که سرو گردنش را با آن جواهرات آراسته است... همان جا نشست وغرق در رویاهایش شد... دستش را میان آنها فرو برد و آن سنگ‌های درخشان را مثل جویی از نور از میان انگشتانش فرو غلتاند...

و بعد یکدفعه با شنیدن صدای خفیفی بخود آمد... همان جا نشست و به فکر فرو رفت باید تصمیم می‌گرفت که با این جواهرات چه بکند. آن صدای خفیف برای او به منزله زنگ خطر بود. جواهرات را از روی میز جمع کرد و به طرف دستشویی رفت .آنها را درون کیسه ابری حمامش ریخت و برس ناخن و چند چیز دیگر را روی آنها درون کیسه فرو کرد. بعد سراغ راکت تنیس رفت و مشغول درست کردن دسته آن شد. کار دشواری بود اما بالاخره توانست با استفاده از نوار چسب و فشردن قسمت چرمی راکت آن را بشکل اولش در آورد تنها فرقش این بود که حالا راکت سبک‌تر به نظر می‌رسید. جولیا به آن نگریست و بعد با بی‌تفاوتی آن را روی صندلی پرت کرد.

به تختخوابش نگریست. همه چیز مرتب بود و می‌توانست به بستر برود ولی جولیا بجای آن که لباسش را عوض کند گوشه‌ای نشست و گوش فرا داد. آیا این صدای پا بود؟

ناگهان ترس سراپایش را فراگرفت. دو نفر به قتل رسیده بودند. اگر کسی می‌دانست که او چه پیدا کرده بی‌شک او هم به قتل می‌رسید...

یک کمد سنگین که از چوب بلوط ساخته شده بود در آن اتاق وجود داشت. جولیا در حالی که آرزو می‌کرد که ایکاش در اتاقش قفل می‌داشت تصمیم گرفت آن کمد را پشت در بگذارد. پس از انجام این کار به طرف پنجره رفت. آن را بست و محکم کرد. زیر آن پنجره درختی وجود نداشت و بعید به نظر می‌رسید که کسی بتواند از این طریق خودش را به اتاق برساند ولی جولیا نمی‌خواست ریسک کند. به ساعت کوچکش نگریست. ده و نیم بود. نفس راحتی کشید و چراغ را خاموش کرد. نباید چیز غیر عادی‌ای توجه کسی را جلب می‌کرد. پرده را کمی کنار زد. مهتاب بود و نور آن موجب می‌شد که بتواند براحتی در اتاق را ببیند. کنار تخت نشست و در حالی که سنگین‌ترین کفشش را در دست داشت با خود گفت:

ـ اگر کسی بخواهد وارد این اتاق شود با این محکم به دیوار می‌کوبم ماری کینگ در اتاق مجاورست و این سر و صدا او را بیدارخواهد کرد. بعد با تمام قدرت جیغ می‌کشم و اگر دیگران جمع شدند می‌گویم که یک کابوس دیدم. با این اتفاقاتی که این جا افتاده هرکس ممکن است کابوس ببیند

جولیاهمان‌جا نشست. مدتی گذشت. صدای پای شخصی را در راهرو شنید که آهسته گام برمی‌داشت. آن شخص مقابل در اتاق او ایستاد. چند لحظه سکوت برقرار شد. آنگاه جولیا دید که دستگیره در چرخید. باید جیغ می‌زد؟ نه هنوز زود بود.

آن شخص فشاری بر در داد ولی کمد مانع از باز شدنش شد. حتماً این موجب حیرت آن شخص شده بود دوباره سکوت و بعد ضربه‌ای بدر نواخته شد. یک ضربه آرام...

جولیا نفسش را در سینه حبس کرد. یک ضربه دیگر... باز هم آرام...

جولیا با خود گفت: من خوابم و هیچی نمی‌شنوم.

چه کسی در این وقت شب در می‌زند؟ اگر او کسی بود که قصد بدی نداشت حتماً او را صدا می‌زد و یا دستگیره را تکان می‌داد تا صدایی بلند شود. اما این شخص نمی‌خواست سر و صدایی بکند...

جولیا مدتی طولانی همان جا نشست. دیگر صدایی شنیده نشد و دستگیره هم تکان نخورد. اما جولیا هوشیار و بیدار بود و مدت‌ها در همین وضعیت باقی ماند. نفهمید که بالاخره کی خواب بر او غلبه کرد ولی هنگامی که با صدای زنگ مدرسه از خواب برخاست متوجه شد که همان جا روی لبه تخت خوابش برده بود.

۲

پس از صبحانه دخترها به اتاقشان رفتند و رختخوابشان را مرتب کردند آنگاه در سرسرای بزرگ مدرسه جمع شدند و دعا خواندند و بالاخره به کلاسهایشان رفتند.

درست در همین هنگام که دخترها در جهات مختلف پراکنده شدند جولیا داخل یک کلاس رفت و از در دیگر آن بیرون آمد و به گروهی از دخترها که مشغول دویدن دور ساختمان بودند پیوست و بعد پشت یک بوته رودودندرون پنهان شد و طوری که دیده نشود خودش را به کنار دیوار مدرسه جائی که یک درخت لیموی بزرگ با شاخه‌هایی که تا زمین می‌رسید وجود داشت، رساند. جولیا به راحتی از درخت بالا رفت. این کار برای او مثل آب خوردن بود. آن گاه خودش را میان شاخه‌ها پنهان

کرد و به ساعتش نگریست،مطمئن بودکه تا مدتی کسی متوجه غیبت او نمی‌شود. همه چیز در مدرسه به هم ریخته بود. دو معلم را از دست داده بودند و بیش از نیمی از دخترها به خانه رفته بودند و این بدان معنی بودکه تقسیم‌بندی کلاس‌ها باید دوباره انجام می‌شد بنابر این حداقل تا موقع ناهار کسی متوجه نبودن او نمی‌شد و تا آن موقع...

جولیا دوباره به ساعتش نگریست آنگاه خود را به لبه دیوار رساند روی آن نشست و آرام و نرم آن سوی دیوار پایین پرید. در فاصله صدیاردی مدرسه یک ایستگاه اتوبوس وجود داشت. تا چند لحظه دیگر اتوبوس از راه می‌رسید. جولیا خودش را به آن جا رساند و سوار اتوبوس شد. اکنون جولیاکلاه پشمی‌ای راکه در زیر لباس کتانی‌اش پنهان کرده بود بیرون آورده و روی سرش گذاشته بود. او در ایستگاه از اتوبوس پیاده شد و یک بلیط قطار برای لندن گرفت.

جولیا در اتاقش کنار آینه دستشویی یک یادداشت برای میس بلسترودگذاشته بود:

میس بلسترود عزیز

من فرار نکرده‌ام، کسی هم مرا ندزدیده است پس نگران نباشید. به محض این‌که بتوانم برمی‌گردم.

ارادتمند شما

جولیاآپ جان

۳

در ساختمان شماره ۲۸ عمارت وایت‌هاوس جورجز[1]، مستخدم هرکول پوآرو[2] در را گشود و با یک دختر مدرسه‌ای که صورتش کمی

1 Georges
2 Hercule Poirot

کثیف بود مواجه شد.

- می‌توانم آقای هرکول پوآرو را ببینم؟

جورجز بیش از معمول در پاسخ دادن درنگ کرد چون انتظار نداشت که دختری سراغ آقای پوآرو را بگیرد.

- آقای پوآرو بدون وقت قبلی کسی را نمی‌پذیرند.

- متأسفانه من نمی‌توانم صبر کنم، باید همین الان او را ببینم. موضوع مهمی است، مربوط به جنایت و سرقت می‌شود.

- باید ببینم آقای پوآرو شما را می‌پذیرند.

جورجز این راگفت و رفت تا رئیس را در جریان بگذارد.

- قربان، یک خانم جوان می‌خواهد فوراً شما را ببیند.

هرکول پوآروگفت:

- قبلاً گفتم که باید وقت قبلی بگیرند...

- من هم همین را به او گفتم.

- او چطور خانم جوانی است؟

- قربان او در واقع یک دختربچه است.

- دختر بچه؟ خانم جوان؟ بالاخره منظورت کدام است؟ خیلی بین این دو فرق است.

- شما دقیقاً متوجه منظورم نشدید قربان، او یک بچه مدرسه‌ایست اما اگر چه لباس‌هایش کمی پاره و کثیف است ولی به هر حال به یک خانم جوان می‌ماند.

- حالا فهمیدم.

- او می‌خواهد در مورد چند جنایت و یک سرقت با شما صحبت کند.

پوآرو ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- قتل و جنایت... زودباش آن دختر... نه آن خانم جوان را راهنمایی

کن...

جولیا با اعتماد به نفس وارد اتاق شد و با صدایی آرام و کاملاً طبیعی گفت:

ـ حال شما چطور است آقای پوآرو. من جولیا آپ‌جان هستم. فکر می‌کنم شما یکی از دوستان مامانم را بشناسید: خانم سامرهیز[1]. ما تابستان گذشته نزد ایشان بودیم، او خیلی در مورد شما صحبت کرد.

خانم سامر هیز... پوآرو به یاد دهکده‌ای افتاد که در نزدیکی آن تپه‌ای قرار داشت و بالای تپه خانه‌ای واقع شده بود. بعد یک چهره زیبا اما کک و مکی را بیاد آورد... زنی که تعداد زیادی سگ داشت. او گفت:

ـ ماری سامرهیز، بله او را می‌شناسم.

ـ من او را عمه مارین صدا می‌زنم البته او عمه نیست. او به ما گفت که چطور شما توانستید مردی را که متهم به قتل بود از زندان نجات دهید و وقتی من نتوانستم تصمیم بگیرم که چکار کنم و نزد چه کسی بروم، بیاد شما افتادم.

پوآرو بالحنی جدی گفت:

ـ شما لطف دارید. و بعد صندلی‌ای برای او آورد و گفت:

ـ خدمتکار من جورج گفت که شما می‌خواهید در مورد چند جنایت و یک سرقت با من صحبت کنید... پس بیش از یک قتل اتفاق افتاده، درسته؟

ـ بله، میس اسپرینگر و میس وسیتارت. البته یکی از بچه‌ها هم ربوده شده... اما فکر نمی‌کنم آن موضوع به من مربوط بشود.

پوآرو گفت: تو مرا گیج کردی... این همه وقایع هیجان انگیز در کجا

1. Summerhayes

رخ داده است؟

ـ در مدرسه من، مدو بانک.

پوآرو حیرت زده گفت:

ـ مدو بانک! آه... و بعد دستش را به طرف روزنامه‌ای که روی میز قرار داشت دراز کرد و آن را برداشت و نگاهی به اخبار آن انداخت و ادامه: حالا دارم می‌فهمم، خب جولیا حالا همه چیز را از اول برای من تعریف کن.

جولیا همه چیز را تعریف کرد تا جائی که داستان به آن جا رسید که او شب گذشته راکت را به اتاقش برد تا آن را وارسی کند.

- می‌دانید، من فکر کردم که چیزی باید در این راکت کهنه باشد که همه به دنبال آن می‌گردند.

ـ و چیزی در آن بود؟

ـ بله.

جولیا پس از گفتن این حرف بی درنگ دامنش را بالا زد و شلوار کوتاهش را تا نزدیکی رانش لوله کرد. کیسه ابری‌ای که با نوار چسب به پایش متصل کرده بود نمایان شد. جولیا در حالی که آه دردناکی می‌کشید چسب‌ها را از پایش جدا کرد و کیسه را روی میز گذاشت و بعد بی آن که چیزی بگوید محتویات آن را روی میز خالی کرد.

پوآرو در حالی که آن سنگ‌های درخشان را میان انگشتانش می‌گرفت با حیرت گفت:

ـ اینها واقعی هستند!

جولیا تأیید کنان گفت:

ـ بله من هم همین فکر را می‌کنم چون کسی بخاطر یک مشت خرده شیشه مرتکب قتل نمی‌شود ولی برای این جواهرات چرا!

دوباره مانند شب قبل جولیا احساس کرد که دیگر بچه نیست.

پوآرو با علاقه او را نگریست و سری تکان داد و گفت:

ـ بله تو درست فهمیدی... خب گفتی این ها را در یک راکت تنیس پیدا کردی؟

جولیا بقیه ماجرا را تعریف کرد.

ـ آیا همه چیز را به من گفتی؟

ـ بله فکر می‌کنم که دیگر چیزی نمانده که برایتان نگفته باشم. البته ممکنست کمی اغراق کرده باشم. من غالباً این کار را می‌کنم اما دوستم جنیفر بر عکس حتی هیجان انگیزترین چیزها را کوچک و بی‌اهمیت جلوه می‌دهد. جولیا دوباره به جواهرات نگریست و گفت:

ـ این جواهرات متعلق به چه کسی است آقای پوآرو؟

ـ گفتنش مشکلست ولی مسلماً این ها نه به من یا تو تعلق ندارند. باید تصمیم بگیریم که با اینها چکار کنیم.

جولیا منتظر شد ببیند او چه می‌گوید. پوآرو گفت:

ـ پس هر چه بگویم قبول داری؟ خوبه. آنگاه چشم‌هایش را بست و چند لحظه بعد آنها را گشود و با هیجان گفت: این طور که معلومست نمی‌توانم همین جا بنشینم و چیزی بگویم ما شواهدی در دست داریم ولی همه آنها به یک جا ختم می‌شوند. مدو بانک. آدم‌های مختلف با انگیزهایی مختلف در این قضیه نقش دارند و همه آنها در مدو بانک هستند بنابر این من هم به مدو بانک می‌روم... اما در مورد تو... مادرت کجاست؟

ـ مامان با یک اتوبوس به آناتولی رفته.

ـ چه گفتی! آه معلومست که او دوست خانم سامرهیز است! بگو ببینم در منزل خانم سامرهیز به تو خوش گذشت؟

ـ آه، بله خیلی جالب بود. او چند سگ دوست داشتنی دارد.

ـ بله سگ‌ها. آنها را بخاطر می‌آورم.

ـ آنها مدام از پنجره‌ها داخل می‌پریدند و دوباره بیرون می‌رفتند.

ـ کاملاً درسته! خب غذا چطور بود؟ خوشت آمد؟

ـ خب البته کمی غیر عادی بود.

ـ بله غیر عادی.

ـ اما عمه مارین املت‌های خوشمزه‌ای درست می‌کند.

پوآرو با خوشحالی تکرار کرد: بله او املت‌های خوشمزه‌ای درست می‌کند. و آهی کشید و ادامه داد: بنابر زحمت‌های هرکول پوآرو هدر نرفته، این من بودم که به عمه مارین تو املت درست کردن را یاد دادم.

پوآرو گوشی تلفن را برداشت و ادامه داد: حالا باید به مدیر خوب مدو بانک اطلاع دهیم که تو این جا هستی و حالت خوبست و با من به مدو بانک برمی‌گردی.

ـ او می‌داند که حالم خوبست. من پیش از ترک کردن آن جا یک یادداشت برایش گذاشتم.

ـ به هر حال این طوری خیالش کاملاً راحت می‌شود.

در همین هنگام تماس برقرار شد و به او اطلاع دادند که میس بلسترود پشت خط است.

ـ آه میس بلسترود؟ اسم من هرکول پوآروست. یکی از شاگردانتان به نام جولیا آپ جان نزد من است. هم اکنون با او به مدو بانک می‌آیم و برای اطلاع افسر پلیسی که جریان کار شما را دنبال می‌کند باید بگویم که بسته با ارزشی در بانک گذاشته‌ام.

پوآرو گوشی را گذاشت و به جولیا نگریست و گفت:

ـ شربت میل داری؟

ـ چه شربتی؟

ـ آب میوه.

ـ بله موافقم... اما شما گفتید که جواهرات در بانک هستند در حالی که

این طور نیست.

پوآرو گفت:

ـ بلی ولی برودی آن جا خواهند بود.پس بهتر است که اگر کسی به مکالمات گوش می‌دهد فکر کند که آنها دیگر نزد تو نیست. بدست آوردن جواهرات از بانک احتیاج به وقت و برنامه ریزی دارد. به علاوه من نمی‌خواهم خطری تو را تهدید کند. تو دختر شجاع و فهمیده‌ای هستی.

جولیا راضی اما خجالت زده به نظر می‌رسید.

فصل هجدهم
مشورت

هرکول پوآرو خود را آماده کرده بود تا هرگونه پیش داوری تنگ نظرانه یک مدیره مدرسه را در مقابل یک مرد خارجی با کفش‌های چرمی پاشنه بلند و سبیل دراز سرکوب کند ولی در کمال تعجب مشاهده کرد که میس بلسترود با رفتاری کاملاً عادی به او خوشامد گفت و علاوه بر آن او را بخوبی می‌شناخت.

میس بلسترود گفت: آقای پوارو، لطف کردید که به موقع زنگ زدید و نگرانی ما را کاهش دادید. البته تا آن موقع ما اصلاً نگران جولیا نبودیم. آنگاه به طرف جولیا برگشت و ادامه داد: چون غیبت تو جولیا حتی هنگام ناهار هم مشخص نبود. امروز صبح بیشتر دخترها را به خانه بردند و سر میز آنقدر جا خالی داشتیم که فکر می‌کردم نصف بچه‌ها غایبند و این عجیب نبود. چون وضع این جا کاملاً غیرعادیست. میس بلسترود دوباره رو به پوآرو کرد و افزود: به شما اطمینان می‌دهم که در شرایط طبیعی ما این قدر سهل انگار نیستیم. هنگامی که شما تلفن کردید من به اتاق جولیا رفتم و یادداشت او را پیدا کردم.

جولیا گفت:

ـ من نمی‌خواستم شما فکر کنید که مرا دزدیده‌اند! میس بلسترود.

ـ بله کار درستی کردی اما جولیا فکر می‌کنم باید به من اطلاع

می‌دادی که قصد داری چکار کنی.

جولیا گفت:

ـ فکر کردم بهتر است این کار را نکنم.

میس بلسترود روبه پوآرو کرد و گفت:

ـ خب حالا اگر مایل باشید دوست دارم بدانم دقیقاً چه اتفاقی افتاده است.

پوآرو گفت:

ـ اجازه می‌دهید؟ و بعد به طرف در رفت و آنرا گشود و نگاهی به بیرون انداخت بعد لای آن را باز گذاشت و برگشت و با لحن اسرارآمیزی گفت: خب حالا تنها هستیم و می‌توانیم شروع کنیم.

میس بلسترود به او نگاه کرد و بعد به در نگریست آنگاه دوباره به پوآرو نگاه کرد و ابروهایش را بالا انداخت. پوآرو هم به او خیره شد. میس بلسترود آهسته سرش را پایین آورد و بعد دوباره با سرزندگی گفت:

ـ بسیار خب جولیا، ماجرا را تعریف کن.

جولیا شروع به صحبت کرد و در مورد تعویض راکت‌ها، آن زن مرموز و بالاخره کشف جواهرات در دسته راکت حرف زد. میس بلسترود بطرف پوآرو برگشت. پوآرو گفت:

ـ مادموازل جولیا همه چیز را درست شرح داد. من مسئولیت آنچه را که او به من داد به عهده گرفتم. الان آن جواهرات در بانک هستند بنابر این دیگر نباید انتظار یک حادثه غیر مترقبه‌ای را در این جا داشته باشید.

میس بلسترود گفت:

ـ بله ... بله می‌فهمم.

آنگاه چند لحظه سکوت کرد و بعد ادامه داد:

ـ شما فکر می‌کنید که عاقلانه است جولیا این‌جا بماند یا بهتر است او را نزد عمه‌اش به لندن بفرستیم؟

جولیا گفت:

ـ آه خواهش می‌کنم بگذارید بمانم.

ـ پس تو می‌خواهی در این جا بمانی؟

ـ بله خیلی دلم می‌خواهد، من این جا را دوست دارم. بعلاوه حوادث جالبی در این جا رخ می‌دهد.

میس بلسترود بسردی گفت:

ـ ولی این از خصوصیات همیشگی مدو بانک نیست.

هرکول پوآرو گفت:

ـ من فکر می‌کنم دیگر خطری جولیا را تهدید نمی‌کند. و دوباره به در نگریست.

میس بلسترود گفت:

ـ بله متوجهم.

پوآرو گفت:

ـ اما به هر حال باید جانب احتیاط را از دست نداد. آنگاه رو به جولیا کرد وافزود: تو که می‌دانی احتیاط چیست، درسته؟

میس بلسترود گفت:

ـ منظور آقای پوآرو این است که زبانت را نگه داری و در مورد این که چه پیدا کردی با بقیه دخترها حرف نزنی، می‌توانی این کار را بکنی؟

جولیا گفت:

ـ بله

پوآرو گفت:

ـ این که تو در دل شب چه چیزی در یک راکت تنیس پیدا کردی داستان خیلی جالبیست که می‌توانی برای دوستانت تعریف کنی ولی بنابه دلایل مهمی تو نباید این ماجرا را برای کسی تعریف کنی. جولیا گفت:

ـ بله می‌فهمم.

میس بلسترود گفت:

ـ می‌توانم از این بابت مطمئن باشم جولیا؟

جولیا گفت:

ـ به من اعتماد کنید، قسم می‌خورم به کسی چیزی نگویم.

میس بلسترود لبخندی زد و گفت:

ـ امیدوارم مادرت هر چه زودتر بخانه برگردد.

ـ مامان؟ بله، من هم امیدوارم.

میس بلسترود گفت:

ـ از کارآگاه شنیدم که خیلی سعی کرده تا با او تماس بگیرد اما متأسفانه اتوبوس‌های آناتولی برنامه منظمی ندارند.

جولیا گفت:

ـ در این مورد می‌توانم به مامان چیزی بگویم؟

ـ بله البته جولیا... خب حالا می‌توانی بروی.

جولیا از اتاق خارج شد و در را هم پشت سرش بست. میس بلسترود به پوآرو نگریست و گفت:

ـ آنطور که من فهمیدم شما نمایش جالبی دادید... در واقع شما عمداً در راکمی باز گذاشته بودید.

پوآرو با تکان دادن سر پاسخ مثبت داد.

ـ به این ترتیب صحبت‌های ما به راحتی شنیده شد؟

ـ بله اگر کسی می‌خواست به حرف‌های ما گوش بدهد براحتی توانست این کار را بکند. این به نفع آن بچه است چون بزودی فرد مورد نظر ما می‌فهمد که آن چه او پیداکرده در بانک است و دیگر نزد او نیست.

میس بلسترود چند لحظه او را نگریست و بعد لبهایش را به سختی به هم فشرد و گفت:

ـ امیدوارم همه چیز زودتر تمام بشود.

۲

رئیس پلیس گفت:

ـ ما سعی می‌کنیم اطلاعاتمان را روی هم بگذاریم تا به یک نتیجه برسیم. از این که شما با ما هستید آقای پوآرو خیلی خوشحالیم. کارآگاه کلسی بخوبی شما را به یاد می‌آورد.

کارآگاه کلسی گفت:

ـ بله سالها پیش بود وقتی که من سرگرد ساده‌ای بیش نبودم و کمیسر واردنر به آن پرونده رسیدگی می‌کرد. آنگاه افزود: آقای پوآرو شما همکار ما آقای آدام گودمن را نمی‌شناسید. ولی حتماً نام رئیسش بگوشتان خورده است... شاخه ویژه...

هرکول پوآرو متفکرانه گفت:

ـ کلنل پایکاوی؟ آه بله مدتهاست که او را ندیده‌ام. آیا هنوز مثل سابق خواب آلود است؟

آدام خندید و گفت:

ـ معلوم است که او را به خوبی می‌شناسید آقای پوآرو. من هرگز او را کاملاً بیدار ندیدم، اگر هم گاهی چنین اتفاقی افتاده خوب می‌دانستم که او دیگر توجهی به اطرافش ندارد.

رئیس پلیس گفت:

ـ بسیار خب... حالا بهترست به کارمان برسیم. من نمی‌خواهم نظراتم را به شما تحمیل کنم بلکه می‌خواهم بدانم مردانی که مستقیماً در رابطه با این جریان هستند چه می‌دانند و چه فکر می‌کنند. مسائل زیادی در این رابطه هست ولی میل دارم اول از همه به یک موضوع اشاره کنم و این بخاطر خواست مقامات بالاست. رئیس پلیس به پوآرو نگریست و ادامه داد: خب. یک دختر کوچک... یک دختر مدرسه‌ای با داستان قشنگی از

پیداکردن چیزی در دسته تو خالی در یک راکت تنیس نزد شما می‌آید. برای آن بچه داستان هیجان انگیزیست.مجموعه‌ای از سنگ‌های رنگی، بدلیات و یک تخیل قوی ....شاید هم سنگ‌هایی مشابه نمونه‌های اصل باشند که به همان اندازه جذابیت دارند. به هر حال چیزهایی که یک بچه از پیداکردنشان هیجان زده می‌شود شاید هم در مورد ارزش آنها اغراق کند، امکانش وجود دارد، شما این طور فکر نمی‌کنید آقای پوآرو؟

هرکول پوآرو گفت:

ـ بله به نظر من هم ممکنست این طور باشد.

رئیس پلیس گفت:

ـ بسیارخب... از آنجایی که شخصی که این سنگ‌های رنگی را وارد کشور کرده کاملاً از وجودشان بی‌خبر بوده پس مساله قاچاق آنها منتفی است و نمی‌خواهیم در این مورد صحبت کنیم. اما در این حال موضوع سیاست خارجی ما مطرح است.تا آنجایی که من اطلاع دارم در حال حاضر اوضاع روبراهست چون تاکنون چیزی درمورد این جواهرات و رابطه آنها با قتل‌های مدو بانک در روزنامه نوشته نشده است. اما شاه سابق رماط دوست کشور ما بود و اگر خواسته باشد که دارایی‌اش را از رماط خارج و وارد انگلستان کند ما وظیفه داریم به خواست او احترام بگذاریم، در حال حاضر هیچکس نمی‌داند که ارزش آن جواهرات چقدر است.حال اگر دولت وقت رماط ادعا کند که مالک آن ثروت است بهتر آن است که ورود آنها را به انگلستان تکذیب کنیم.این آسان‌ترین راه ممکن است.

هرکول پوآرو گفت:

ـ البته در سیاست همیشه به این راحتی چیزی را تکذیب نمی‌کنند بلکه می‌گویند باید در این مورد بیشتر تحقیق شود اما در حال حاضر هیچ مدرکی دال بر این که شاه رماط ثروتی داشته وجود ندارد. یا این که شاید

اصلاً آن جواهرات در رماط باشند، شاید یک دوست باوفای پرنس علی یوسف آنها را نزد خود نگه داشته باشد، شاید چند نفر آن را از کشور خارج کرده باشند و یا شاید حتی جایی در کاخ پنهان شده باشند... به هر حال کسی نمی‌داند آنها کجا هستند.

رئیس پلیس آهی کشید و گفت:

ـ متشکرم، منظور من هم همین بود. آقای پوآرو شما در بین مقامات کشور دوستانی دارید، آنها خیلی به شما اعتماد دارند و اگر شما مخالفتی نداشته باشید بطور غیر رسمی اختیاراتی به شما می‌دهند.

پوآرو گفت:

ـ من مخالفتی ندارم ولی اجازه بدهید بحث را در این مورد همین جا به پایان برسانیم، مسائل زیادی هست که باید به آنها بپردازیم. این طور نیست؟ پوآرو به آنها نگریست و ادامه داد: شاید با من هم عقیده نباشید ولی به هر حال فکر نمی‌کنید که جان انسان‌ها بیشتر از آن جواهرات حالا هر قدر که قیمت دارند ارزش داشته باشد؟

رئیس پلیس گفت:

ـ حق با شماست آقای پوآرو.

کارآگاه کلسی گفت:

ـ بله همیشه حق با شماست. چیزی که ما دنبالش هستیم یک قاتل است. خوشحال خواهیم شد که نظر شما را در این مورد بدانیم آقای پوآرو. چون فعلاً ما فقط می‌توانیم در این مورد حدس بزنیم اما حدس شما شاید کمکی به ما بکند. این قضیه درست مثل یک کلاف سردرگم است.

پوآرو گفت:

ـ و سر این کلاف هم باید به قاتل ختم شود درست است؟

ـ بله همینطوره.

ـ خب پس اگر از تکرار مکررات خسته نمی‌شوید همه وقایع را از ابتدا تاکنون برایم شرح دهید.

پوآرو نشست و آماده شنیدن صحبت‌های کارآگاه کلسی شد. او به صحبت‌های کلسی و آدام گودمن و توضیحات مختصر رئیس پلیس گوش داد. آنگاه به صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست و سرش را به آرامی تکان داد. گفت:

ـ دو جنایت، هر دو در یک محل و تحت یک شرایط. یک آدم ربایی. ربودن دختری که ممکن است مرکز همه این وقایع باشد. اجازه بدهید معلوم کنیم که اصلاً چرا این دختر را ربوده‌اند.

کلسی گفت:

ـ من می‌توانم آن چیزی را که خودش گفت برایتان بیان کنم.

کلسی گفته‌های شایسته را عیناً ذکر کرد و پوآرو پس از شنیدن آنها گفت:

ـ به نظر بی معنی می‌آید.

ـ بله من هم اول همین فکر را کردم در واقع خیال می‌کردم او قصد خود نمایی دارد...

ـ ولی حقیقت این است که او ربوده شده. چرا؟

کلسی آهسته گفت:

ـ برای آزاد کردن او تقاضای پول کرده‌اند... اما...

ـ اما شما فکر می‌کنید که آنها فقط می‌خواستند ما از این که شایسته را ربوده‌اند مطمئن بشویم، درسته؟

ـ بله. آنها سر وعده‌ای هم که گذاشته بودند نیامدند.

ـ بنابر این آنها از ربودن شایسته هدف دیگری داشته‌اند. اما چه هدفی؟

آدام با تردید گفت:

ـ حتماً می‌خواستند به این طریق بفهمند که جواهرات کجا هستند.

پوآرو با تکان سر حرف او را رد کرد و گفت:

ـ او نمی‌دانست آنها کجا هستند. این کاملاً روشن است. نه، حتماً دلیل دیگری داشته است...

پوآرو چند لحظه در حالی که اخم‌هایش را در هم کرده بود بفکر فرو رفت. بعد ناگهان راست نشست و پرسید:

ـ زانوهایش. آیا شما زانوهای او را ندیدید؟

ـ نه، چرا باید این کار می‌کردم؟ آیا چیز عجیبی در مورد زانوهای او وجود دارد؟ مثلاً یک زخم یا چیزی شبیه به آن؟ به من چیزی ندیدم. آنها بیشتر اوقات جوراب بپا دارند و دامن‌هایشان هم تا زیر زانویشان است.

ـ در استخر شنا چطور؟

ـ هرگز ندیدم به آن جا برود. فکر می‌کنم برای او که به آب و هوای گرم عادت دارد، خیلی سرد بود. آیا زخمی یا اثری چیزی مورد نظرتان است؟

ـ نه، نه بهیچوجه. ولی خیلی حیف شد.

پوآرو بطرف رئیس پلیس برگشت و ادامه داد: با اجازه شما من در این مورد با دوستم پرف در ژنو تماس می‌گیرم. فکر می‌کنم او بتواند کمکی به ما بکند.

ـ در مورد این که وقتی شایسته در آن مدرسه بود، اتفاقی افتاده است؟

ـ بله، ممکن است. شما اجازه می‌دهید؟ بسیار خب. من فقط حدس کوچکی در این مورد می‌زنم.

ـ راستی در مورد ربودن او که در روزنامه‌ها چیزی نوشته نشده؟

ـ امیر ابراهیم اصرار داشت که مطبوعات چیزی در این باره ننویسند.

ـ اما من تصادفاً در یک روزنامه خواندم که شایعه است یک دختر جوان خارجی مدرسه را ترک کرده و دیگر بازنگشته است. نویسنده آن

مقاله عقیده داشت که احتمالاً یک ماجرای عاشقانه در بین است.

آدام گفت:

- به نظر من که خوبست همه این طور فکر کنند.

- بله موافقم... خب حالا از مسأله آدم ربایی به بحث حدی‌تری یعنی قتل می‌رسیم. دو قتل در مدوبانک.

فصل نوزدهم
مشورت ادامه می‌یابد

پوآرو متفکرانه تکرار کرد.

- دو قتل در مدو بانک.

کلسی گفت:

- ما جزئیات را برای شما شرح دادیم... نظر شما چیست؟

پوآرو گفت:

- چرا سالن ورزش؟ سوال شما این است، درسته؟ و به آدام نگریست و ادامه داد: اکنون ما پاسخ این سوال را می‌دانیم چون آن راکت تنیس که حاوی جواهرات بود در آن جا قرار داشت کسی موضوع راکت را می‌دانست. اما چه کسی؟ این شخص می‌توانست خود میس اسپرینگر باشد. همه شما عقیده دارید که او خیلی نسبت به سالن ورزش حساسیت بخرج می‌داد. در واقع دوست نداشت کسی به آن جا رفت و آمد کند. چون به انگیزه افراد مشکوک بود خصوصاً در مورد مادموازل بلانش.

کلسی متفکرانه تکرار کرد: مادموازل بلانش

پوآرو دوباره رو به آدام کرد و گفت: رفتار مادموازل بلانش در سالن ورزش به نظر خود شما مشکوک بود درسته؟

آدام گفت:

- بله او خیلی در مورد دلیل حضورش در آن جا توضیح داد گویا

می‌خواست این کارش را توجیه کند. درصورتی که اگر این کار را نمی‌کرد من اصلاً به او شک نمی‌بردم.

پوآرو سری تکان داد و گفت:

ـ بله این موضوع جالب توجه است اما تنها چیزی که ما می‌دانیم اینست که میس اسپرینگر در ساعت یک شب در سالن ورزش به قتل رسیده در حالی که هیچ دلیلی نداشت که آن موقع شب آن جا باشد.

پوآرو رو به کلسی کرد و گفت:

ـ میس اسپرینگر پیش از این که به مدو بانک بیاید کجا بود؟

کارآگاه کلسی پاسخ داد:

ـ درست نمی‌دانیم، او تابستان گذشته محل کارش را که یک مدرسه معروف بوده ترک کرده است پس از آن نمی‌دانیم که به چه کاری مشغول بوده، در واقع پیش از مرگش هرگز چنین سؤالی به ذهن کسی نرسیده است. او هیچ فامیل یا دوست نزدیکی هم نداشت.

پوآرو متفکرانه گفت:

ـ پس می‌توانست در رماط باشد.

آدام گفت:

ـ گویا در زمان انقلاب چند تن از معلمین انگلیسی در رماط بسر می‌بردند.

ـ پس می‌توانیم چنین بگوئیم که او آن‌جا بوده و به گونه‌ای از ماجرای راکت تنیس با خبر شده، فرض می‌کنیم که او مدتی صبر کرده تا با مقررات این مدرسه آشنا شود و بعد یک شب از ساختمان خارج می‌شود و به سراغ سالن ورزش می‌رود و آن راکت تنیس را سر می‌دارد و می‌خواسته جواهرات را از آن خارج کند که کسی سر می‌رسد و مزاحم کارش می‌شود... کسی که او را تا آن جا تعقیب کرده و رفتار و حرکاتش را زیر نظر گرفته بود به هر حال این شخص هر که بود یک هفت تیر داشت

و با آن میس اسپرینگر را بقتل رساند اما فرصت این را نداشت که جواهرات را خارج کند یا راکت تنیس را بردارد چون در همین هنگام کسانی که صدای شلیک گلوله را شنیده بودند به آن سمت می‌آمدند.

رئیس پلیس پرسید:

ـ شما فکر می‌کنید که این طور بوده؟

پوآرو گفت:

ـ نمی‌دانم ولی به هر حال امکانش هست... احتمال هم دارد که آن فرد مسلح پیش از میس اسپرینگر آن جا بوده و از دیدن او جا خورده باشد... کسی که قبلاً میس اسپرینگر به او مشکوک بوده، شما گفتید که او آدم فضولی بود.

آدام پرسید:

ـ و آن زن دیگر؟

پوآرو به او نگریست و بعد آهسته سرش را بطرف دو مرد دیگر چرخاند و گفت:

ـ شما نمی‌دانید، من هم نمی‌دانم شاید کسی از خارج داخل مدرسه شده...

کلسی سری تکان داد و گفت:

ـ فکر نمی‌کنم. ما همه این دور و حوالی را خوب بررسی کردیم. خصوصاً در مورد غریبه‌ها تحقیقات زیادی کردیم اما فقط یک نفر به اسم مادام کولینسکی تازه در این حوالی اقامت گزیده است که آدام هم او را می‌شناسد ولی او نمی‌توانسته با این دو جنایت ارتباط داشته باشد.

ـ پس دوباره به مدو بانک بر می‌گردیم... فقط یک راه برای پیدا کردن قاتل داریم... حذف افراد غیر مظنون...

کلسی آهی کشید و گفت:

ـ بله، ظاهراً که چنین است. در مورد جنایت اول هر کسی می‌توانست

قاتل باشد جز میس چادویک و میس جانسون که با هم جسد را یافتند و دختری که گوشش درد می‌کرد اما حمایت دوم افراد مظنون را کاهش می‌دهد. میس ریچ، میس بلیک و میس شاپلند آن شب در مدرسه نبودند میس ریچ در هتل آلتون گرانج واقع در بیست مایلی این جا بود، میس بلیک در لتیل پورت بود و میس شاپلند به همراه مردی بنام دنیس راتبون در کلوبی در لندن بود.

ـ گویا میس بلسترود هم آن شب در مدرسه نبود؟

آدام پوزخندی زد. کارآگاه کلسی و رئیس پلیس تعجب کردند

کارآگاه کلسی گفت:

ـ میس بلسترود آنشب نزد دوشس ولشام بود.

پوآرو گفت:

ـ پس میس بلسترود را هم کنار می‌گذاریم... چه کسی باقی می‌ماند؟

ـ دو تا از کارکنان قدیمی این جا که در اتاق‌هایشان خوابیده بودند یعنی خانم گیبونز و دختری به اسم دوریس هاگ. که مطمئنم کار هیچکدام از آنها نیست. پس فقط می‌ماند. میس روون و مادموازل بلانش.

ـ و همین طور شاگردان.

کلسی کمی جا خورد

ـ شما که به آنها مشکوک نیستید.

ـ خوشبختانه نه، ولی باید همه چیز را در نظر داشت.

ـ میس روون یکسالست که در این جا کار می‌کند و سابقه خوبی دارد و ما هیچ مدرکی علیه او نداریم.

ـ پس می‌رسیم به مادموازل بلانش. این جاست که همه چیز تمام می‌شود.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد.

کلسی گفت:

ـ ولی ما مدرکی نداریم، اعتبارنامه او کاملاً درست است.

پوآرو گفت:

ـ باید هم این طور باشد.

آدام گفت:

ـ او کنجکاویست ولی این نمی‌تواند دلیل خوبی برای قاتل بودنش باشد.

کلسی گفت:

ـ یک لحظه صبر کنید. او چیزی در مورد یک کلید به من گفت... گویا کلید در سالن ورزش به زمین افتاده و او آن را برداشته و فراموش کرده که سرجایش بگذارد و اسپرینگر سرش داد زده بود.

پوآرو گفت:

ـ هر کسی می‌خواست آن شب به دنبال راکت تنیس به سالن ورزش برود باید کلید به همراه داشته باشد. اگر این کلید اهمیتی داشت هرگز در مورد آن با شما صحبت نمی‌کرد. باید این نکته را به یاد داشته باشیم

کلسی با چهره‌ای عبوس به پوآرو نگریست و گفت

ـ ولی ما از این حد جلوتر رفتیم.

پوآرو گفت:

ـ اگر درست متوجه شده باشم گویا مادر جولیا آپ جان در روز اول ترم کسی را این جا می‌بیند و از دیدن او تعجب می‌کند. از آن جایی که سابقاً خانم آپ جان برای اینتلجنت سرویس کار می‌کرد، می‌توان فهمید که آن شخص حتماً یک جاسوس خارجی بوده است. اگر کسی که او دیده مادموازل بلانش بوده باشد آن وقت کار ما آسانتر می‌شود

کلسی گفت:

ـ گفتنش آسان است. ما هر چه سعی کردیم نتوانستیم با خانم آپ

جان تماس بگیریم.وقتی آن بچه گفت که مادرش با اتوبوس به آناتولی رفته فکر کردم حتماً با یک آژانس مسافرتی و جهانگردی رفته اما برعکس او تمام مسیر را با اتوبوس‌های مختلفی طی کرده است! و همه این برنامه را هم خودش ترتیب داد و مأموریتی درکار نبوده است. با چنین زنی چکار می‌توان کرد. او ممکن است هر جایی باشد!

پوآرو گفت:

ـ بله این کار ما را مشکل می‌کند.

کلسی با ناراحتی گفت: یک عالمه تور و آژانس مسافرتی وجود دارد که آدم می‌تواند با برنامه‌ای مشخص و حساب شده با آنها سفر کند.

ـ بله اما مسلماً خانم آپ جان چنین سفری را دوست نداشت.

ـ و حال مااین جاگیر کرده‌ایم. آن زن فرانسوی هر موقع که بخواهد می‌تواند این جا را ترک کند و ما هم نمی‌توانیم مانعش شویم.

پوآرو گفت:

ـ او این کار را نمی‌کند.

ـ شما نمی‌توانید از این بابت مطمئن باشید.

ـ من کاملاً مطمئنم. کسی که مرتکب قتل می‌شود کاری نمی‌کند که توجه همه را بخودش معطوف کند بنابر این مادموازل بلانش تا آخر ترم این جا می‌ماند.

ـ امیدوارم این طور باشد.

ـ خیالتان راحت باشید. در ضمن بیاد داشته باشید که کسی که خانم آپ جان او را دیده و شناخته است چیزی از این موضوع نمی‌داند. بنابر این اگر موضوع را بفهمد حسابی جا می‌خورد.

کلسی آهی کشید و گفت:

ـ اگر این تنها چیزی باشد که بتوانیم به آن تکیه کنیم...

ـ نه چیزهای دیگری هم هست مثلاً گفت و گو.

گفت و گو؟

ـ بله گفت و گو می‌تواند موثر واقع شود، دیر یا زود اگر کسی بخواهد چیزی را پنهان کند در گفت و گو دستش رو می‌شود. چنین شخصی معمولاً خیلی حرف می‌زند.

رئیس پلیس با تردید گفت:

ـ و به همین جهت لو می‌رود؟

ـ نه به همین سادگی هم نیست.آن شخص مسلماً چیزی را از ما پنهان می‌کند و در مورد مسائل دیگر زیاد حرف می‌زند، بعلاوه گفت وگو فایده‌های دیگری هم دارد. ممکن است آدم‌های بیگناهی باشند که چیزهای مهمی می‌دانند ولی خودشان از این موضوع با خبر نیستند. و این مرا بیاد...

پوآرو برخاست و گفت:

ـ مرا ببخشید باید نزد میس بلسترود بروم و ببینم آیا در این جا کسی نقاشی می‌داند ؟

ـ نقاشی؟!

ـ بله نقاشی.

به محض این که پوآرو از اتاق خارج شد آدام گفت:

ـ اول زانوی دخترها و بعد هم نقاشی.خدا می‌داند پس از این چه می‌گوید!

۲

میس بلسترود بدون آن که از پرسش پوآرو تعجب کند گفت:

ـ میس لاری در این ترم به بچه‌ها نقاشی یاد می‌دهد. اما امروز این جا نیست. می‌خواهید چه چیزی برای شما بکشد؟

لحن میس بلسترود طوری مهربان و پرعطوفت بود که گویا از کودکی

سوال می‌کند.

پوآرو گفت:

- صورت.

- میس ریچ هم در این کار مهارت دارد و خوب می‌تواند صورت اشخاص را درست شبیه خودشان بکشد.

- این همان چیزیست که من می‌خواهم.

میس بلسترود دیگر چیزی نگفت و از اتاق خارج شد و چند دقیقه بعد به اتفاق میس ریچ بازگشت. پس از مقدمه پوآرو گفت:

- شما می‌توانید صورت اشخاص را بکشید؟ خیلی سریع، با مداد؟

آیلین ریچ پاسخ داد.

- بله غالباً برای سرگرمی این کار را می‌کنم

- بسیار خب، لطفاً چهره میس اسپرینگر را برایم بکشید

- کار دشواریست چون من فقط چند بار او را دیدم. به هر حال سعی خودم را می‌کنم.

میس ریچ چشمهایش را تنگ کرد و بعد بسرعت مشغول کشیدن شد.

هرکول پوآرو در حالی که نقاشی را از او می‌گرفت گفت:

- عالیه. حالا اگر ممکنه چهره میس بلسترود، میس رووِن، مادموازل بلانش و ... بله.. آدام باغبان را برایم بکشید.

آیلین ریچ با تردید او را نگریست و بعد دست بکار شد. هرکول پوآرو تحسین کنان گفت

- خیلی خوب، شما مهارت زیادی در این کار دارید. حالا کار سخت‌تری از شما می‌خواهم که آن را انجام بدهید مثلاً فرم موهای میس بلسترود را عوض کنید، همین طور حالت ابروهایش را.

آیلین طوری خیره به او نگریست که گویی به یک دیوانه می‌نگرد. پوآرو گفت:

- نه من دیوانه نیستم فقط می‌خواهم آزمایش بکنم. همین. لطفاً کاری را که گفتم بکنید. آیلین پس از یک یا دو دقیقه گفت:

- بفرمائید.

- عالیه. خب لطفاً همین کار را با تصویر مادموازل بلانش و میس رووِن انجام دهید.

پس از این که میس ریچ کارش را به پایان رساند. پوآرو هر سه طرح را کنار هم گذاشت و گفت:

- خب حالا من چیزی را به شما نشان می‌دهم. میس بلسترود با وجود تغییراتی که شما روی چهره‌اش انجام دادید هنوز همان میس بلسترود است اما به دو تصویر دیگر نگاه کنید. از آن جایی که شخصیت این دو نفر منفی است و مانند میس بلسترود نیستند چهره‌شان کاملاً تغییر کرد. درسته؟

آیلین ریچ گفت:

- بله منظورتان را می‌فهمم.

پوآرو تصاویر را لوله کرد، آیلین در حالی که به او می‌نگریست گفت

- با اینها چکار می‌کنید؟

پوآرو گفت:

- از شان استفاده می‌کنم.

فصل بیستم
گفت و گو

خانم ساتکلیف در حالی که با تنفر به پوآرو می‌نگریست گفت:

ـ خب... من نمی‌دانم چه بگویم... واقعاً نمی‌دانم. هنری هم خانه نیست.

معنی این گفته خانم ساتکلیف کاملاً مبهم بود اما پوآرو فکر می‌کرد که می‌داند این زن چه می‌گوید. او احساس می‌کرد که هنری می‌داند چه طور با این مسائل برخورد کند. هنری بارها با مسائل بین‌المللی مواجه شده بود او همیشه به خاورمیانه، غنا، آمریکای جنوبی، ژنو و گاهی هم به پاریس سفر می‌کرد.

خانم ساتکلیف گفت:

ـ وقایعی که پیش آمده خیلی ناراحت‌کننده هستند و من خوشحالم که جنیفر را با خودم به خانه آوردم، اگر چه باید بگویم تحمل کردن جنیفر واقعاً دشوار است، پس از آن همه جرو بحث که در مورد رفتن به مدو بانک داشتیم و او فکر می‌کرد که آن جا مدرسه دلخواهش نیست حالا تمام روز بخاطر این که او را از آن‌جا بیرون آوردم بداخلاقی می‌کند و این خیلی بد است.

هرکول پوآرو گفت:

ـ البته نمی‌توان انکار کرد که مدو بانک مدرسه فوق‌العاده ایست و

بیشتر مردم عقیده دارند که بهترین مدرسه انگلستان است.

خانم ساتکلیف گفت:

ـ بله به جرات می‌توانم بگویم که بهترین مدرسه بود.

پوآرو گفت:

ـ و دوباره هم بهترین خواهد شد.

خانم ساتکلیف با تردید به او نگریست و گفت:

ـ شما این طور فکر می‌کنید؟

بتدریج رفتار و گفتار پوآرو در او اثر کرد. برای یک مادر هیچ چیز به اندازه درددل کردن با یک آدم دلسوز در مورد مشکلات و ناراحتی‌ها در کم کردن باری که بردوش داشت موثر نبود و خانم ساتکلیف احساس کرد که صحبت کردن با یک خارجی مثل هرکول پوآرو برایش آسانتر از صحبت کردن با یک مادر دیگر است چون در مقابل هرکسی نمی‌توانست از مشکلاتی که در رابطه با فرزندش دارد گله کند.

هرکول پوآرو گفت:

ـ در حال حاضر بدشانسی به مدو بانک رو کرده.

این تنها چیزی بود که پوآرو در آن لحظه به دهنش رسید اما خودش هم متوجه غیر منطقی بودن حرفش شد. خانم ساتکلیف هم بی درنگ گفت:

ـ یک چیزی بیشتر از بدشانسی! دو قتل ! و یک آدم ربایی! آدم نمی‌تواند دخترش را به مدرسه‌ای بفرستد که مرتباً معلمانش به قتل می‌رسند.

دلیل خانم ساتکلیف کاملاً منطقی به نظر می‌رسید.

پوآرو گفت: اگر این جنایات کار یکنفر باشد و ما بتوانیم او را دستگیر کنیم آن وقت موضوع کاملاً فرق می‌کند، درسته؟

خانم ساتکلیف با تردید گفت:

ـ بله... فکر می‌کنم این طور باشد... منظورم اینست که منظور شما... آه مثلاً... مثلاً کسی مثل جک آدمکش یا آن یکی... اسمش چه بود. کرم بله نیل کرم که زن‌ها را بقتل می‌رساند. فکر می‌کنم این قاتل هر که هست فقط تصمیم دارد معلمین مدرسه را بقتل برساند. اگر شما او را دستگیر و زندانی کنید و بعد هم دارش بزنید در آن صورت موضوع فرق می‌کند. مسلماً چنین آدم‌هایی زیاد نیستند. شما این طور فکر نمی‌کنید؟

هرکول پوآرو گفت:

ـ امیدوارم که این طور باشد.

ـ ولی باز هم موضوع آدم ربایی به قوت خود باقیست و هیچ کس دوست ندارد دخترش را به مدرسه‌ای بفرستد که ممکن است او را بدزدند.

ـ بله، مادام شما کاملاً درست می‌گویید و من به شما حق می‌دهم.

خانم ساتکلیف از این حرف پوآرو خیلی خوشش آمد. مدت‌ها بود کسی چنین چیزی به او نگفته بود. هنری فقط چیزهایی می‌گفت مثل: چرا می‌خواهی او را به مدو بانک بفرستی؟ و جنیفر هم که قهر کرده بود از حرفی نمی‌زد.

خانم ساتکلیف گفت:

ـ من خیلی در این مورد فکر کردم.

ـ پس در این صورت نباید نگران آدم ربایی باشید. ما فکر می‌کنیم که شاهزاده شایسته ربوده نشده بلکه ماجرای عاشقانه‌ای در کار بوده است

ـ منظورتان این است که آن دختر شیطان از مدرسه فرار کرده تا با کسی ازدواج کند؟

پوآرو گفت:

ـ می‌دانید که ما نمی‌خواهیم موجب رسوایی مدو بانک بشویم اما

مسلماً آن دختر خودش فرار کرده. می‌دانم که شما در این مورد به کسی حرفی نمی‌زنید.

خانم ساتکلیف گفت:

ـ از این بابت مطمئن باشید. و متفکرانه به نامه‌ای که پوآرو از طرف رئیس پلیس جهت معرفی خودش ارائه داده بود نگریست و ادامه داد: من دقیقاً نمی‌دانم که شما که هستید، آقای پوآرو. آیا کار شما همان نیست که در کتاب‌های پلیسی به آن می‌گویند کارآگاه خصوصی؟

پوآرو مغرورانه گفت:

ـ من مشاور هستم.

خانم ساتکلیف که به هیجان آمده بود گفت:

ـ شما در مورد چه چیزی می‌خواستید با جنیفر صحبت کنید؟

پوآرو گفت:

ـ فقط می‌خواهم چند سوال از او بکنم... بله او یک شاهدست.

خانم ساتکلیف گفت:

ـ من که این طور فکر نمی‌کنم، جنیفر بچه‌ای نیست که زیاد به اطرافش توجهی داشته باشد. منظورم این است که فقط حواسش به خودش است و همه چیز را خیلی سطحی می‌بیند.

پوآرو گفت:

ـ به هر حال بهتر از این است که چیزهایی تعریف کند که هرگز روی نداده است.

خانم ساتکلیف با قاطعیت گفت:

ـ مطمئن باشید که جنیفر هرگز چنین کاری نمی‌کند.

آنگاه از جا برخاست و به طرف پنجره رفت و فریاد زد:

ـ جنیفر.

خانم ساتکلیف پس از صدا زدن جنیفر رو به پوآرو کرد و گفت:

ـ امیدوارم شما یک طوری به این دختر حالی کنید که من و پدرش فقط خوبی او را می‌خواهیم.

جنیفر با چهره‌ای اخمو وارد اتاق شد و با حالتی مشکوک به پوآرو نگریست.

پوآرو گفت:

ـ حال شما چطور است؟ من یکی از دوستان قدیمی جولیا آپ جان هستم. او به لندن آمد تا مرا پیدا کند.

جنیفر حیرت زده گفت:

ـ جولیا به لندن رفت. چرا؟

هرکول پوآرو گفت:

ـ تا نظر مرا بداند.

جنیفر با ناباوری او را نگریست.

پوآرو ادامه داد: من هم نظرم را به او گفتم و او هم پذیرفت. الان جولیا در مدو بانک است. جنیفر در حالی که با عصب مادرش را می‌نگریست گفت:

ـ پس عمه ایزابل او را به خانه نبرد.

پوآرو به خانم ساتکلیف نگاه کرد و بدلایلی مثلاً شاید این که هنگام آمدن پوآرو او مشغول رسیدگی به کارخانه بود و یا شاید به اجبار، خانم ساتکلیف از جا برخاست و آنها را تنها گذاشت.

جنیفر گفت:

ـ کمی مشکل است که آدم دور از همه وقایعی باشد که در آن جا رخ می‌دهد. همه‌اش جنجال! من به مامان گفتم که احمقانه است چون به هر حال هیچکدام از شاگردان کشته نشده‌اند.

پوآرو پرسید:

ـ آیا تو خودت نظری در مورد این جنایت داری؟

جنیفر سرش را تکان داد و گفت:

ـ منظورتان این است که قاتل کیست؟ نه نمی‌دانم اما فکر می‌کنم که حالا میس بلسترود ناچارست معلم‌های جدید بیاورد.

پوآرو گفت:

ـ بله، درسته... من می‌خواستم با شما در مورد آن زنی صحبت کنم که آن راکت تنیس جدید را برای شما آورد. مادموازل جنیفر شما او را بخاطر می‌آورید؟

ـ بله فکر می‌کنم یادم باشد. من بالاخره نفهمیدم که چه‌کسی آن را برایم فرستاد، عمه جیناکه این کار را نکرده بود.

ـ این زن چه شکلی بود؟

جنیفر چشمانش را تنگ کرد و گفت:

ـ آن زنی که راکت را برایم آورد؟ ... درست نمی‌دانم او لباس شیکی پوشیده بود و کلاه کوچکی برنگ آبی بسرش گذاشته بود.

ـ منظورت این است که لباس‌ها به او نمی‌آمد؟

جنیفر با لحن مبهمی گفت:

ـ فکر می‌کنم که خیلی آرایش کرده بود طوری که در این کشور کمی غیر عادیست، موهایش هم صاف بود. فکر می‌کنم آمریکایی بود.

پوآرو گفت:

ـ آیا قبلاً او را ندیده بودی؟

ـ آه نه، فکر نمی‌کنم. اهل آن دور و حوالی بود او می‌گفت که ناهار مهمان یکی از دوستانش در آن شهر است.

پوآرو متفکرانه او را نگریست. از این که می‌دید جنیفر به راحتی هر چیزی را که به او گفته شده پذیرفته است، لذت می‌برد. پوآرو آهسته گفت:

ـ ولی ممکن بود او دروغ بگوید.

جنیفر گفت:

ـ نه فکر نمی‌کنم.

ـ کاملاً مطمئنی که قبلاً او را ندیده بودی؟ مثلاً او نمی‌توانست یکی از دخترها باشد که تغییر قیافه داده باشد؟ یا یکی از معلمین؟

ـ تغییر قیافه؟

جنیفر کمی گیج به نظر می‌رسید. پوآرو تصویری را که آیلین ریچ از مادموازل بلانش کشیده بود جلوی او گذاشت و گفت:

ـ این زن نبود؟

جنیفر با تردید گفت:

ـ کمی به او شباهت دارد ولی نمی‌توانم بگویم که خودش است.

پوآرو متفکرانه سرش را تکان داد. جنیفر به هیچ وجه متوجه نشد که این تصویر مادموازل بلانش است.

جنیفر گفت:

ـ می‌دانید، من درست به چهره او نگاه نکردم. او یک آمریکایی و غریبه بود و بعد در مورد راکت با من حرف زد...

کاملاً مشخص بود که پس از آن تمام حواس جنیفر متوجه آن راکت جدید شده بود.

پوآرو گفت:

ـ آیا در مدو بانک کسی را ندیدی که قبلاً در رماط هم او را دیده باشی؟

ـ در رماط؟ نه فکر نمی‌کنم.

ـ ولی شما مطمئن نیستید مادموازل جنیفر.

جنیفر در حالی که دست به پیشانی‌اش می‌کشید گفت: خب می‌دانید گاهی اوقات آدم کسی را می‌بیند که فکر می‌کند قبلاً او را جایی دیده است ولی نمی‌داند کجا و یا برعکس حتی ممکنست آنها از شما بپرسند

که مرا بیاد نمی‌آوری و این خیلی ناراحت کننده است چون شما نمی‌توانید او را بخاطر بیاورید. منظورم این است که چهره آن شخص برایتان آشناست ولی نمی‌توانید نام او یا این‌که او را کجا دیده‌اید را بیاد بیاورید.

پوآرو گفت:

ـ بله، درسته گاهی چنین چیزی برای آدم پیش می‌آید. آنگاه مکثی کرد و ادامه داد: مثلاً پرنس شایسته، حتماً وقتی او را دیدید چنین احساسی کردید چون حتماً قبلاً در رماط او را دیده بودید.

ـ آه، او در رماط بود؟

ـ ممکنه، چون به هر حال او یکی از اقوام پرنس علی یوسف پادشاه رماط بود. فکر نمی‌کنی او را در آنجا دیدی؟

جنیفر ابروهایش را در هم کشید و گفت:

ـ نه فکر نمی‌کنم. بعلاوه آنها همین طوری در خیابان راه نمی‌روند منظورم این است که آنها نقاب می‌زنند و چادر سرشان می‌کنند. البته مسلماً در پاریس و قاهره و احتمالاً لندن این طور نیستند.

ـ به هر حال تو فکر نمی‌کنی که در مدو بانک چهره آشنایی دیده باشی؟

ـ نه، مطمئن نیستم. البته برخی از آدم‌ها شبیه یکدیگر هستند و آدم احساس می‌کند قبلاً آنها را جایی دیده خصوصاً کسانی که چهره عجیبی دارند مثل میس ریچ.

ـ آیا فکر می‌کنی قبلاً میس ریچ را جایی دیده‌اید؟

ـ فکر نمی‌کنم شاید شخصی شبیه به او را دیده‌ام. ولی آن شخص از او چاق‌تر بود.

پوآرو متفکرانه گفت:

ـ چاق‌تر بود...

جیمز گفت:

ـ نمی‌توان میس ریچ را چاق فرض کرد. او بیش از اندازه لاغر است. به هر حال امکان ندارد او را در رماط دیده باشم چون او ترم گذشته بیمار بود.

پوآرو گفت:

ـ در مورد بچه‌ها چطور؟ قبلاً یکی از آنها را ندیده بودی؟

ـ فقط یکی دو نفر که قبلاً آنها را می‌شناختم. اما می‌دانید که من سه هفته بیشتر در آن جا نبودم. بنابراین شاید نیمی از شاگردان را هم ندیده باشم و اگر فردا آنها را ببینم نمی‌توانم بشناسمشان.

پوآرو گفت:

ـ تو باید همه چی را بهتر ببینی.

ـ آدم نمی‌تواند همه چیز را ببیند. اگر مدو بانک دوباره راه بیافتد دوست دارم به آن جا برگردم. ببینید می‌توانید مامان را راضی کنید. البته شک دارم که موفق بشوید. اینها همه زیر سر پاپاست. این جا خیلی حوصله‌ام سر می‌رود و نمی‌توانم در بازی تنیس پیشرفت کنم.

پوآرو گفت:

ـ مطمئن باش سعی خودم را می‌کنم.

فصل بیست و یکم
جمع آوری شواهد

میس بلسترود گفت: آیلین، می‌خواهم با شما صحبت کنم.

آیلین ریچ به اتفاق میس بلسترود به اتاقش رفت. مدو بانک کاملاً ساکت بود. هنوز حدود بیست و پنج دانش آموز در آن جا بودند. دانش‌آموزانی که برای اولیاشان امکان نداشت که آنها را ببرند. همان طور که میس بلسترود انتظار داشت همه والدین فکر می‌کردند که تا ترم بعد همه چیز کاملاً عادی می‌شود و همه متفق‌القول بودند که بستن مدرسه اقدام عاقلانه‌ای از طرف میس بلسترود بود.

هیچکدام از کارکنان مدرسه را ترک نکرده بودند. میس جانسون تقریباً بیکار شده بود و از این بابت راضی به نظر نمی‌رسید. میس چادویک که شکسته و افسرده شده بود مدام این ور و آن ور می‌رفت و نگران بود. او خیلی بیشتر از میس بلسترود ضربه خورده بود. در واقع میس بلسترود اصلاً ناراحت و پریشان نبود و رفتارش مانند همیشه بود. دو معلم جوان دیگر از اوقات بیکاریشان استفاده می‌کردند و شکایتی نداشتند. آنها به استخر می‌رفتند، برای دوستانشان نامه می‌نوشتند و مطالعه می‌کردند. آن شاپلند هم بیشتر اوقات بیکار بود و از این بابت خشنود به نظر می‌رسید. او بیشتر وقتش را در باغ می‌گذراند و خودش را با باغبانی سرگرم کرده بود. البته ترجیح می‌داد زیر نظر آدام کار کند تا آن پیرمرد

چون پیرمرد سختیتی با او نداشت.

آیلین ریچ گفت:

ـ بله، میس بلسترود؟

میس بلسترود گفت:

ـ می‌خواهم با تو صحبت کنم. من نمی‌دانم که این مدرسه می‌تواند به کارش ادامه دهد یا خیر و نمی‌توانم روی احساس مردم نسبت به مدرسه حساب کنم چون آنها عقاید متفاوتی دارند. به هر حال اگر کسی با ما مخالف باشد می‌تواند عقیده دیگران را هم تغییر دهد. بنابراین چه بهتر میدوبانک به کارش پایان دهد و...

آیلین ریچ در حالی که یک پایش را بر زمین می‌کوفت حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ شما نباید بگذارید مدرسه برای همیشه تعطیل شود. این گناه است.

میس بلسترود گفت:

ـ خیلی قاطعانه حرف می‌زنی.

ـ بله چون به آن چه می‌گویم اعتقاد دارم. خیلی چیزها هستند که می‌ارزند اما میدوبانک این طور نیست. من این را از لحظه ورودم به این جا احساس کردم.

میس بلسترود گفت:

ـ آدم سرسختی هستی، من از امثال تو خوشم می‌آید و به تو اطمینان می‌دهم که قصد ندارم تسلیم شوم... دقیقاً نمی‌دانم منظورم را چطور بیان کنم... خسته شده‌ام؟ یا از خود راضی هستم؟ شاید ترکیبی از این دو ولی در حال حاضر نه خسته هستم و نه از خود راضی، می‌خواهم تا آخرین توان و آخرین سکه‌ای که دارم برای احیای میدوبانک تلاش کنم... آنچه که می‌خواستم بتو بگویم این بود آیا اگر میدوبانک به کارش ادامه بدهد تو دستیار من می‌شوی؟

آیلین ریچ در حالی که به او خیره شده بود گفت:

ـ من؟

ـ بله عزیزم، تو.

ـ من نمی‌توانم چون تجربه کافی ندارم و برای این کار خیلی جوان هستم.

میس بلسترود گفت:

ـ این دیگر به من مربوط می‌شود. در واقع در این شرایط پیشنهاد من چندان خوشایند نیست چون تو ممکن است کار دیگری در جایی سراغ داشته باشی ولی من باید بگویم که حتی پیش از فوت میس ونسیتارت فکر می‌کردم که تو را به این منظور انتخاب کنم و تو باید حرفم را باور کنی. پس بعداً به این فکر نیافتادید؟

ـ اما ما همه فکر می‌کردیم... میس ونسیتارت...

ـ من در این مورد با میس ونسیتارت صحبت نکرده بودم. البته اعتراف می‌کنم که از دو سال پیش او را در نظر داشتم اما چیزی مانع از این می‌شد که این موضوع را با او در میان بگذارم. به جرات می‌توانم بگویم که همه فکر می‌کردند او جانشین من خواهد بود. ممکن است خودش هم همین فکر را کرده باشد من خودم هم تا همین چند وقت پیش این طور فکر می‌کردم و بعد یکدفعه متوجه شدم که او آن شخصی که من می‌خواهم نیست.

آیلین ریچ گفت:

ـ ولی او از هر لحاظ شایستگی این مقام را داشت. مطمئناً او مدرسه را دقیقاً مثل شما و مطابق خط مشی شما اداره می‌کرد.

ـ بله [illegible] همان چیزی است که [illegible] دیگری را [illegible] برخی [illegible] روش‌های قدیمی خوب هستند [illegible] آنها [illegible] مدرسه باید مطابق روز باشد. این مدرسه متعلق به [illegible]

سی سال پیش نیست. مدارس بسیاری هستند که از روش‌های قدیم پیروی می‌کنند ولی مدو بانک خود آنها نیست. مدو بانک یک مدرسه قدیمی نیست در واقع یک پدیده نو است بله پدیده‌ای که یک نفر آن را بوجود آورده. من برای خود قوانینی در نظر گرفتم که البته در بعضی موارد چون نتایج مطلوب را نگرفتم ناچار شدم آنها را اصلاح کنم. مدو بانک مدرسه‌ای مطابق آن چه رسم است نیست، مخالف پیروی از سنت قدیم هم نیست بلکه ترکیبی از این دوست. ترکیبی از گذشته و آینده با تأکید بر روی حال، و باید به همین صورت اداره شود و بر این اساس به کارش ادامه بدهد و کسی مدیریت آن را بعهده بگیرد که افکاری نو و متعلق به زمان حال داشته باشد. از گذشته درس بگیرد و به آینده بنگرد. شما در همان سنی هستید که من هنگام تاسیس این مدرسه بودم اما شما برودی به چیزی می‌رسید که دیگر از آن من نیست. در انجیل هم گفته شده که پیرها در خواب و رویا اند و جوان‌ها دیدگاه‌های تازه‌ای دارند. در این جا ما به رویا نیاز نداریم ولی به دیدگاه‌های نو چرا. من فکر می‌کنم که تو افکار تازه‌ای داشته باشی و به همین جهت تصمیم گرفتم که تو را انتخاب کنم نه میس ونسیتارت را.

آیلین ریچ گفت:

- می‌توانست فوق‌العاده باشد.

- میس بلسترود از زمانی که میس ریچ در جمله‌اش بکار برد تعجب کرد اما بر روی خودش نیاورد و فقط حرف او را تصدیق کرد و گفت

- بله می‌توانست فوق العاده باشد ولی نه در حال حاضر. منظور شما را می‌فهمم.

- نه. نه اصلاً منظورم این نبود حتی اگر قبلاً هم این پیشنهاد را به من می‌کردید نمی‌توانستم بپذیرم چون برایم امکان نداشت و اگر حالا امکان داشته باشد فقط به این خاطر است که برایم یک نوع مبارزه است و شرایط

کنونی مرا نمی‌ترساند... خب، می‌توانم بروم؟ دیگر نمی‌دانم چه بگویم.

میس بلسترود در حالی که هنوز متعجب بود گفت:

- بله، مسلماً. و با خود اندیشید که آدم هیچوقت نمی‌تواند کسی را درست بشناسد.

۲

آن شاپلند در حالی که کمرش را از روی گل‌ها راست می‌کرد با خود گفت:

- این هم میس ریچ با آن موهای صافش اگر نمی‌تواند آن را جمع و جور کند چرا کوتاهش نمی‌کند در آن صورت قیافه‌اش بهتر می‌شود.

آدام گفت:

- خب باید این را به او بگویی.

آن شاپلند گفت: رابطه ما به آن صورت نیست. تو فکر می‌کنی این مدرسه بکارش ادامه بدهد؟ آدام گفت:

- گفتنش مشکل است. اصلاً من که هستم که در این مورد نظر بدهم؟

- خب تو هم مثل هر کس دیگری حتماً نظری در این مورد داری من فکر می‌کنم که میس بلسترود با نفوذی که در والدین بچه‌ها دارد بتواند دوباره مدرسه را راه بیاندازد. چند وقت از شروع این ترم گذشته؟ فقط یک ماه؟ گویی یکسال است. امیدوارم زود تر همه چیز تمام شود

آدام گفت:

- آیا در این صورت شما دوباره به کارتان بر می‌گردید؟

آن قاطعانه گفت:

- نه. مدارس زیادی هستند که می‌توانم در آن جا کار کنم. اگر چه کار در جایی را که فقط زنان هستند دوست ندارم. خوشبختانه علاقه‌ای هم به جنایت ندارم. البته جنایت اگر در کتاب و روزنامه باشد خواندنش لذت

بحش و جالب است اما فکر نمی‌کنم واقعاً جالب و هیجان انگیز باشد.

آن پس از گفتن این جملات متفکرانه افزود:

ـ فکر کنم پس از پایان یافتن این ترم با دنیس رابتون ازدواج کنم و خانه نشین شوم.

آدام گفت:

ـ دنیس؟ این همان کسی بود که قبلاً اسمش را به من گفتی؟ تا آنجایی که بخاطر دارم او بخاطر کارش مدام در حال سفر بود، سنگاپور، مالایا، ژاپن و این جور کشورهاست سایر این اگر با او ازدواج کنی، خانه نشین نمی‌شوی، درسته؟

آن خندید و گفت:

ـ نه، نه فکر نمی‌کنم. به هر حال از نظر فیزیکی و جغرافیایی این طور نیست.

آدام گفت:

ـ اما تو برتر از دنیس هستی.

ـ آیا داری به من پیشنهاد ازدواج می‌کنی؟

ـ مسلماً نه چون تو دختر بلندپروازی هستی و دوست نداری که با یک باغبان عامی و ساده ازدواج کنی.

آن گفت:

ـ فکر می‌کردم با یک مامور مخفی پلیس ازدواج می‌کنم.

آدام گفت:

ـ من مامور مخفی نیستم.

ـ بله، مسلماً که نیستی. تو مامور مخفی نیستی، [illegible]

ـ [illegible] همه چیز [illegible] و [illegible]

تعجب می‌کنم که شما تا حالا نتوانستید اطلاعاتی در مورد [illegible] بدست آورید.

آدام گفت:

ـ من اجازه ندارم حرفی بزنم.

آن گفت:

ـ فکر نمی‌کنم شما کوچکترین چیزی در مورد این ماجرا بدست آورده باشید.

آدام گفت:

ـ بله قبول دارم. ما باید از مسیو هرکول پوآرو ممنون باشیم که به ما کمک می‌کند.

ـ چی؟ همان مرد کوچولوی بامزه که جولیا را به مدرسه برگرداند و بدیدن میس بلسترود رفت.

ـ بله. او خودش را یک کارآگاه مشاور می‌خواند.

ـ فکر می‌کنم آدم زیرکی باشد.

ـ من نمی‌دانم او قصد دارد چکار کند. او و یا دوستانش بدیدن مادر من رفته‌اند.

آن پرسید:

ـ مادر تو؟ چرا؟

ـ نمی‌دانم. گویا خیلی به مادرها علاقه دارد او به دیدن مادر جنیفر هم رفت.

ـ آیا بدیدن مادر میس ریچ و میس چادویک هم رفت؟

آدام گفت:

ـ تا آن جایی که من اطلاع دارم میس ریچ مادر ندارد. اگر داشت [illegible] می‌رفت

آن گفت:

ـ میس چادویک به من گفت که مادرش در [illegible] زندگی می‌کند. اما فکر می‌کنم هشتاد سالی داشته باشد. بیچاره میس چادویک خودش هم

هشتاد ساله به نظر می‌رسد... آه دارد به طرف ما می‌آید

آدام سر بلند کرد و گفت:

ـ بله ظرف یک هفته قیافه‌اش مسن‌تر شده است.

آن گفت:

ـ بخاطر این که او عاشق مدو بانک است و این مدرسه همه زندگیش است و نمی‌تواند شاهد ورشکستگی آن باشد.

میس چادویک واقعاً ده سال پیرتر از آغاز ترم به نظر می‌رسید. گام‌هایش مانند سابق چالاک نبود. دیگر خوشحال و سرزنده به این سو و آن سو نمی‌رفت. او به نزدیکی آن و آدام رسید و قدم‌هایش را آهسته‌تر کرد و به آدام گفت:

ـ ممکن است نزد میس بلسترود بروید، او در مورد باغبانی می‌خواهد با شما حرف بزند.

آدام گفت:

ـ اول باید کمی به سرو وضعم برسم.

آنگاه ابزار کارش را بزمین گذاشت و به طرف گلخانه رفت. آن و میس چادویک هم با هم طرف ساختمان مدرسه رفتند.

آن در حالی که به دور و برش می‌نگریست گفت: چقدر این جا ساکت است، درست مثل یک تئاتر خالی. آنگاه متفکرانه افزود: با مردمی که با فاصله‌های زیاد از هم دور گیشه فروش بلیط ایستاده‌اند تا تعدادشان زیاد به نظر برسد.

میس چادوویک گفت:

ـ وحشتناکه... وحشتناکه! وحشتناکه که مدو بانک کارش به این جا کشیده شده.من دیگر تحمل ندارم. شب‌ها نمی‌توانم بخوابم. همه چیز نابود شده. سال‌ها تلاش برای ساختن چیزی که واقعاً فوق‌العاده باشد و حالا...

آن شادمانه گفت:

ـ همه چیز درست می‌شود، مردم حافظه شان ضعیف است

میس چادویک با چهره‌ای عبوس گفت.

ـ ولی نه تا این اندازه که وقایع این جا را فراموش کنند.

آن چیزی نگفت. قلباً احساس می‌کرد که تا حدی با میس چادویک موافق است.

۲

مادموازل بلانش از کلاسی که در آن مشغول تدریس ادبیات فرانسه بود بیرون آمد. به ساعتش نگریست، بله به اندازه کافی وقت داشت تا کاری را که می‌خواست انجام دهد. با این تعداد کم دانش آموزان همیشه وقت فراوانی داشت.

به اتاقش در طبقه بالا رفت و کلاهش را بسر گذاشت. او آدمی نبود که بدون کلاه جایی برود. با نارضایتی به چهره‌اش در آینه نگریست. ظاهر قابل توجهی نداشت! خب این خودش امتیازی بود! در دل خندید. به همین خاطر بود که توانست براحتی از مدارک خواهرش استفاده کند حتی عکس گذرنامه‌اش را هم تغییر نداده بود. خیلی حیف بود اگر بعد از مرگ آنجلا این مدارک بلا استفاده باقی می‌ماندند. آنجلا واقعاً عاشق تدریس بود ولی برای او کاری خسته کننده بود. اما دستمزدش خوب بود. خیلی بیش از آن بود که او بتواند بدست آورد. از این گذشته بطور باورنکردنی ای همه چیز خوب پیش می‌رفت. آینده بگونه‌ای دیگر خواهد بود. آه بله، بگونه‌ای دیگر. این مادموازل بلانش کسل کننده، آدم دیگری می‌شد. خودش را در حالی که لباس شیکی پوشیده بود و آرایش مناسبی داشت در ریویرا مجسم می‌کرد. تنها چیزی که در این دنیا ارزش داشت پول بود. آه، بله همه چیز مطابق میلش پیش می‌رفت. ارزش آمدن

به این مدرسه نفرت انگیز را داشت.

مادموازل بلانش کیف دستی‌اش را برداشت و در راهرو براه افتاد. چشمش به زنی خورد که در آن جا راه رو رده و مشغول نظافت بود. یک خدمتکار تازه. بدون شک برای پلیس جاسوسی می‌کرده چقدر آنها احمقند که فکر می‌کنند کسی متوجه این امر نمی‌شود!

در حالی که لبخند تحقیر آمیزی بر لب داشت از مدرسه خارج شد و به طرف در جلویی محوطه رفت. ایستگاه اتوبوس تقریباً روبروی در بود. همان جا منتظر ماند. اتوبوس باید تا یکی دو دقیقه دیگر می‌رسید.

در این جاده خلوت خارج از شهر فقط چند نفر دیگر جز او دیده می‌شدند. مردی که کاپوت اتومبیلش را بالا زده و روی موتور آن خم شده بود. دو چرخه‌ای که به گوشه‌ای تکیه داده شده بود و مردی که او هم منتظر اتوبوس بود.

بی شک یکی از این سه نفر در تعقیب او بود. اما مهم نبود چون او کارش را با چنان مهارتی انجام می‌داد که کسی متوجه نشود. بنابراین کسی از تعقیب کردن او چیزی عایدش نمی‌شد.

اتوبوس آمد. سوار شد. یک ربع بعد در میدان اصلی شهر پیاده شد. به خودش زحمت نداد تا پشت سرش را نگاه کند. بطرف فروشگاه بزرگی رفت و پشت ویترین آن ایستاد و مشغول تماشای مدل‌های جدید لباس شد. لباس‌های مزخرفی بودند که بدرد آدم‌های بد سلیقه می‌خوردند ولی او طوری آن جا ایستاده بود که گویی نظرش را جلب کرده بودند.

داخل فروشگاه شد و یکی دو چیز خرید. آنگاه به طبقه اول رفت و وارد اتاق مخصوص استراحت بانوان شد. در آن جا یک میز تحریر، چند صندلی راحتی و یک باجه تلفن بود. [illegible] نگاهی انداخت و شماره مورد نظرش را گرفت و منتظر شد [illegible] گوشی را بر می‌دارد یا نه. وقتی ارتباط برقرار شد، سری به نشانه رضایت

تکان داد و گفت:

ـ میسون بلانش صحبت می‌کند، مرا می‌شناسید، میسون بلانش؟ می‌خواستم در مورد پولی که از شما طلب دارم صحبت کنم. تا فردا شب وقت دارید. فردا شب. این وجه باید به حساب میسون بلانش در بانک اعتبارات ملی در لندن، واقع در خیابان لوبری واریز شود. در غیراین صورت ناچارم آن چه راکه در شب دوازدهم دیدم به پلیس گزارش دهم... مربوط به میس اسپرینگر ... بله... شما کمی بیش از بیست و چهار ساعت دیگر وقت دارید.

مادموازل بلانش گوشی راگذاشت و از اتاق خارج شد. در همین حین یک زن دیگر وارد اتاق شد. یک مشتری دیگر فروشگاه. شاید هم... به هر حال دیگر اهمیتی نداشت چون دیگر چیزی برای شنیدن نبود. او دیر رسیده بود.

مادموازل بلانش در اتاق مجاور که رخت‌کن بود سرو صورتی صفا داد و بعد در حالی که در دل می‌خندید از فروشگاه خارج شد. سپس بدرون یک کتابفروشی رفت و نگاهی به کتاب‌ها انداخت و بعد سوار اتوبوس شد و به مدو بانک بازگشت.

در حالی که به طرف ساختمان مدرسه می‌رفت در دل احساس رضایت می‌کرد. همه چیز روبراه بود. پولی که او تقاضا کرده بود خیلی زیاد نبود، یعنی پرداختش غیر ممکن به نظر نمی‌رسید، و با آن می‌توانست براحتی زندگی کند. چون مسلماً در آینده باز هم تقاضای پول می‌کرد...

بله، در آمد خوب و بدون زحمتی بود. او اصلاً تردیدی در این مورد نداشت و به هیچوجه وظیفه خود نمی‌دانست آنچه راکه می‌داند و آن چه راکه دیده است به پلیس گزارش دهد. میس اسپرینگر زن منفور و گستاخی بود و سزای فضولی‌اش را دید.

مادموازل بلانش چند لحظه کنار استخر شنا ایستاد. آیلین ریچ مشغول

شناکردن بود. آن شاپلند هم همین‌طور. دخترها هم می‌خندیدند و جیغ می‌زدند.

زنگ زده شد و مادموازل بلانش سرکلاس رفت، آن ساعت باکلاس سوم درس داشت.آنها خسته و بی حوصله بودند. اما مادموازل بلانش به این موضوع توجهی نداشت، بزودی او برای همیشه تدریس را کنار می‌گذاشت.

پس از اتمام درس به اتاقش رفت تا خودش را برای شام آماده کند در آنجا مشاهده کرد که بر خلاف همیشه کتش را به جای آن که در کمد آویزان کند روی صندلی انداخته بود.

در آینه به چهره خود نگریست.کمی پودر و رژلب زد...

ناگهان در آینه دید که کتش یکدفعه جمع شد و به سرعت روی زمین افتاد و دستی از زیر آن بیرون آمد و پیش از آن که مادموازل بلانش بتواند دهانش را باز کند و جیغ بزند کیسه شنی محکم به پشت گردنش اصابت کرد...

فصل بیست و دوم
حادثه در آناتولی

خانم آپ‌جان کنار جاده‌ای که در بالای دره تنگی و عمیق بود به همراه یک زن درشت هیکل نشسته بود و به فرانسه باکمک زبان اشاره با او صحبت می‌کرد. آن زن با وجودی که به سختی می‌توانست منظورش را به خانم آپ‌جان بفهماند اما سعی خودش را می‌کرد تاهمه جزئیات را در مورد آخرین سقط جنیش برای او شرح دهد.

او نه بچه داشت که هشت تای آنها پسر بودند، پنج تا بچه هم سقط کرده بود. به نظر می‌رسید که از سقط جنین‌هایش هم به اندازه زایمان‌هایش راضی است.

آن زن با آرنج به پهلوی خانم آپ‌جان زد و گفت:

ـ تو چطور؟ دختر؟ پسر ؟

خانم آپ‌جان گفت:

ـ یک دختر.

ـ و چند پسر؟

خانم آپ‌جان که می‌دید آن زن ترک به پسر داشتنش خیلی می‌نازد، تصیمم گرفت که دروغ بگوید.این بود که پنج انگشت دست راستش را بالا آورد و گفت:

ـ پنج تا.

- پنج تا؟ عالیه!

زن ترک سری به نشانه تحسین تکان داد و گفت که اگر دختر خاله‌اش که به خوبی فرانسه می‌داند این جا بود آنها بهتر می‌توانستند حرف‌های یک‌دیگر را بفهمند. آنگاه دوباره داستان آخرین سقط جنینش را از سر گرفت. مسافران دیگر در نزدیکی آنها روی زمین بطور پراکنده نشسته بودند و از غذاهای عجیبی که با خودشان آورده بودند می‌خوردند. اتوبوس که کمی کهنه به نظر می‌رسید در کنار تخته سنگی کنار جاده متوقف شده بود و راننده و یک مرد دیگر مشغول وارسی موتور آن بودند. به علت طغیان رودخانه و سیل دو تا از جاده‌ها را بسته بودند و آنها ناگزیر شدند از یک راه فرعی به راهشان ادامه دهند. یکبار هم ناچار شدند هفت ساعت منتظر بمانند تا آب رودخانه فروکش کند. آنها به آنکارا می‌رفتند و این برای خانم آپ‌جان مهمترین چیز بود. او با اشتیاق به صحبت‌های ناهماهنگ مصاحبش گوش می‌داد و سعی می‌کرد بفهمد که چه موقع باید به نشانهٔ تائید سرش را پایین بیاورد و چه موقع برای ابراز همدردی آن را تکان بدهد.

در این هنگام صدایی رشته افکارش را گسیخت. صدایی که اصلاً انتظار شنیدنش را در آن جمع نداشت.

آن صدا گفت:

- خانم آپ‌جان؟

خانم آپ جان سرش را بلند کرد. چند قدم آن طرف تر یک اتومبیل ایستاده بود. آن مرد که ظاهرش هم مانند صدایش نشان می‌داد که انگلیسی است لباس مرتبی از فلانل خاکستری پوشیده بود.

خانم آپ‌جان گفت:

- خدای من دکتر لیوینگستون؟

آن مرد با خوشحالی گفت:

- نام من آتکینسون است. از کنسول انگلستان در آنکارا. ما دو سه روز است که می‌خواهیم با شما تماس بگیریم اما جاده‌ها بسته بودند.

- می‌خواستید با من تماس بگیرید؟ چرا؟

خانم آپ جان پس از گفتن این حرف به تندی از جایش برخاست. همه خوشی سفر به یک باره از بین رفت. به هر حال او یک مادر بود.

خانم آپ‌جان بی‌درنگ گفت:

- جولیا؟ آیا اتفاقی برای جولیا افتاده است؟

آقای آتکینسون گفت:

- نه، نه. جولیا حالش خوبست. موضوع مربوط به او نیست. ما در مدو بانک به مشکلی برخورده‌ایم و باید شما را هر چه زودتر به انگلستان برگردانیم. من شما را با اتومبیلم به آنکارا می‌برم و شما می‌توانید تا یک ساعت دیگر سوار هواپیما بشوید.

خانم آپ‌جان دهانش را باز کرد و بعد دوباره آن را بست. آنگاه از جایش برخاست و گفت:

- باید کیف مرا از بین بارها در بالای اتوبوس بیرون بیاورید. مال من آبی تیره است.

خانم آپ‌جان پس از گفتن این حرف رویش را بطرف همراهش برگرداند و ادامه داد:

- متاسفم، همین الان باید به کشورم برگردم.

بعد با صدای بلند به زبان ترکی با دیگر همراهانش خداحافظی کرد و فوراً بدون این که سوال دیگری بکند بدنبال آقای آتکینسون براه افتاد. به نظر او و دیگر مسافران خانم آپ‌جان زن حساسی بود.

فصل بیست و سوم
فرجام

در یکی از کلاس‌های کوچک مدرسه، میس بلسترود به جمعی که دور هم گرد آمده بودند نگریست. همه کارکنانش آن جا بودند: میس چادویک، میس جانسون، میس ریچ و دو معلم جوان دیگر. آن شاپلند هم با قلم و کاغذگوشه‌ای نشسته و منتظر بود تا در صورت لزوم گفته‌های میس بلسترود را یاد داشت کند. کنار میس بلسترود، کارآگاه کلسی و پشت سر او هرکول پوآرو نشسته بود. آدام گودمن هم جایی بین کارکنان و بقول خودش هیئت منصفه نشسته بود.

میس بلسترود از جا برخاست و بالحنی محکم و قاطع گفت:

ـ من فکر می‌کنم همه شما به عنوان کارکنان این مدرسه و کسانی که به منافع مدو بانک علاقه‌مندند حق دارید بدانید دقیقاً تحقیقات تا چه حد پیشرفت کرده و پلیس به چه نتیجه‌ای رسیده است. من توسط کارآگاه کلسی از حقایق بسیاری با خبر شدم. مسیو هرکول پوآرو که همکار با ارزشی درسوئیس دارند خودشان در مورد نتیجه کارشان به شما توصیح خواهند داد. متأسفانه باید بگویم که هوز تحقیقات پلیس به اتمام نرسیده است. اما بسیاری از مسائل کاملاً روشن شده و من فکر می‌کنم شما هم بهترست در جریان امور قرار بگیرید.

میس بلسترود به کارآگاه کلسی نگریست و او از جا برخاست و گفت:

ـ البته من نمی‌توانم همه آنچه را که می‌دانم برای شما بگویم، چون چنین اجازه‌ای ندارم. فقط می‌توانم به شما اطمیان بدهم که پیشرفت‌های قابل ملاحظه‌ای کرده‌ایم و بزودی خواهیم دانست که مسئول این سه جنایت چه کسی است. بیش از این نمی‌توانم چیزی بگویم اما دوستم مسیو هرکول پوآرو کاملاً آزاد است تا هر چه را می‌داند به شما بگوید او از قید و بندهای اداری آسوده است. من مطمئنم که همه شما به مدو بانک و میس بلسترود وفادار می‌مانید و آنچه را که در این جا می‌شنوید جایی بازگو نمی‌کنید چون هر چه شایعات در این مورد کمتر باشد بهترست. بنابر این از شما می‌خواهم که همه چیز بین خودمان بماند. متوجه منظورم هستید؟

میس چادویک با قاطعیت گفت:

ـ بله، مسلماً همه ما به مدو بانک وفادار هستیم.

میس جانسون گفت:

ـ بله، همین طوره

میس روون و میس بلیک گفتند:

ـ بله، درسته.

آیلین ریچ گفت:

ـ من هم موافقم.

ـ در این صورت... مسیو پوآرو...؟

هرکول پوآرو از جا برخاست، به حضار نگریست و بدقت سبیل‌هایش راتاب داد. دو معلم جوان که نزدیک بود خنده‌شان بگیرد برای اجتناب از این کار لبهایشان را به هم فشردند و به سوی دیگر نگاه کردند. پوآرو گفت:

ـ می‌دانم که در این مدت همه شما ناراحت و مضطرب بودید، طبیعتاً میس بلسترود بیش از شما تحت فشار بود ولی به هر حال همگی رنج

کشیدید. ناراحتی شما در وهله اول بخاطر از دست دادن سه تن از همکارانتان بوده است و از این بین یک نفر مدت مدیدی را در این جا سپری کرده بود. منظورم میس ونسیتارت است. میس اسپرینگر و مادموازل بلانش هر دو تازه به مدو بانک آمده بودند اما شک ندارم که مرگ آنها هم برای شما واقعه دردناکی بود. علاوه بر آن از این می‌ترسیدید که مبادا قربانی بعدی خود شما باشید چون چنین به نظر می‌آمد که قاتل قصد دارد از معلمین این مدرسه انتقام بگیرد ولی در همین جا هم من و هم کارآگاه کلسی به شما اطمینان می‌دهیم که چنین چیزی نیست. مدو بانک برحسب اتفاق مرکز یکسری توجهات ناخوشایند شد. یک قاتل در مدو بانک بوده است یا بعبارتی یک گربه میان کبوترها. سه قتل و یک آدم ربایی در این جا به وقوع پیوست. من ابتدا در مورد آدم‌ربایی تحقیق کردم چون فکر می‌کردم که با روشن کردن این موضوع راحت‌تر می‌توان قاتل را پیدا کرد. در واقع موضوع آدم ربایی فقط برای ردگم کردن ما بود.

پوآرو عکسی از جیبش بیرون آورد و گفت:

- ابتدا می‌خواهم که به این عکس نگاه کنید.

کلسی آن را گرفت و به میس بلسترود داد و میس بلسترود هم به نوبه خود آن را به دست یکی دیگر و به همین ترتیب همه آن عکس را دیدند و نفر آخر آن را بدست پوآرو داد. او به چهره‌های آنها نگریست. هیچ چیز درنگاهشان دیده نمی‌شد.

- خب، حالا از همه شما می‌پرسم، آیا کسی این عکس را شناخت؟

- همه با تکان دادن سر پاسخ منفی دادند.

پوآرو گفت:

- نباید هم او را بشناسید چون این عکس متعلق به پرنسس شایسته است و من آن را از مدرسه سابق او در ژنو بدست آوردم.

میس چادویک فریاد زد: ولی این به هیچ وجه شایسته نیست.

پوآرو گفت:

- سر رشته تمام این حوادث در رماط است، جایی که سه ماه پیش در آن جا انقلابی بوقوع پیوست. حاکم آن جا پرنس علی یوسف قصد داشت با هواپیما و خلبان خصوصی‌اش از رماط فرار کند اما هواپیمای آنها در کوهستان‌های رماط سقوط کرد و مدتی هم طول کشید تا لاشه آن را پیدا کردند. شئی با ارزشی که پرنس یوسف همیشه با خود داشت گم شده بود. در بین اجساد و لاشه هواپیما آن دارایی گرانبها را پیدا نکردند و شایعه بود که آن را به این کشور آورده‌اند. گروه‌های زیادی به دنبال این شی گرانبها بودند. یکی از راههای رسیدن به آن، تنها بازمانده خاندان پرنس علی یوسف یعنی دختر خاله بزرگ او بود که آن زمان در مدرسه‌ای در سوئیس درس می‌خواند. چنین به نظر می‌رسید که اگر آن شی با ارزش از رماط خارج شده باشد باید به نحوی بدست پرنسس شایسته یا یکی از اطرافیانش رسیده باشد. مامورانی به مراقبت از عموی او یعنی امیر ابراهیم گماشته شدند. و افرادی دیگر نیز ماموریت یافتند تا پرنسس شایسته را زیر نظر داشته باشند. آنها می‌دانستند که قرار است پرنسس شایسته این ترم به مدوبانک بیاید. بنابر این طبیعی به نظر می‌رسید که کسی را به این جا بفرستند تا به ظاهر در این جا مشغول کار شود اما در واقع مراقب پرنسس و مکالمات و مکاتبات او باشد اما راه ساده‌تر و موثرتری نیز وجود داشت و آن این بود که شایسته را بربایند و یکی از افرادخودشان‌را به جای او به مدو بانک بفرستند. این کار به آسانی انجام پذیرفت چون امیر ابراهیم در مصر بود و قرار نبود تا آخر تابستان به انگلستان بیاید. خود میس بلسترود هم آن دختر را ندیده بود بنابر این شایسته واقعی به کلبه ییلاقی بسیار زیبایی در سوئیس برده شد و از آن زمان تاکنون همان جاست و دختر دیگری بجای او وارد انگلستان شد و ما

نماینده سفارت ملاقات کرد و بلافاصله به مدو بانک آورده شد. البته این شایسته بدلی الزاماً بزرگتر از شایسته واقعی بود اما این موضوع چندان اهمیت نداشت چون اصولاً دخترهای شرقی بزرگتر از سنشان به نظر می‌رسند. کسی که نقش شایسته را در این جا بازی می‌کرد یک هنرپیشه جوان فرانسوی بود که در نمایش‌ها رل دختربچه‌ها را بعهده می‌گرفت.

هرکول پوآرو متفکرانه افزود:

-من از شما پرسیدم که کدامتان زانوهای شایسته را دیده‌اید. شکل زانوهای یک انسان می‌تواند سن او را نشان دهد. زانوهای یک زن بیست و سه ساله یا بیست و چهارساله هرگز شباهتی به زانوهای یک دختر چهارده ساله ندارد. متاسفانه هیچکس زانوهای او را ندیده بود.

برخلاف آن چه که این افراد انتظار داشتند کسی در این مدت با شایسته تماس نگرفت و همین طور که زمان می‌گذشت نگرانی آنها هم بیشتر شد. ممکن بود امیر ابراهیم زودتر از موعد مقرر به انگلستان برسد، امیرابراهیم کسی نبود که از پیش برنامه‌هایش معین باشد. آن طور که می‌گویند او عادت داشت بگوید من فردا به لندن می‌روم و پس از آن بی‌درنگ براه افتد.

بنابر این شایسته قلابی می‌دانست که هر لحظه ممکن است کسی که شایسته واقعی را می‌شناسد از راه برسد، بخصوص پس از آن حمایتی که بوقوع پیوست. به همین جهت شروع کرد به زمینه‌سازی برای رفتن از این جا و در مورد آدام ربایی با کلسی صحبت کرد. البته آدم ربایی‌ای در کار نبود. به محض این که او فهمید که عموی شایسته واقعی فردا صبح به دنبال او می‌آید یک تماس تلفنی گرفت و فردای آن روز نیم ساعت زودتر از اتومبیل اصلی، اتومبیلی دیگر با راننده‌ای قلابی به دنبال او آمد و ظاهراً شایسته را ربود. بدون شک او در اولین شهر بزرگ از اتومبیل پیاده شده و به شخصیت اصلی‌اش بازگشته است. بعد یک یادداشت هم

مبنی بر این که او را گروگان گرفته‌اند فرستادند تا همه چیز طبیعی جلوه کند.

هرکول پوآرو مکثی کرد و بعد ادامه داد:

- همان طور که می‌بینید آنها می‌خواستند ما را گمراه کنند. تمام ذهن ما را به آدم‌ربایی این‌جا معطوف کنند در حالی که آدم ربایی اصلی سه هفته پیش در سوئیس رخ داده است.

پوآرو در ادامه صحبت‌هایش گفت:

-خب... حالا می‌رسیم به یک موضوع جدی‌تر از آدم ربایی یعنی قتل. البته شایسته قلابی می‌توانست قاتل میس اسپرینگر باشد ولی او نمی‌توانست میس ونسیتارت یا مادموازل بلانش را به قتل رسانده باشد و برای این کار نه انگیزه‌ای داشت و نه چنین چیزی از او خواسته شده بود. تنها وظیفه او این بود که اگر همان طوری که انتظار می‌رفت بسته با ارزش به او برسد آن را دریافت کند و یا اخباری در این رابطه کسب کند.

حالا اجازه بدهید به رماط برگردیم، جایی که همه این حوادث در آن جا شروع شد. در رماط چنین شایعه شده بود که پرنس علی یوسف آن بسته با ارزش را به خلبان خصوصی‌اش باب راولینسون داده و قرار بود که این باب راولینسون بسته را به انگلستان برساند. در همان روزی که انقلاب بوقوع پیوست باب راولینسون به هتل محل اقامت خواهرش خانم ساتکلیف و دخترش جنیفر رفت. خانم ساتکلیف و جنیفر آن جا نبودند اما باب راولینسون به اتاق آنها رفت و حداقل بیست دقیقه آن جا ماند. که با توجه به آن شرایط مدت کمی نیست. البته ممکن بود نامه‌ای طولانی برای خواهرش نوشته باشد ولی این طور نبود. او فقط یادداشت کوتاهی برای خواهرش گذاشت که برای نوشتن آن یکی دو دقیقه بیشتر وقت لازم نبود.

پس در این مدت این طور که دیگران عقیده دارند، او آن بسته را میان

لوازم خواهرش جای داده و او هم آن را به انگلستان آورده است. از این جا به بعد به چیزی می‌رسیم که من آن را دو شاخه جداگانه می‌نامم. یک دسته یا شاید هم بیشتر چنین می‌پنداشتند که خانم ساتکلیف آن شی را به انگلستان آورده است، به دنبال آن خانه او را زیرو رو کردند و این نشان می‌دهد که آنها نمی‌دانستند آن شی دقیقاً کجاست. فقط می‌دانستند که باید جایی در بین لوازم خانم ساتکلیف باشد.

اما شخص دیگری دقیقاً می‌دانست که آن شی کجا پنهان شده است، فکر می‌کنم حالا دیگر اشکالی نداشته باشد که به شما بگویم باب راولینسون آن را کجا پنهان کرده بود. او دسته یک راکت تنیس را خالی کرد و پس از آن شی مزبور را در آن جای داد و بعد دوباره آن را به شکل اولش در آورد.

آن راکت تنیس متعلق به خواهر باب راولینسون نبود بلکه مال جنیفر خواهر زاده‌اش بود. آن کسی که دقیقاً می‌دانست آن شیء با ارزش کجاست یک شب به سالن ورزش رفت و یک کلید هم که از روی کلید اصلی در سالن ساخته بود در اختیار داشت. در آن وقت شب همه باید به بستر رفته و خوابیده باشند اما این طور نبود. میس اسپرینگر نور چراغ قوه را در سالن‌ورزش دید و از ساختمان خارج شد تا ببیند آنجا چه خبر است. او زن قوی و مغروری بود و شکی نداشت که با هر چیزی که در آن جا بیابد می‌تواند مقابله کند. فرد مزبور احتمالاً مشغول جستجو جهت یافتن راکت مورد نظرش بود. به محض این که آن را یافت میس اسپرینگر سر رسید، جای درنگ نبود. آن شخص یک آدم‌کش بود و میس اسپرینگر را با تپانچه به قتل رساند. پس از آن قاتل ناچار بود سریع عمل کند. باید به هر قیمتی که شده بدون آن که کسی او را می‌دید از آن جا خارج می‌شد. پس در آن لحظه فرصت نداشت راکت را با خود ببرد.

چند روز بعد روش دیگر برای بدست آوردن راکت بکار گرفته شد.

زنی که تظاهر می‌کرد لهجه‌ای آمریکایی دارد سر راه جنیفر سبز شد و یک داستان قابل قبول در مورد این که یکی از بستگان جنیفر یک راکت تنیس نو برای او فرستاده، برایش نقل کرد. جنیفر بدون این که به او شک داستانش را باور کرد و با خوشحالی راکت تنیس را با آن راکت جدید عوض نمود. اما در این جا اتفاقی افتاده بود که آن زن ظاهراً آمریکایی از آن بی‌خبر بود، چند روز پیش از آن جنیفر ساتکلیف وجولیا آپ‌جان راکت‌هایشان را با هم عوض کرده بود بنابر این راکتی که آن زن دراختیار داشت در واقع راکت کهنهٔ جولیا آپ‌جان بود. اگر چه برچسب روی آن به اسم جنیفر بود.

حالا می‌رسیم به واقعه دوم. میس ونسیتارت به دلایلی که برای ما مشخص نیست ولی احتمالاً در رابطه با ربودن شایسته در بعد از ظهر همان روز است، چراغ قوه‌ای برداشت و پس از آن که همه به خواب رفتند به سالن ورزش رفت. شخصی که تا آن جا او را تعقیب کرد: زمانی که او روی کمد شایسته خم شده بود با شی سنگینی، احتمالاً یک کیسه شن، به سر او کوبید.

این بار هم جنایت فوراً برملا شد. میس چادویک نوری در سالن ورزش دیده و خودش را به آن جا رسانده بود.

پلیس یک بار دیگر سالن ورزشی را تحت نظر گرفته و باز هم قاتل نتوانست راکت مزبور را در آن جا بیابد. اما در این هنگام جولیا آپ جان که بچه باهوشی است در مورد این وقایع فکر کرده و به این نتیجه رسیده بود که راکتی که در اختیار دارد و در اصل متعلق به جنیفر بود از جهاتی قابل اهمیت است. او خودش راکت را وارسی کرد و همان طور که حدس می‌زد دسته مزبور را در آن جا یافت و آن را بیرون آورد.

آنها اکنون در جای امنی هستند و ما دیگر از بابت آنها نگرانی‌ای نداریم.

پوارو مکثی کرد و بعد ادامه داد:

خب... و اما در مورد واقعه سوم. ما هرگز نتوانستیم بفهمیم که مادموازل بلانش چه چیزی می‌دانست و یا به چه کسی ظنین بود. امکان دارد که او در شب قتل میس اسپرینگر شخص مزبور را دیده که از ساختمان مدرسه خارج شده است. به هر حال شکی نیست که او قاتل را می‌شناخته است اما این راز را فاش نکرد. او تصمیم گرفته بود از این راه حق‌السکوت بگیرد.

پوآرو با احساس افزود:

-هیچ چیز خطرناک‌تر از این نیست که از شخصی که قبلاً دوبار مرتکب قتل شده است تقاضای رشوه کرد. مادموازل بلانش احتمالاً خیلی مراقب خودش بود. از هر راهی که این کار را می‌کرد به هر حال کافی نبود. او قرار ملاقاتی با قاتل گذاشت و به قتل رسید.

پوآرو دوباره مکث کرد و بعد در حالی که به حضار می‌نگریست گفت:

- حالا شما هم از تمام وقایعی که در این جا رخ داده است با خبر شدید.

همه به او خیره شده بودند. نگاههایشان که در ابتدا حاکی از علاقه، تعجب و هیجان بود اکنون سرد و بی‌روح شده بود. گویی همه می‌ترسیدند که احساسشان را نشان دهند. هرکول پوآرو سری تکان داد و گفت:

- بله، می‌دانم چه احساسی دارید. خیلی به هدف نزدیک شده‌ایم، مگه نه؟ به همین جهت است که من، کارآگاه کلسی و آقای گودس به تحقیقاتمان ادامه می‌دهیم. ما می‌خواهیم بدانیم که آیا هنوز هم گربه‌ای میان کبوترها هست یا نه! منظورم را می‌فهمید؟ آیا در بین شما کسی هست که هنوز نقاب به چهره داشته باشد؟

همه سعی داشتند دزدکی به یکدیگر نگاه کنند ولی جرات این کار را

نداشتند.

پوآرو گفت:

-خوشحال می‌شوم که به شما اطمینان دهم که همه شما در این لحظه همان کسی هستید که ادعا می‌کنید. مثلاً میس چادویک، میس چادویک است و در این مورد شکی نیست، او به اندازه خود مدو بانک در این جا سابقه دارد!

میس جانسون هم مطمئناً میس جانسون است. میس ریچ، میس ریچ است. میس شاپلند، میس شاپلند است. میس روون و میس بلیک هم میس روون و میس بلیک هستند... آدام گودمن هم که این جا در باغ کار می‌کند اگر چه دقیقاً آدام گودمن نیست اما به هر حال نامش همان است که در مدارکش قید شده است. پس در این صورت ... ما نباید دنبال کسی بگردیم که خودش را جای شخص دیگری جا زده است بلکه باید در جستجوی کسی باشیم که حرفه‌اش آدم‌کشی است. سکوت مرگباری بر اتاق سایه افکنده بود.

پوآرو به صحبت‌هایش ادامه داد:

- ما به دنبال کسی هستیم که سه ماه پیش در رماط اقامت داشت. چون فقط از این راه ممکن است آن شخص پی به مخفی‌گاه آن بسته گرانبها برده باشد، کسی که خودش را دیده که باب راولینسون آن تی را در دسته راکت جای داده است. به همین سادگی. از بین شما چه کسی سه ماه قبل در رماط بود؟ میس چادویک و میس جانسون این جا بودند.

چشمان پوآرو بر روی دو معلم جوان ثابت ماند و افزود: میس روون و میس بلیک هم همین طور. آن‌گاه نگاهش متوجه میس ریچ شد و گفت:

- اما میس ریچ... میس ریچ ترم گذشته این جا نبود، درسته؟

میس ریچ با دستپاچگی گفت:

-من... نه. من بیمار بودم و ترم گذشته مرخصی گرفته بودم.

-هرکول پوآرو گفت:

-ما از این موضوع خبر نداشتیم تا این که چند روز پیش کسی به طور اتفاقی این موضوع را به ما گفت. وقتی پلیس از شما بازجویی کرد شما گفتید که فقط یکسال و نیم است که در مدو بانک هستید. این مطلب به تنهایی درست است ولی شما ترم گذشته غایب بودید. امکان داشت به رماط رفته باشید... من فکر می‌کنم شما در رماط بودید. حواستان را جمع کنید. پاسپورت شما می‌تواند این را ثابت کند.

چند لحظه سکوت برقرار شد. آنگاه میس ریچ سر برداشت و آهسته گفت:

-بله من در رماط بودم، چرا که نه؟

-چرا شما به رماط رفتید میس ریچ؟

-قبلاً گفتم. من بیمار بودم. دکتر به من توصیه کرده بود که استراحت کنم و به مسافرت بروم. من موضوع را با میس بلسترود در میان گذاشتم و او وضعیت مرا کاملاً درک کرد.

میس بلسترود گفت:

-بله، همین‌طوره. میس ریچ نامه‌ای برای من نوشت و موضوع را توضیح داد. به همراه آن گواهی پزشک را هم فرستاد مبنی بر این که بهتر است ترم آینده او استراحت کند.

هرکول پوآرو گفت:

-پس شما به رماط رفتید؟

آیلین ریچ گفت:

-چرا نباید می‌رفتم؟

صدایش کمی لرزید. با این همه ادامه داد.

-پولی که به معلم‌ها می‌دهند ناچیز است. من نیاز به استراحت داشتم.

نیاز به آفتاب داشتم. این بود که به رماط رفتم. دو ماه هم آن جا ماندم. چرا نه؟ چرا نباید به آن جا می‌رفتم؟

-شما هرگز نگفتید که هنگام انقلاب در رماط بودید.

-چرا باید می‌گفتم؟ به کسی در این جا ربط نداشت. به شما می‌گویم که من کسی را نکشته‌ام، من کسی را نکشته‌ام.

هرکول پوآرو گفت:

-شما شناخته شده‌اید، این را می‌دانستید. البته نه بطور مستقیم بلکه به طور غیر مستقیم. آن بچه، مقصودم جنیفر است.در این باره مطمئن نبود. او گفت که فکر می‌کنم شما را در رماط دیده ولی چنین نتیجه‌گیری کرد که آن شخص شما نبودید چون فرد مورد نظر چاق بود و نه لاغر.

پوآرو به جلو خم شد و به صورت میس ریچ خیره نگریست و گفت:

-در این مورد چه می‌گویید، میس ریچ؟

میس ریچ با عصبانیت گفت:

-می‌دانم چه می‌خواهید بگوئید. منظورتان این است که این جنایات کار یک مأمور مخفی یا چیزی مثل آن نبوده است و کار کسی بوده که تصادفاً دیده که این گنج را در آن راکت تنیس مخفی کرده‌اند، کسی که می‌دانسته آن بچه به مدو بانک می‌آید و او شانس این را دارد که به آن گنج دست یابد، اما به شما می‌گویم که این حقیقت ندارد!

پوآرو گفت:

-بله، من فکر می‌کنم حقایق همین طور که شما گفتید بوده است. یک نفر دیده که آن جواهرات را در کجا مخفی کرده‌اند و آن وقت همه وظایفش را فراموش کرده و به فکر تصرف آنها افتاده است.

-نه، این طور نیست، من هیچی ندیدم...

پوآرو سرش را بطرف کلسی چرخاند و گفت: کارآگاه کلسی...

کلسی سری تکان داد و به طرف در رفت و آن را گشود. خانم

آپ‌جان وارد اتاق شد.

۲

خانم آپ‌جان گفت:

ـ حال شما چطورست میس بلسترود؟

آنگاه در حالی که کمی شرمنده به نظر می‌رسید ادامه داد:

ـ متأسفم از این که سرو وضعم کمی نامرتب است. من دیروز در جایی نزدیک به آنکارا بودم و بعد بطرف انگلستان پرواز کردم.به همین جهت فرصت نکردم به خودم برسم.

هرکول پوآرو گفت:

ـ مهم نیست. ما می‌خواستیم سؤالی از شما بکنیم.

کلسی گفت:

ـ خانم آپ‌جان، وقتی شما به همراه دخترتان این جا آمدید و در اتاق میس بلسترود بودید، از پنجره‌ای که رو به محوطه باز می‌شد به بیرون نگریستید و ناگهان اظهار تعجب کردید... گویا کسی را دیدید که انتظار دیدنش را در این جا نداشتید، درسته؟

خانم آپ‌جان به او خیره شد و گفت:

ـ وقتی در اتاق میس بلسترود بودم؟ به بیرون نگاه کردم... آه، بله البته! بله کسی را دیدم.

ـ کسی را که از دیدنش تعجب کردید؟

ـ خب... می‌دانید، مدت‌ها بود که او را ندیده بودم... سال‌ها پیش...

ـ منظورتان همان زمان است که دراینتلیجنت سرویس بودید... اواخر جنگ؟

ـ بله، پانزده سال پیش بود. البته او پیرتر شده بود ولی من با اولین نگاه او را شناختم و از دیدن او در این جا حیرت کردم.

خانم آپ‌جان، ممکن است نگاهی به این افراد بیاندازید و به من بگوئید که آیا او را دراین جمع می‌بینید؟

خانم آپ‌جان گفت:

ـ بله البته من به محض این که وارد اتاق شدم او را شناختم. اوناهاش.

خانم آپ‌جان انگشتش را دراز کرد. کارآگاه کلسی و آدام بسرعت عکس العمل نشان دادند ولی آنها دیر جنبیده بودند. آن شاپلند از جایش پریده بود، اسلحه خودکار کوچکی در دستش بود و آن را بطرف خانم آپ جان نشانه گرفته بود. میس بلسترود سریع تر از آن دو نفر به جلو پرید اما سریع‌تر از او میس چادویک بود. او خودش را جلوی انداخت اما نه برای آن که سپر خانم آپ جان بشود بلکه فردی که او در پناه گرفته بود زنی بود که بین خانم آپ جان و آن شاپلند ایستاده بود یعنی میس بلسترود.

چادی فریاد زد: نه، این کار را نکن. و بی‌درنگ درست در لحظه‌ای که گلوله شلیک شد خودش را روی میس بلسترود انداخت.

میس چادویک تلو تلو خوران بر زمین افتاد. میس جانسون به طرف او دویده آدام و کلسی هم آن شاپلند را محکم گرفتند و اسلحه را از دستش خارج کردند. او درست مثل یک گربه تقلا می‌کرد. خانم آپ‌جان نفس زنان گفت:

ـ آنها می‌گفتند که او آدمکش است. البته آن زمان او خیلی جوان بود ولی یکی از خطرناکترین ماموران‌شان به شمار می‌آمد. اسم رمزش هم آنجلیکا بود.

آن شاپلند با خشونت فریاد زد:

ـ ماده سگ دروغگو!

هرکول پوآرو گفت:

ـ او دروغ نمی‌گوید. شما خطرناک هستید. همیشه هم همین طور

بودید و تاکنون کسی به هویت اصلی شما پی نبرده بود. همه مشاغلی که شما داشتید ظاهراً درست و آبرومند بودند اما شما از تصدی این مشاغل هدف دیگری داشتید و هدفتان هم بدست آوردن اطلاعات بود. شما در یک شرکت نفت کار کردید، همین طور برای یک باستان‌شناس که بخاطر شغلش به قسمت خاصی از دنیا سفر کرده بود، مدتی هم در خدمت یک زن عنرپیشه بودید، زنی که یکی از سیاستمداران بلندپایه از او حمایت می‌کرد. شما از هفده سالگی به عنوان مامور مخفی و جاسوس برای افراد مختلف کار کردید. شما برای پول کار می‌کردید و آنها هم مزد خوبی به شما می‌دادند. شما در دو نقش بازی می‌کردید. در اغلب کارهایی که بر عهده داشتید از نام اصلی خودتان استفاده می‌کردید اما ماموریت‌هایی هم داشتید که تحت عنوان نام مستعاری بعهده می‌گرفتید. یعنی زمانی که ظاهراً شما بدیدن مادرتان می‌رفتید. اما خانم شاپلندمن شک دارم که آن خانم مسنی که با پرستاری در دهکده کوچکی زندگی می‌کند و ناراحتی روحی دارد مادر شما باشد، او برای شما فقط بهانه‌ای بود تا بتوانید از کارتان کناره گیری بکنید و به ماموریت بروید. سه ماه زمستان گذشته را که شما با مادرتان که دچار حمله عصبی شده گذارانده بودید درست مصادف با زمانی است که شما به رماط رفته بودید، آن هم نه با نام آن شاپلند بلکه تحت عنوان آنجلیکا دوتوردو رقاص اسپانیایی. شما در مجاورت اتاق خانم ساتکلیف اقامت کردید و به نحوی از محل اختفای جواهرات مطلع شدید، شما فرصت نکردید که راکت را با خودتان ببرید اما برچسب روی چمدان‌های آنها را خواندید و بدین ترتیب دنبال کردن رد آنها برایتان کار آسانی بود. بدست آوردن شغل منشی گری در این جا هم کار ساده‌ای بود. من در این مورد تحقیقاتی کردم و فهمیدم که شما مبلغ قابل توجهی به منشی سابق میس بلسترود دادید تا استعفا بدهد و بهانه‌اتان هم برای این کار این بود که می‌خواهید مقاله‌ای بنویسید تحت

عنوان مدرسه مشهور دخترانه مدو بانک از نزدیک.

ظاهراً ساده به نظر می‌آمد، این طور نیست؟ گم شدن راکت یک بچه چه اهمیتی می‌توانست داشته باشد؟ حتی ازاین هم ساده‌تر، شما می‌توانستید یک شب به سالن ورزش بروید و جواهرات را از درون راکت خارج کنید. اما شما حساب میس اسپرینگر را نکرده بودید. شاید او شما را در حین وارسی راکت‌ها دیده باشد. احتمالاً او آن شب تصادفاً از اتاقش خارج شده و شما را تعقیب کرده و شما هم او را به قتل رساندید. بعد از این ماجرا مادموازل بلانش می‌خواست از شما رشوه بگیرد ولی شما او را هم کشتید. ظاهراً کشتن آدم‌ها کار ساده‌ایست، این طور نیست؟

پوآرو ساکت شد و کارآگاه کلسی با لحن خشک و یکنواختی به زندانی‌اش هشدار داد که مراقب رفتارش باشد. اما آن شاپلند توجهی به او نکرد و به طرف هرکول پوآرو برگشت و پرخاش کنان به او ناسزا گفت، طوری که همه حاضرین برجا خشکشان زد. هنگامی که کلسی او را از اتاق خارج می‌کرد آدام گفت:

ـ آه! عجب آدمیست امرا بگو که خیال می‌کردم دختر خوبی است!

میس جانسون که کنار میس چادویک زانو زده بود گفت:

ـ مثل اینکه بدطوری صدمه دیده است. بهتر است تا آمدن دکتر او را حرکت ندهیم.

فصل بیست و چهار
پوآرو توضیح می‌دهد

خانم آپ‌جان در حالی که راهروهای مدو بانک را طی می‌کرد آنقدر برای دیدن دخترش بی‌تاب بود که وقایع چند لحظه پیش را بکلی فراموش کرده بود. عاقبت جولیا را در حالی که پشت میزی در یک کلاس خالی نشسته بود و انشایش را می‌نوشت پیدا کرد.

با وارد شدن خانم آپ‌جان جولیا سرش را بلند کرد و خیره او نگریست آنگاه بسرعت از جایش برخاست و خودش را در آغوش او انداخت وگفت: مامان!

اما یکدفعه بخود آمد و از این که نتوانسته بود احساساتش را کنترل کند خجالت کشید. خودش را کنار کشید و در حالی که سعی می‌کرد لحن صحبتش کاملاً عادی باشد با کمی دلخوری گفت:

ـ فکر نمی‌کنی خیلی دیر آمدی، مامان؟

خانم آپ جان با مهربانی گفت:

ـ من همین حالا با هواپیما از آنکارا آمدم.

جولیا گفت:

ـ به هر حال خوشحالم که برگشتید.

-بله، من هم خوشحالم.

هر دو به هم خیره شدند. خانم آپ جان چند قدم جلوتر رفت وگفت:

ـ چکار می‌کنی؟

ـ داشتم یک انشا برای میس ریچ می‌نوشتم، او موضوعات جالبی به ما می‌دهد.

خانم آپ جان در حالی که روی میز خم می‌شد گفت:

ـ موضوع این یکی چیست؟

موضوع انشاء در بالای صفحه نوشته شده بود، و زیر آن هفت هشت خط از دست نوشته کج و معوج جولیا دیده می‌شد. خانم آپ جان چنین خواند. نظر مکبث و لیدی مکبث را نسبت به جنایت با هم مقایسه کنید.

آنگاه با تردید گفت:

ـ خب، نمی‌توان ادعا کرد که موضوع خوبی نیست.

سپس شروع به خواندن انشای جولیا کرد:

مکبث، جنایت را دوست می‌داشت اما برای اقدام کردن به آن به یک محرک احتیاج داشت. زمانی که مبادرت به قتل کرد، ترس و وحشتش از بین رفت و توانست بارها مرتکب این عمل بشود. اما لیدی مکبث حریص و جاه طلب بود و برای دست یافتن به آن چه که در سر داشت از انجام هیچ کاری ابا نداشت. ولی وقتی برای اولین بار مرتکب قتل شد دانست که جنایت را دوست ندارد و از کرده خود پشیمان شد.

خانم آپ جان گفت:

ـ شیوه نگارشت تعریف چندانی ندارد. باید بهتر از این بنویسی، البته محتوای انشایت خوب است.

۲

کارآگاه کلسی گفت:

-کارتان عالی بود پوآرو، شما می‌توانید چیزهایی بگوئید و بکنید که ما نمی‌توانیم. نقشه‌تان بخوبی انجام شد. او را زیر نظر گرفتیم و چنین وانمود

کردیم که به میس ریچ ظنین هستیم آن وقت با حضور ناگهانی خانم آپ جان او خودش را باخت. خدارا شکر که او هنوز آن تپانچه را نگه داشته بود. اگر گلوله آن باگلوله‌ای که در بدن میس اسپرینگر بود مطابقت داشته باشد...

پوآرو گفت:

ـ مطابقت دارد جانم، مطابقت دارد.

ـ در این صورت او متهم به قتل میس اسپرینگر است. ولی موضوع این جاست که من نمی‌توانم بفهمم که چطور امکان دارد که او میس ونسیتارت را هم کشته باشد. او در آن هنگام این جا نبود ... مگه این که آن رابتون جوان و همه کسانی که در آن بار بودند جزو همان دارو دسته باشند.

پوآرو سری تکان داد و گفت:

ـ آه، نه او در این جا حضور نداشت. او مرتکب قتل میس اسپرینگر و مادموازل بلاش شد اما میس ونسیتارت...

پوآرو صحبتش را قطع کرد و به میس بلسترود که گوشه‌ای نشسته بود و به صحبت‌های آنها گوش می‌داد نگریست. آنگاه ادامه داد: میس ونسیتارت توسط میس چادویک به قتل رسیده است. میس بلسترود و کارآگاه کلسی هر دو با حیرت گفتند: میس چادویک؟!

پوآرو گفت:

ـ بله، از این بابت مطمئنم.

ـ اما... چرا؟

پوآرو گفتم:

ـ فکر می‌کنم میس چادویک عاشق مدو بانک بود...

چشمان پوآرو بار دیگر روی میس بلسترود خیره ماند

میس بلسترود گفت:

ـ بله، بله می‌فهمم... باید زودتر به این مسأله پی می‌بردم... منظورتان این است که او...

ـ منظورم این است که او از بدو تاسیس مدو بانک در این جا مشغول کار بوده است و همواره از مدو بانک بعنوان نقطه عطفی در بین خودش و شما نام می‌برد.

میس بلسترود گفت:

ـ که از یک نظر همین طور هم بوده است.

پوآرو گفت:

ـ بله همین طوره اما این فقط یک جنبه از مساله است. وقتی شما شروع کردید به صحبت در موردبازنشستگی،و فکر کرد که حتماً او را جانشین خودتان می‌کنید.

میس بلسترود معترضانه گفت:

ـ ولی او خیلی مسن است.

ـ بله او خیلی مسن است و برای تصدی این شغل مناسب نیست اما خودش این طور فکر نمی‌کرد. او فکر می‌کرد که حتماً پس از شما مدیریت مدو بانک را بعهده می‌گیرد اما بعد فهمید که این طور نخواهد شد و شما شخص دیگری را که احتمالاً میس ونسیتارت است جایگزین خودتان می‌کنید. او عاشق مدو بانک بود و الینور ونسیتارت را دوست نداشت فکر می‌کنم حتی از او متنفر هم بود.

میس بلسترود گفت:

ـ ممکنست. میس ونسیتارت... چطور بگم.. او خیلی از خود راضی بود و خودش را برتر از دیگران می‌دید. و این برای یک آدم حسود دردناک است منظور شما هم همین است، درسته؟ چادی حسود بود.

ـ بله او به مدو بانک و الینور ونسیتارت حسادت می‌کرد و نمی‌توانست همزمان به مدرسه و الینور ونسیتارت فکر کند و بعد احتمالاً رفتار شما باعث شد که فکر کند شما می‌خواهید از کار کناره گیری کنید

ـ بله من چنین قصدی داشتم ولی طوری رفتار کردم که او فکر کند من در

خودم احساس ضعف می‌کنم و به همین جهت می‌خواهم از کار کناره گیری کنم. در واقع من می‌خواستم کسی را جانشین خودم کنم که از میس ونسیتارت هم جوان تر باشد. من راجع به این موضوع صحبت کردم و بیاد دارم که آن موقع میس چادویک هم با من بود.

پوآرو گفت:

ـ و فکر کرد که منظور شما از شخص جوان‌تر، میس ونسیتارت است. در حالی که تصور می‌کرد تجربه وزیرکی خودش مهمترین چیز است. پس از آن شما تصمیم خودتان راگرفتید و وقتی می‌خواستید مدوبانک را در آن یکشنبه ترک کنید و به مرخصی بروید، مدرسه را به او سپردید؛ پس از آن فکر می‌کنم اتفاقات به این صورت رخ دادند: آن شب میس چادویک بی‌قرار بود.او از جا برخاست و متوجه روشنایی‌ای در سالن ورزش شد و بی‌درنگ خودش را به آن جا رساند. در داستان او فقط یک چیز نادرست است و آن این است که او چوب گلف را با خود بر نداشت بلکه هنگام خروج ازساختمان یک کیسه شن برداشت تا بتوان با سارق احتمالی یعنی همان کسی که برای بار دوم وارد سالن ورزش شده بود مقابله کند. او آماده بود تا با آن کیسه شن از خودش دفاع کند. در آن جا چه دید؟ میس ونسیتارت را دید که کنار یکی از کمدها زانو زده است، درآن هنگام با خود اندیشید که اگر من یک سارق یا آدمکش بودم براحتی می‌توانستم از پشت او را بقتل برسانم. بعد در همان حال بدون این که درست بداند چه می‌کند کیسه شن را بر سر میس‌ونسیتارت‌کوبید و او راکشت. فکر می‌کنم که از کاری که کرده بود خیلی جا خورده و پشیمان شده بود.او یک قاتل عادی نیست و در واقع حسادت و جاه طلبی او را وادار به این کار کرده. حال که میس ونسیتارت مرده بود دیگر شکی نداشت که پس از شما مدیریت مدو بانک را در اختیار می‌گیرد. بنابر این اعتراف نکرد که او راکشته است و وقتی از او در مورد چوب گلف سوال کردیم که بدون شک میس ونسیتارت آن را با خود برداشته بود، ادعاکرد که خودش آن را به آن جا برده

است . چون نمی‌خواست که شما فکر کنید او کیسه شن را برداشته است.

میس بلسترود پرسید:

ـ چرا آن شاپلند هم برای کشتن مادموازل بلانش از کیسه شن استفاده کرد؟

ـ به دو علت اول این که نمی‌خواست صدای گلوله در ساختمان بلند شود و دوم این که چون زن زیرکی بود می‌خواست به این طریق قتل سوم و دوم را به هم ربط دهد تا خودش کمتر در مظان اتهام قرار گیرد.

میس بلسترود گفت:

ـ اما من نمی‌فهمم که میس ونسیتارت در سالن ورزش چکار داشته است؟

ـ خب، می‌توان حدس زد. او بیش از آن چه که نشان می‌داد نگران ناپدید شدن شایسته بود در واقع او هم به اندازه میس چادویک از این بابت ناراحت بود. حتی از او هم بیشتر چون شما مسئولیت این جا را به او سپرده بودید و آدم ربایی هم زمانی اتفاق افتاد که شما نبودید. فکر می‌کنم او هم مانند میس چادویک نمی‌توانست بخوابد.این بود که به سالن ورزش رفت تا شاید با وارسی کمد شایسته سرنخی در رابطه با ناپدید شدن او پیدا کند.

ـ شما برای همه چیز توضیحی دارید آقای پوارو.

کارآگاه کلسی با کمی بدجنسی گفت:

ـ در این کار تخصص دارد.

ـ ولی چرا از آیلین ریچ خواستید تا طرح‌هایی از کارکنان مدرسه برایتان بکشد؟

ـ می‌خواستم توانایی جنیفر را در تشخیص یک چهره آزمایش کنم ولی زود متوجه شدم که آن بچه فکرش متوجه خودش است و کمتر توجهی به اطرافش دارد و فقط ظواهر را می‌بیند. او نتوانست چهره مادموازل بلانش را با موهایی دیگر تشخیص دهد، به همین ترتیب هم نتوانست آن شاپلند را بشناسد؟

ـ منظورتان این است که زنی که راکت را آورد آن شاپلند بود؟

- بله همه اینها زیر سر او بود، یادتان هست آن روز که می‌خواستید او را به دنبال جولیا بفرستید او را پیدا نکردید و به همین جهت یکی از دخترها را بدنبال جولیا فرستادید؟ آن‌در تغییر دادن چهره‌اش خیلی مهارت داشت و بسرعت با یک کلاه گیس، کمی آرایش و یک پیراهن شیک و یک کلاه توانست خودش را یک زن آمریکایی جا بزند. همه این کارها فقط بیست دقیقه وقت او را گرفت، من از طرح‌هایی که میس ریچ کشید دانستم که چقدر یک زن می‌تواند به آسانی چهره‌اش را عوض کند.

میس بلسترود متفکرانه گفت:

- میس ریچ... متعجبم که ...

پوآرو نگاهی به کلسی کرد و او گفت که باید برود.

میس بلسترود دوباره پرسید:

- میس ریچ؟

پوآرو گفت:

- بهترین راه این است که کسی را دنبال او بفرستید.

آیلین ریچ در حالی که چهره‌اش مثل گچ سفید شده بود و کمی مظنون به نظر می‌رسید وارد اتاق شد.

آنگاه رو به میس بلسترود کرد و گفت:

- شما می‌خواهید بدانید که من در رماط چه می‌کردم؟

میس بلسترود گفت:

- بله، همین طوره.

پوآرو گفت:

- بچه‌ها امروزه حقایق زندگی را می‌بینند ولی اغلب همان طور معصوم باقی می‌مانند. آنگاه افزود که او هم باید برود و از اتاق خارج شد.

میس بلسترود با لحنی خشک و رسمی گفت:

- من در این مورد حدس می‌زنم. جنیفر فقط گفت که به نظرش آن زن

کمی چاق‌تر از شما بود اما نفهمید که به یک زن آبستن می‌نگرد.

آیلین ریچ گفت:

- بله، درسته. من منتظر یک بچه بودم ولی نمی‌خواستم شغلم را از دست بدهم. تمام پاییز آن بچه را در شکم داشتم اما پس از آن دیگر نمی‌شد این جا بمانم و موضوع را مخفی نگاه دارم. دکتر به من گفته بود که بچه زنده نمی‌ماند چون من خیلی ضعیف هستم. این بود که بیماری را بهانه کردم و تقاضای مرخصی کردم و به نقطه‌ای دور افتاده رفتم تا چشمم به آشنایی نخورد. بعد برگشتم و بچه به دنیا آمد، ولی مرده بود. به مدرسه آمدم به امید این که هیچ کس از ماجرا باخبر نشود اما حالا شما می‌دانید. حالا می‌فهمید که چرا گفتم نمی‌توانم تقاضای شما را بپذیرم.

آیلین مکثی کرد و سپس ادامه داد:

- آیا می‌خواهید همین حالا مدرسه را ترک کنم یا تا آخر ترم بمانم؟

میس بلسترود گفت:

- تا آخر ترم بمانید و اگر ترم دیگری هم بود که امیدوارم باشد به این جا برگردید.

آیلین ریچ گفت:

- برگردم؟! منظورتان این است که هنوز به من احتیاج دارید؟

- بله، مسلمه. تو کسی را نکشتی، درسته؟ در فکر جواهرات هم نبودی و برای بدست آوردنشان قصد آدمکشی نداشتی. حالا می‌گویم که تو چه کردی تو احتمالاً مدت‌ها غرایزت را نادیده گرفتی تا این که به مردی برخورد کردی و عاشقش شدی و از او بچه دار شدی. فکر می‌کنم نمی‌توانستی با او ازدواج کنی.

آیلین ریچ گفت:

- من هرگز به ازدواج فکر نکردم و او در این میان بی تقصیر است.

- بسیار خب. برای تو یک ماجرای عاشقانه رخ داد و صاحب یک بچه

شدی، آن بچه را می‌خواستی؟

-بله، او را می‌خواستم.

میس بلسترود گفت:

-که این طور. خب حالا چیزی را بتو می‌گویم. اگر این موضوع عاشقانه را نادیده بگیری خواهی دید هنوز عاشق تدریس هستی. فکر می‌کنم شغل تو برایت بیش از شوهر و بچه داشتن اهمیت داشته باشد.

آیلین ریچ گفت:

- بله، از این بابت مطمئنم و مدت‌هاست که به این موضوع پی برده‌ام. این مهمترین کاریست که می‌خواهم بکنم و تنها لذت زندگی من است.

میس بلسترود گفت:

- پس احمق نشو. من پیشنهاد خوبی دارم. اگر قبول کنی همه چیز درست می‌شود. ما دو یا سه سال با هم کار می‌کنیم تا دوباره مدو بانک را این بار بهتر از اول بسازیم. در این مورد عقاید متفاوتی خواهیم داشت. من به نظرات تو گوش می‌دهم و شاید برخی از آنها را بکار ببندم. تو می‌خواهی در مدو بانک تغییراتی بدهی، درسته؟

آیلین ریچ گفت:

- در بعضی موارد بله. نمی‌خواهم تظاهر کنم که کاملاً با شما موافقم. دوست دارم در مورد پذیرفتن شاگردانی که واقعاً لایق باشند بیشتر تاکید کنیم.

میس بلسترود گفت:

- آه، می‌فهمم. منظورت این است که به اشرافی بودشان زیاد توجه نکنیم، درسته؟

آیلین گفت:

- بله، به نظر من این همه چیز را خراب می‌کند.

میس بلسترود گفت:

- چیزی که تو متوجه نیستی این است که برای یافتن دخترهایی که تو می‌گویی باید از این عامل استفاده کرد. ظاهراً عامل مهمی نیست. تعدادی شاگرد خارجی از خانواده‌های سلطنتی، تعدادی شاگرد اشرافی انگلیس و غیره. همه آن پدر و مادرهای نادان می‌خواهند که بچه‌هایشان در مدو بانک پذیرفته شوند. نتیجه چه خواهد بود؟ فهرستی از اسامی، و من در بین آنها اشخاص لایق را انتخاب می‌کنم! من در انتخاب آنها خیلی دقت می‌کنم. برخی را بخاطر استعدادهای ذاتی و برخی دیگر را بخاطر موفقیت‌های تحصیلی و برخی دیگر را به علت این که فکر می‌کنم ارزش این را دارند که فرصتی به آنها داده شود تا خودشان را نشان بدهند. شما جوان هستید ایلین و افکار زیادی در سر دارید و برای تدریس و جنبه اخلاقی آن اهمیت قائلید. در این مورد حق با شماست.باید به شاگردان توجه بیشتری داشته باشیم اما اگر می‌خواهید در هرکاری موفق شوید باید تاجر خوبی هم باشید. عقاید در همه جا یکسان هستند ولی چیزی که مهم است نحوه کار است. ما باید در آینده اقدامات قابل توجهی انجام دهیم تا بتوانیم دوباره مدو بانک را راه بیاندازیم باید چند تا از شاگردان ممتاز را به هر نحوی که هست برگردانم.در آن صورت بقیه هم خودبخود باز می‌گردند. پس اجازه بدهید من روش‌های خودم را برای جلب شاگردان بکار گیرم بعد شما هم می‌توانید اصلاحاتی را که در نظر دارید اعمال کنید و مطمئن باشید که مدو بانک مدرسه خوبی خواهد شد.

آیلین ریچ با هیجان گفت:

- بله، بهترین مدرسه انگلستان خواهد شد.

میس بلسترود گفت:

- بسیار خب... ولی آیلین باید بدهم موهایت را بطور مناسبی کوتاه کنند و حالت بدهند. گویا خودت از پس این کار بر نمی‌آیی و حالا...

لحن صدای میس بلسترود تغییر کرد و ادامه داد: باید به دیدن چادی بروم.

میس بلسترود وارد اتاق شد و بطرف تخت رفت. میس چادویک در حالی

که رنگ به چهره نداشت آرام و بی‌حرکت در بستر دراز کشیده بود. خون زیادی از دست داده بود، چهره‌اش آنقدر سفید شده بود که اثری از حیات در آن دیده نمی‌شد. پلیسی که دفترچه‌ای در دست داشت نزدیک تخت نشسته بود و میس جاسون که در طرف دیگر تخت نشسته بود با ورود میس بلسترود به او نگریست و سرش را به آرامی تکان داد.

میس بلسترود در حالی که دست سرد چادی را در دست می‌گرفت گفت:

- سلام، چادی.

میس چادویک چشمانش را باز کرد و گفت:

- هونوریا، می‌خواستم به تو بگویم... بگویم که کار من بود.

میس بلسترود گفت:

- بله عزیزم، می‌دانم.

چادی گفت:

- از روی حسادت... من می‌خواستم...

- می‌دانم چادی

اشک از چشمان میس چادویک سرازیر شد و بر روی گونه‌هایش غلتید

- خیلی وحشتناک بود... من نمی‌خواستم این کار را بکنم... نمی‌دانم چطور شد که دست به چنین کاری زدم...

- دیگر راجع به این موضوع فکر نکن.

- اما نمی‌توانم... شما هرگز... من هرگز... هرگز خودم را نمی‌بخشم...

میس بلسترود به آرامی دست او را در دستش فشرد و گفت

- گوش کن عزیزم، تو زندگی مرا نجات دادی. زندگی من و زندگی آن زن درستکار یعنی خانم آپ‌جان را و این خیلی مهم است. مگه نه؟

میس چادویک گفت:

- فقط آرزو می‌کنم که زندگیم را برای هردوی شما بدهم. در این صورت بارگناهم کمتر می‌شود..

میس بلسترود با اندوه فراوان او را نگریست. میس چادویک نفس عمیقی کشید، لبخندی زد و بعد سرش آهسته بسوی دیگر افتاد، او چشم از جهان فرو بسته بود.

میس بلسترود با مهربانی گفت:

- تو جانت را فداکردی عزیزم... امیدوارم حالا این را بفهمی

فصل بیست و پنجم
میراث

شخصی بنام آقای رابینسون می‌خواهد شما را ببیند قربان.

هرکول پوآرو گفت:

ـ آه! و نامه‌ای که روی میزش گذاشته شده بود را برداشت و متفکرانه نظری به آن انداخت و بعد گفت:

ـ بگو بیاد تو، جورجز.

محتوی نامه چنین بود:

ممکن است در آینده نزدیک شخصی به نام آقای رابینسون به دیدن شما بیاید. لازم است قبلاً در مورد او چیزهایی بدانید. او آدم مهمی است و در دنیای امروز به افرادی مانند او نیازمندیم. فکر می‌کنم در مورد این مسأله بخصوص او هم ادعای مالکیت می‌کند.

البته ما نمی‌دانیم که او دقیقاً در چه موردی می‌خواهد با شما مشورت کند.

ارادتمند شما

پایکاوی

با ورود آقای رابینسون پوآرو نامه را روی میز گذاشت و از جا

برخاست. تعظیمی کرد، با او دست داد و از او خواست تا بنشیند.

آقای رابینسون نشست. دستمالی از جیبش بیرون آورد و چهره بزرگ زرد رنگش را با آن پاک کرد و اظهار داشت که آن روز هواگرم است.

پوآرو گفت:

ـ امیدوارم در چنین هوایی پیاده به این جا نیامده باشید؟

آقای رابینسون گفت:

ـ نه، نه با رولز رویس به این جا آمدم ولی این ترافیک آدم را کلافه می‌کند، گاهی باید نیم ساعت معطل شوید.

پوآرو سرش را به علامت تأیید تکان داد.

برای چند لحظه هر دو نفر ساکت بودند. عاقبت آقای رابینسون گفت:

ـ برایم جالب بود که شنیدم که شما خودتان را درگیر مسائل یک مدرسه دخترانه کرده‌اید.

پوآرو گفت:

ـ آه! آن را می‌گویی!

آنگاه به صندلی‌اش تکیه داد.

آقای رابینسون متفکرانه گفت:

ـ مدو بانک. یکی از بهترین مدارس انگلستان.

ـ مدرسه خوبی است.

ـ است یا بود؟

ـ فکر می‌کنم بود.

آقای رابینسون گفت:

ـ بله من هم همین فکر را می‌کنم. البته می‌توان ماجرا را به نحوی حل و فصل کرد و با کمک‌های مالی دوباره سروسامانی به آن جا داد. من دوستان با نفوذی در کشورهای اروپایی دارم.

ـ من‌هم همین‌طور. خوشبختانه‌مردم‌حافظه‌خوبی‌ندارندوبه‌زودی همه

چیز را فراموش می‌کنند.

- امیدوارم این طور باشد ولی باید بپذیریم که این حوادث ناگوار بسیاری از پدرها و مادرها را ترسانده است. قتل یک معلم ورزش، یک معلم زبان فرانسه و یک معلم دیگر مسائلی در خور توجه هستند.

- بله البته.

- من شنیده‌ام که زن جوانی که مسئول این جنایات بوده از زمان کودکی از معلمین مدرسه نفرت داشته است. یک تجربه تلخ از دوران کودکی. روانپزشکان می‌توانند در این مورد به او کمک کنند و حداقل تقاضای تخفیف مجازات برایش بکنند.

پوآرو گفت:

-بله از این طریق می‌توان به او کمک کرد، اما مرا می‌بخشید اگر بگویم امیدوارم که در این کار موفق نشوند.

-کاملاً با شما موافقم. او یک آدمکش حرفه‌ای و بی‌رحم است ولی آنها از سوابق خوب او کمک می‌گیرند. او منشی اشخاص مهمی بوده و فعالیت‌های ضد جاسوسی مفیدی در زمان جنگ انجام داده و ...

آقای رابینسون مکثی کرد و با هیجان افزود:

- به نظر من او با وجود جوانی‌اش خیلی کار آمد و هوشیار بود. جاسوسی حرفه او بود و در کارش هم موفق بود. من می‌توانم درک کنم که او برای بدست آوردن آن جواهرات چقدر وسوسه شده است... بله. برای آن جواهرات گرانبها.

پوآرو سری تکان داد.

آقای رابینسون به جلو خم شد و گفت:

- آنها کجا هستند آقای پوآرو؟

- فکر می‌کنم شما بدانید کجا هستند.

-بله، صادقانه می‌گویم که می‌دانم. بانک‌ها مراکز مورد اعتمادی

هستند، این طور نیست؟

پوآرو لبخندی زد و گفت:

- لزومی ندارد که حاشیه برویم دوست عزیز من. شما در مورد آنها چکار می‌خواهید بکنید؟

- من منتظر هستم.

- منتظر چه؟

- خب... منتظر پیشنهاد.

- بله، می‌فهمم ولی شما می‌دانید که این جواهرات به من تعلق ندارند. من می‌خواهم آنها را بدست صاحب اصلی‌اش بدهم اما این طور که معلوم است این کار چندان هم آسان نیست.

- بله حق با شماست. باید بگویم که در حال حاضر هم دولت ما هیچ اطلاعی در مورد این جواهرات که از رماط به کشور وارد شده‌اند ندارد.

- ولی من نمی‌توانم چنین چیز مهمی را تا زمان نامعینی در بانک نگاه دارم.

- بله و درست به همین دلیل است که از شما می‌خواهم آنها را به من بدهید.

- چرا؟

- برای این کار دلایل قانع کننده‌ای دارم. این جواهرات بدون شک و شبهه‌ای دارایی شخصی پرنس علی یوسف بوده است.

- بله گویا همین طور است.

- والا حضرت آن جواهرات را به دست خلبان خصوصی‌اش رابرت راولینسون سپرده و دستوراتی در مورد آنها به او داده بود. او باید آنها را از رماط خارج می‌کرد و به من تحویل می‌داد.

- آیا می‌توانید این را ثابت کنید؟

- بله مسلماً.

آقای رابینسون پاکت بزرگی از جیبش خارج کرد و از درون آن چند کاغذ بیرون آورد و مقابل پوآرو روی میز گذاشت.

پوآرو بدقت آنها را مطالعه کرد و گفت:

ـ ظاهراً ادعای شما درست است.

ـ خب، پس؟

ـ اشکالی ندارد اگر سوالی از شما بپرسم؟

ـ نه ابداً.

ـ شما شخصاً چه نفعی در این میان می‌برید؟

آقای رابینسون متعجبانه گفت:

ـ دوست عزیز من، پاسخ سوال شما کاملاً روشن است، من از این راه پول زیادی بدست می‌آورم.

پوآرو متفکرانه او را نگریست.

آقای رابینسون گفت:

ـ این یک تجارت لوکس و قدیمی است. امثال ما در سراسر دنیا وجود دارند. ما، چطوری بگویم... ما در پشت پرده کارها را مرتب می‌کنیم. برای شاهان، رئیس جمهورها و مردان سیاست و همه کسانی که بقول آن شاعر شعله خشم بر آنها زبانه کشیده است کار می‌کنیم اما در کارمان یک چیز را همواره بیاد داریم و آن اعتقادمان است. منافع ما بسیار است ولی صداقت را همواره مدنظر داریم. خدمات ما گران است ولی از ارائه آنها سرباز نمی‌زنیم.

پوآرو گفت:

ـ بله می‌فهمم و با خواست شما موافقم.

ـ به شما اطمینان می‌دهم که تصمیم‌گیری ما به نفع همه است.

چشمان آقای رابینسون چند لحظه به نامه کلنل پایکاوی که روی میز بود خیره ماند. پوآرو گفت:

ـ اما یک نکته دیگر. من کنجکاو هستم که بدانم شما با این جواهرات چه می‌کنید؟

آقای رابینسون به او نگریست سپس لبخندی زد و کمی به جلو خم شد و گفت:

ـ به شما می‌گویم.

آنگاه همه چیز را برای پوآرو تعریف کرد.

۲

بچه‌ها در خیابان بازی می‌کردند. جیغ و داد آنها همه جا را فراگرفته بود. آقای رابینسون در حالی که موقرانه از رولزرویسش پایین می‌آمد با یکی از آنها برخورد کرد. بچه را با مهربانی کنار زد و به پلاک خانه‌ای که مقابل آن توقف کرده بود خیره شد.

شمارهٔ ۱۵. خودش است. در باغ را گشود و داخل شد. از سه پله بالا رفت و مقابل در ورودی خانه ایستاد. پرده‌های سفید تمیزی پنجره‌ها را پوشانده و کلون برنجی در براق بود. یک خانه معمولی در یک از خیابان‌های معمولی شهر لندن. اما خانه مرتب و آراسته‌ای بود. در باز شد. زن جوانی که بیست و پنج‌ساله می‌نمود و چهره زیبا و جذابی داشت با لبخندی به او خوشامد گفت.

-آقای رابینسون ؟ بفرمائید تو.

آقای رابینسون داخل خانه شد. زن جوان که دامن مشکی و ژاکت خاکستری بتن داشت گفت:

ـ چای میل دارید؟ کتری را روشن کرده‌ام.

ـ نه متشکرم. من هرگز چای نمی‌نوشم. بعلاوه وقت زیادی هم ندارم. فقط آمدم تا چیزی را که در نامه راجع به آن برایتان نوشته بودم به شما بدهم.

ـ از طرف علی؟

ـ بله

ـ دیگر هیچ امیدی نیست؟ ... منظورم این است که حقیقت دارد که او کشته شده است؟ اشتباهی نشده؟

آقای رابینسون آهسته گفت:

ـ متأسفانه هیچ اشتباهی نشده است.

ـ نه، نه من هم همین فکر را می‌کردم. به هر حال هرگز انتظار نداشتم که پس از بازگشتش بتوانم بار دیگر او را ببینم. منظورم این نیست که فکر می‌کردم او کشته می‌شود و یا انقلابی در آن کشور به وقوع می‌پیوندد. فقط منظورم این بود که ... خب، می‌دانید او باید به وظیفه‌اش عمل می‌کرد... و با یکی از هموطنانش ازدواج می‌کرد.

آقای رابینسون بسته‌ای از جیبش بیرون آورد و آن را روی میز گذاشت و گفت:

ـ لطفاً بازش کنید.

زن جوان در حالی که انگشتانش کمی می‌لرزید بسته را گشود...

با مشاهده محتویات درون آن نفس در سینه حبس شد.

جواهرات درخشان برنگ‌های سرخ، سبز، آبی و سفید در پیش چشمانش نمایان شد.

آقای رابینسون به او نگریست. بارها زنانی را دیده بود که به جواهرات می‌نگرند.

زن جوان در حالی که زبانش بند آمده بود گفت:

ـ آیا اینها.. اینها اصل هستند؟

ـ بله

ـ اما قیمتشان باید خیلی زیاد باشد.. خیلی زیاد.

آقای رابینسون سری بعلامت تایید تکان داد و گفت

ـ اگر بخواهید آنها را بفروشید حداقل نیم میلیون پوند بدست می‌آورید.

ـ نه، نه امکان ندارد.

ناگهان آنها را برداشت و با دستانی لرزان آنها را در جعبه گذاشت و مشغول بستن آن شد و در همین حین گفت:

ـ نه،من می‌ترسم. من نمی‌دانم با اینها چکار کنم...

در بشدت باز شد و پسرکی بداخل دوید.

ـ مامان، من یک...

پسر بچه که پوستی زیتونی و چشمانی سیاه داشت، حرفش را قطع کرد و به آقای رابینسون خیره شد. زن جوان گفت:

ـ برو تو آشپزخانه آلن، چای آماده است. شیر و بیسکویت و نان زنجبیلی هم آن جا هست.

پسر بچه گفت:

ـ عالیه. و بطرف آشپزخانه دوید.

آقای رابینسون گفت:

ـ شما او را آلن صدا کردید؟

زن جوان سرخ شد و گفت

ـ این تنها نامی است که به علی نزدیک است... مسلماً نمی‌توانستم اسمش را علی بگذارم چون برای خودش و همسایه‌ها ایجاد مشکل می‌کرد.

دوباره غم چهره‌اش را پوشاند و گفت:

ـ چکار باید بکنم؟

قبل از هر کاری بگوئید ببینم شما سند ازدواجتان را دارید؟ من باید مطمئن شوم که شما همان کسی هستید که ادعا می‌کنید.

زن چند لحظه به او نگریست، بعد از جا برخاست و بطرف یک میز

تحریر کوچک رفت و از درون یکی از کشوهای آن پاکتی برداشت و کاغذی را از درون آن خارج کردوآن را بدست آقای رابینسون داد.

ـ هوم... کاملاً درسته... مسئول ثبت ادموند ستوو... علی یوسف و آلیس کالدر...

– بله ازدواج ما کاملاً قانونی صورت گرفت. هیچ کس به ماهیت اصلی او پی نبرد. او در این جا درس می‌خواند و تعداد شاگردهای خارجی مسلمان هم زیاد بود. بله او مسلمان بود و مسلمانان هم می‌توانند بیش از یک همسر داشته باشند. او می دانست که باید به کشورش باز گردد.. اما در آن موقع من آبستن بودم بنابر این او مرا به عقد خودش در آورد تا به این ترتیب فرزندمان نامشروع نباشد. او در حق من خیلی مهربانی کرد و واقعاً به من علاقه داشت.

آقای رابینسون گفت:

ـ بله مسلماً همین طور بوده است.

آنگاه با هیجان افزود: اگر شما همه چیز را به من واگذار کنید ترتیب فروش جواهرات را می‌دهم. نام و آدرس یک وکیل مورد اعتماد را هم به شما می‌دهم تا شما را در این زمینه راهنمایی کند. بهترست بیشتر این پول‌ها را در بانک مطمئنی بگذارید و بقیه را هم صرف تحصیل فرزندتان و زندگی بهتر برای خودتان بکنید. شما زن ثروتمندی خواهید شد و آن وقت آدم‌های فرصت طلب و شیاد همه جا بدنبال شما خواهند بود مطمئن باشید که ثروت به تنهایی شما را خوشبخت نخواهد کرد. اما شما زن فهمیده‌ای هستید و برهمه مشکلات غلبه خواهیدکرد و پسرتان شاد تر از پدرش زندگی خواهد کرد.

آقای رابینسون مکثی کرد و گفت:

ـ موافقید؟

زن جوان جواهرات را به او داد و گفت:

ـ بله آنها را بردارید. آنگاه یک دفعه گفت:

ـ آن دختر مدرسه‌ای... همان که این جواهرات را پیدا کرد... دوست دارم یکی از اینها را به او بدهم... فکر می‌کنید از چه رنگی خوشش بیاید؟

ـ فکر می‌کنم سبز رنگ مناسبی باشد چون نمایانگر رازست. زمرد، بهترین هدیه است. آن دختر حتماً خیلی خوشحال می شود.

آقای رابینسون از جا برخاست و در ادامه سخنانش گفت:

ـ من برای خدماتی که انجام می‌دهم مبلغ هنگفتی دریافت می‌کنم اما مطمئن باشید که شما را فریب نمی‌دهم.

زن جوان نگاهی به او انداخت و گفت:

ـ نه، فکر نمی‌کنم مرا فریب بدهید.به هر حال من به کسی احتیاج دارم اطلاعاتی در این زمینه داشته باشد. چون خودم در این مورد چیزی نمی‌دانم.

شما زن حساسی هستید... خب حالا اینها را با خودم ببرم...؟ شما نمی‌خواهید حتی یکی از این جواهرات را بردارید؟

آقای رابینسون کنجکاوانه به او نگریست. چشمان زن برقی زد و بعد ناگهان خاموش شد.

آلیس گفت:

ـ نه، حتی یکی از آنها رابر نمی‌دارم. شاید به نظر شما احمقانه باشد که حتی یک یاقوت یا زمرد را هم برای یادگاری برندارم. می‌دانید علی با وجودی که مسلمان بود گهگاه به من اجازه می‌داد که انجیل بخوانم... و ما با هم آن بخش را می‌خواندیم که در مورد زنی بود که بهایش بیش از یاقوت بود... نه من ترجیح می‌دهم که حتی یکی از آنها برندارم.

آقای رابینسون در حالی که بطرف اتومبیلش می‌رفت با خود تکرار کرد: چه زن عجیبی... چه زن عجیبی.